

دیوان

آتشکده حجة الاسلام «نیرطاب شراه»

حق چاپ محفوظ است

از انتشارات

کتابفروشی مایق

و

کتابفروشی علمیه و محمدی

ایران

۱۳۱۹

تبریز

هو الفتاح العلیم

دیباچه

در این هنگام که بتجدید طبع دیوان حجة الاسلام « نیر » اقدام شده تاریخچه زندگی آن مرحوم بقلم آقای محمد علی صفوت در بخش یکم کتاب « داستان دوستان » (که یکی از تألیفات و جزئی از صدها خدمات فرهنگی دانشمند نام برده میباشد) بنظر رسید و قابل استفاده دید . اکنون با رضا و رغبت نگارنده محترم آن عیناً بلحاظ صاحب نظران میرساند که هم عملاً از نگارش دهنده آن سپاسداری نماید و هم بنویز اکمال دیوان چاپ خورده بیفزاید .

علی اکبر عماد .

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شرح حالات

(میرزا) محمد تقی حجة الاسلام متخلص به نیر :

شاد روان « نیر » در آسمان علم و ادب و عرفان آفتابی بوده که
صدها ستارگان درخشان از او کسب نور و روشنی کرده است . « زیکچراغ
توان صد چراغ روشن کرد » فقید سعید در سال هزار و دویست و چهل و هشت
قمری در تبریز تولد یافته و در ۲۲ سالگی برای تکمیل تحصیلات خود به نجف
مسافرت کرده و پس از استفاضه از محاضر استادان و مشایخ آن سامان
به تبریز برگشته است .

حجة الاسلام بعدی دارای عزت نفس و مناعت طبع بود که جز خانه
مسکونی خود چیزی نداشت آنهم پس از فوت او فروخته و بوام او داده شد .
آمرحوم بزندگانی بسیار ساده و گوشه نشینی بیشتر مایل بوده تا باندوختن مال
و اختلاط با مردم . چنانکه در اینمعنی گوید :

خرشیخ در تک و دور هر خس از بی جو منم آنکه بار خسرو نکشم که خر ندارم
از آثار باقیه آن بزرگوار : صحیفه الابرار - مفاتیح الغیب - لآلی منظومه -
آتشکده - دیوان غزلیات - مثنوی در خوشاب که با تخلص عمیدا ختم شده (۱)

(۱) ای عمیدا ترک قال و قبل کن ختم دفتر با همین تمثیل کن
ختم کن این دفتر در خوشاب کتاب شد نک مثنوی قازدوخاب

بطبع رسیده اند . رساله علم الساعه - رساله لمح البصر - رساله نصره الحق والفيه آن جناب که بدینسان شروع میشود : قال التقى الهاشمی النسباً نقیة الماضین من طباطبا و پاره رسایل دیگر و مکتوب مفصل علمی و ادبی که در پاسنخ نامه مرحوم میرزا یوسف خان مستشار الدوله (۱) در خصوص تغییر الف باء اسلامی نوشته است هم از آثار فکری و قلمی او بوده که چاپ نخورده اند . مرحوم نیز بر فرض اینکه در زمان خود در علوم دینی و غیره همیا و نظیری داشته در قسمت ادبیات و قریحه شعر از نوادر روزگار بوده است . در غزلیات بیشتر از اشعار سعدی شیرازی (که ایرانیان را مایه سرافرازیست) استقبال فرموده و آرا میستود . چنانکه گوید :

« شعر من گریس تربت سعدی گذرد ❖ کاروان شکر از مصر بشیراز آید »

در حسن خط و خوشنویسی ماهر و زبردست بود . در وصف قدرت قلمی او همین بس آنگاه که بقلج شقی مبتلا گردید با دست چپ چنان خط درشت مینوشت که از کار دست راست فرقی نداشت . ادیب الممالک فراهانی در زیبایی خط او گوید :

رقعت ناسخ ربجان خط لاله رخان بر شکسته خط طغرای صفاهانی را - چیزیکه زندگی را در کام « نیر » تلخ میکرد و با همان تلخی عمر خود را از غره بسلخ رسانید رشک حسودان و بدخواهی مردمان خودخواه بود . در خلال اشعار و کلمات او بطور صریح یا ایهام عدم رضا و شکایتی

(۱) اهل تبریز و از رجال دانشمند آذربایجان و از کارمندان برگزیده وزارت خارجه و پیشقدمان ترقی خواهان ایران بوده . در داخه و خارجه ماموریت ها داشته است . گنجینه دانش - طبقات الارض - رساله خط اسلامی - يك كلمه - از جمله تالیفات او میباشد در دهه اول قرن چهاردهم هجری در محبس قزوین فوت کرده است .



از مکاره و آلام (که در هر زمان ندیم مردمان حساس بوده و قبائی است که بر اندام اهل دل دوخته شده است) دیده نمیشود مگر از کوتاه نظری و مناقشه بعضی از مردم . چنانکه در ضمن یکی از قصاید گوید :

گنجی است در دلم زغم و رنج مهر و ماه

زین بس عجب مدار که بیچم بخود چو مار

دستی بخوان دهر نیالوده چون مکس

شد تار عنکبوت مرا دور روزگار

ای هوش دیگر آهن سردم بسر مکوب

ای فکر دیگر از رگ اندیشه خون مبار

ای چشمه مداد من از غصه قیر شو ای خامه نزار من از غم چونی بزار

در بوستان دهر رخ انبساط نیست تاغچه تنگدل بود و لاله داغدار

ایکاش مام دهر ز زادن شدی عقیم تا این بنین ز باب نماندی بیادگار

تنگست این سرا بسر آیزمان عمر

سیرم زجان شتاب کن ایمرگ نا گذار

نیز از رنجشهای طاقت فرسای درونی (از ناسازگاری محیط) در تخلص یکی

از غزلها بدینمضمون ابراز دلتنگی نماید :

دلم از خطه تبریز بزهار آمد نیرا خیمه ما بین که بویرا نه زدند

آری اینجهان پر شر و نیرنگ بماندگان « نیر » زندان تنگی است

که زندگی در آن را تنها نزدیکی و تونس دانشمندان با یکدیگر امکان پذیر

یا آسان مینماید . چنانکه خوشبختانه « حجة الاسلام » با چند تن از کبار

فضلای معاصر که لایق خلوت و خلّت بودند ارتباط و الفتی داشت و غالباً

شبهها را برای انس و صفا انسب دیده و گرد هم می نشستند (اللیل الجمع)

« صحبت بشب انداز که صحبت کل شب بوست »

میرزا محمد تسی جی معروف بمالاباشی (۱) حاج میرزا کاظم طباطبائی معروف بحاجی وکیل (۲) میرزا فضلعلی مولوی متخلص بصفا (۳) میرزا علی منجم باشی (۴) شریف العلماء اصفهانی (۵) با مرحوم امیر الشعراء فراهانی (۶) نیز مرافقت و مصادقتی داشته است و اشعار زیرین را محض پاسداری از فضل و دانش امیر الشعراء و رعایت حق ارادتی که از او بظهور میآید بر سبیل تقریط بآثار فکری و طبع و قاد آن

(۱) مرحوم محمد علی تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان گوید نصف الفیه « نیر »

از تسوجی بوده است .

(۲) مدت طولانی حکومت تبریز میرده او و ملقب باعتضاد الممالك بود . کتابخانه مفصل و نسخه های خطی زیاد داشت . در سال یکهزار و دویست و چهل و شش قمری در تبریز تولد و در سال ۱۳۴۱ وفات یافته آمرحوم با دستور امیر نظام کروسی کتاب کلمه و دمه را تصحیح و تلفیح کرده و با خط میرزا باقر فخر الکتاب چاپ شده است . به نسبت زیادی عمر و استمرار او در حکومت تبریز بعضی از ظرفاء معاصر گفتند : کمال شینی هالك الا حاج اعتضاد المالك .

(۳) شرح حال میرزا فضلعلی مستقلاً در کتاب داستان دوستان نگارش یافته است .

(۴-۵) از مرحومین منجم باشی و شریف العلماء آگاهی مفید بدست نیامد .

(۶) میرزا صادق ادیب الممالك از سلسله مرحوم میرزا ابوالقاسم قائم مقام بوده . در سال یکهزار و سبصد و هفت قمری در ایام حکمرانی امیر نظام کروسی به تبریز آمده تا آنوقت پروانه تخلص میکرد . چون امیر الشعراء لقب یافت امیری تخلص کرد در سال ۱۳۱۰ قمری از تبریز رفته باز در سال ۱۳۱۴ یا امیر نظام برگشته در سال ۱۳۱۶ رئیس مدرسه لقمانیه (در تبریز) گردیده و بنوشتن روزنامه ادب شروع کرده است . استاد نامبرده در سال ۱۲۷۷ قمری متولد شده و در سنه ۱۳۳۶ در سن پنجاه و هشت سالگی در طهران در گذشته است .

استاد انشاء کرده و بدو فرستاده است :

سزد از سجده برد میر فراهانی را
ای امیر قرشی زاده کت اعجاز سخن
غرق از خجالت تشبیب آواز نیل گذشت
مدعی گو گله کم کن که بهر کس ندهد
شعر را همه گر سحر حلاست حدیث
تا نیامد بسخن نطق تو معلوم نبود
گر شود ختم سخن بر تو امیری چه عجب
کوس تسخیر فرو کوب که در کشور نظم
در پاسخ نامه و چامه حجة الاسلام . ادیب الممالک امیری هم

اشعاری که فرسنگها از اعراق و نفاق دور بوده ساخته و تقدیم داشته .
این است چکامه امیری :

عجیبی نیست مر آن آیت ربانی را
ای بدار یک شب کفر بر افروخته باز
تو از آن شاخ برومند بزادی که ز فضل
حجة الاسلام آمد لقب ز آنکه بخلق
توئی انعاقله دور مه و مهر که عقل
ملکات کلمات تو به نیروی کمال
تا بمیدان ادب اسب هنر ناخته
گر کند زنده ز نو حکمت لقمانی را
پدیرت (۱) در ره دین شمع مسلمانی را
درس توحید دهد نخله عمرانی را
بشناسانی مر حجت یزدانی را
زرد فرهنگ تو گیرد ره ندانی را
عقل بالفعل کند ضیع هیولانی را
دست بستی بقفا فاضل میدانیرا (۲)

(۱) ملا محمد مامقانی بدر حجة الاسلام در سال ۱۲۶۹ قمری از سرای فانی در گذشته
در فقه و فلسفه و تخلق بملکات فاضله و حدیث بیان از نوادر دهر مجسوبست .

(۲) ابوالفضل احمد میدانی مؤلف کتاب مجمع الامثالست .

رقعت ناسخ ریحان خط لاله رخان بر شکسته خط طغرای صفاهانی را
 دم عیسی زعقیق لب لعل تو وزد گهرت خیره کند تاج سلیمانی را
 بنده آن رتبه ندارد که تو در چامه خویش در حق وی کنی اینسان گهر افشانی را
 لیک در سایه مهرت بشعیری نخرم زین سپس مخزن شعر حسن هانیرا (۱)
 سر و سامان شهی دارم و در بند گیت بفلك یاد دهم بی سرو سامانی را
 بالجمله حجة الاسلام مردی بسیار بزرگوار و در عین حال مجهول القدر زمان خود
 بوده. در قصیده که آنرا اندبه نام نهاده و با زبان تازی ساخته است. فرماید:
 فكم حللت رموزاً طالما قصرت عن حلّها حکماء العصر الاول
 و کم ملکت کنوزاً شد ما جهد فی نيلها طلب العلیا و لم تنل
 از این نظر که مقاله ما آرایش پذیرد و بی روح نباشد یکرباعی و چند
 شعر از تغزلات نیز که در دیوان چاپ خورده او درج نشده است و بدین
 لحاظ تازگی دارد نگاشته میشود :

ایخوا چه که عمر تو فزون از شصت است بر خوان تو هرگز مکسی ننشسته است
 نان تو مگر لشکر چنگیز بود کاورا بهم عمر کسی نشکسته است
 غزل :

محتسب با ساغر می گرم را سربشکنند با کم از سر نیست زان ترسم که ساغر بشکند*
 آن راد مرد نامی شصت و چهار سال با نهایت مناعت زندگی کرده در تاریخ ۱۲
 ماه رمضان سال ۱۳۱۲ قمری روان او از تنگنای جهان رمیده و در گلشن
 رضوان آرامید. چنانکه گوید :

خیز تا رخت بسر منزل غنقا فکنیم بیش از این حالت دمسازی انعام نیست.

(۱) حسن نام ابونواس شاعر معروف و هانی پدر اوست.

(*) در نخستین چاپ دیوان غزلیات ثبت نشده ولی در موقع تجدید طبع غزلی که
 آقای صفوت در متن بدو اشاره فرموده در ردیف درج شده لذا از مقاله ایشان حذف گردید. عماد

بحمد الله و حسن توفيقه

غزلیات و قصاید حضرت ادیب دانشمند مولانا
نیر طاب ثراه در سایه استقامت بامشکلات گوناگون
طبع گردید امید است که معارف پروران دانا که به
با عوالم دانش و معرفت سروکار دارند نواقص که
بیشتر در زمره خصایص محیط ما محسوب میشود
چشم پوشی فرموده و در قبال این خدمت فقیر را
یاد و بادعای خیر شادم فرمایند. —

« اقل علی اکبر عماه »

حق الطبع

به امر ریاست محترم معارف محفوظ است

محل فروش

کتابفروشی علمیه = محمدی = هاتف

خواهد شد .

بسم الله الرحمن الرحيم

☆☆☆☆

مجموعه اشعار مرحوم مغفور حجة الاسلام را که جا دارد در ردیف آثار برگزیده و گرانبهای عصر حاضر محسوب داریم متأسفانه تا کنون بواسطه فراهم نبودن وسایل با وضع کاملی بطبع نرسیده بلکه کاهیگاهی از این عقید پر قیمت چند فرائدی بنام (لالی منظومه) ندرتا بچنگ صرافان سخن افتاده و از آتش فشان طبع بلندش شعله فروزانی مانند (آتشکده) در دلهای صاحبان یرتو افشانی کرده است ولی غزلیاتش که بهترین معرف قدرت ادبی و ذوق طبعش میباشد چون گنج مخفی از نظرها مستور و از دست رس طالبین دور بود با وجود این اشخاصیکه از بوستان کمالات آن مرحوم مختصر رایحه بمشامشان رسیده در جستجو و بدست آوردن غزلیاتش با قدمهای خستگی ناپذیر سعی میکردند و تصادفاً اگر يك دو غزلی بدست میاوردند کحل بصر و نقل مجاس خود قرار میدادند لیکن در میان این اشخاص کسانی بودند که بعد از تکاپوی زیاد به پیدا کردن پیکرزل نیز کامیاب نشده و بایاس تمام از پای طلب می نشستند و غزلهائیکه بعد از تجسس بسیار بچنگ توفیق یافته گان می افتاد غالباً مغلوط و ناقص و تحریفات زیادی در آنها دیده میشد دوام این وضع علاقه مندان ادبیات را مایه دلتنگی بوده و با عشق سوزانی منتظر بودند که روزی سفینه غزلیات این استاد هنرمند را بدست آورده بمعرض استفاده عموم بگذارند بعلاوه تاکیدات مصرانه مورخین و ادبای آذربایجان و سایر نقاط ایران دایر بجمع آوری و طبع اشعار آن مرحوم و بالاتر از همه ارزش ادبی

آنها تسریع در مقصود ایجاب میکرد لذا این خاکسار علی اکبر عماد
 که دیرگاهی بود برای بدست آوردن غزلیات ایشان در جستجو
 و تلاش بوده و در طی چندین سال مقداری از خراج جمع آوری
 کرده بودم تصمیم گرفتم که بمراتب جدیت خود افزوده دارم بالاخره
 بمصداق (من جد وجد) از حسن تصادف بمخزن این گوهر گرانبها
 وقوف پیدا کرده و دیوان غزلیات فارسی و ترکی آن مرحوم را بدست
 آوردم اینک طبع دوم آن با اصلاح نواقص و افزودن چند غزل دیگر
 با یاری و همت آقای حاج سید ابوالقاسم حائری که مراتب معارف -
 خواهی و دانش دوستی ایشان مشهور عموم است در دسترس مشتقان
 این کتاب نفیس که بایبصری انتظار آنرا داشتند گذاشته میشود. ترجمه
 حالات و شرح زندگانی مرحوم مغفور حجة الاسلام تیمنا و ترکا در صدر
 کتاب درج میشود دانشمند متبحر و عالم بی نظیر و محقق ارجمند میرزا
 محمد تقی حجة الاسلام المتخلص (به نیر) یکی از مجتهدین مسلم عصر
 خود بود و بواسطه داشتن قریحه ادبی و طبع سرشار گاهی برای
 تقریر خاطر بگفتن شعر اشتغال میفرمود (ملسوف نلیه) در سال
 ۱۲۴۸ هجری در دار السلطنه تبریز متولد شده و از سن
 شانزده به بعد پنج سال در محضر والد ماجد خود فیلسوف
 دانشمند آخرند ملا محمد ممقانی بتحصیل فقه و حکمت مشغول
 بوده و چون در سال ۱۲۶۹ یدربزرگوارش رخت از سرای فانی
 بر بست در بیست و دو سالگی بمعیت عالات مشرف شده و از
 صحبت فضلی معروف آن سامان استفاده های کامل نمود بعد
 از مراجعت به تبریز با وجود آنکه برادر بزرگش مرجعیت داشت
 نماز جمعه و جماعت بایشان محول گردید ولی غالب اوقات گوشه
 انزوا بر خود پسندیده و از مجالست و اختلاط با مردم حتی المقدور
 کزله جوئی میفرمود تا آنکه بعد از وفات برادرش حجة الاسلام

که قهراً طرف رجوع عامه گردید ناچار دست از انروا کشیده کثرت مشاغل باندازه ایشان را دچار مضیقه کرد. بود که دیگر مجال تالیف و تصنیف نیافته و از صبح تا شام بعبادت حقیقی واقعی که عبارت از خدمت خلق است اشتغال داشت و با آنکه دارای مقام مرجعیت بود هیچ وقت از زندگانی ساده دست نکشیده درویشانه امرار حیات میکرد و هرگز چشم باندوخته نداشته چنانکه در موقع وفات بغیر از دو هزار تومان قرص ترکه بوارت خود باقی نگذاشت و خانه و باغچه مسکونیش وقف قرض مزبور گردید بالجمله شخصت و چهار سال در نهایت سختی ولی با عزت نفس و مناعت طبع زندگانی کرده در صبح روز جمعه دوازدهم شهر رمضان المبارک هزار و سیصد و دوازده از هجرت مرغروحش بعالم بالا پرواز کرد بر حسب وصیت خود جنازه اش به نجف الاشرف نقل شده و در آن خاک مینو نشان دفن گردیده و این دو بیت که از نتایج طبع بلندش بود در روی سنگ مزارش نقش شد

حالات خلدی يوم الوفود الی مراک ایشار ما اهدی من عملی
 فما عشت بما یرضیک فیه سوی ولایة لامیر المؤمنین علی
 اما تفصیل کتب و مصنفات آنجناب بواسطه ابتلا به امورات و کثرت رجوعات عامه بانجناب معدود است « صحیفه الابرار - فی مناقب آل اطهار - مفاتیح الغیب در عام ائمه باشیاء خمسہ - این دو کتاب چاپ شده - کتاب تمامی خطب ناقص ماند - رساله علم الساعه در علم امام علیه السلام - رساله در شرح حدیث مروی از امیر المؤمنین علیه السلام انا النقطة - رساله لمح البصر - رساله در معنی ما خلقت الجن و الانس رساله نصره الحق - و نیز این ادیب دانشمند بعضی اشعار پر قیمت اعم از عربی و فارسی از خود بیادگار گذاشته بعنايات خداوندی امید است آنها هم بطبع رسیده معارف پروران را محظوظ نماید - والحمد لله اولاً و آخراً

﴿ هو الفتح العليم ﴾

آتشگده حجة الاسلام

میرزا محمد تقی المتخلص به نیر

— طاب ثراه —

(چاپ دوم)

۱۳۵۹ — ۱۳۱۹

تبریز چاپخانه « رضائی »

آتشگده

نیر طاب تراہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نور احمد مهر عالم تاب شد
 شد بروج سیر آن نور صفی
 آن مبارک فاتحت را خاتمه
 نور پاك انبيا زان نور رست
 شد همه ذرات اکوان جلوہ گر
 این چنین آئینه دارد ضرور
 آزمایش خواست از قول الست
 نوری و ناری ز هم ممتاز شد
 ناریان جادرتك سچین گرفت
 در نفوس افکند صیت الرحیل
 هین فرود آئید از بالا به پست
 خیمه در آب و گل آدم زنید

آفرینش را چو فتح الباب شد
 رست از او نور امامان وفی
 پس بر آمد نور پاك فاطمه
 چارده هیکل چو شد ازوی درست
 پس بترتیب مراتب زان صورت
 آری آری طلعت الله نور
 چون پدید آرنده بالا و پست
 بر بلای و لازبانهها باز شد
 نوریان مأوی بعین گرفت
 نا گهان پیک خداوند جلیل
 گفت کی مرغان بستان الست
 از بیابان تجرد خم زنید

کشت زار است این حوض خاک و آب
تا نیا شد دانه را در آب و گل
تا نکارد تخم را در آب و خاک
تا نگردد عکس در آئینه جا
تا بدیواری نتابد آفتاب
پس نفوس از زبر و بالا پرگشود
در حوض چه شکست آن بال و پر
چون عجین طینت زیبا و زشت
شد دفین آن شمعهای مشتعل
چون هیولا شد مصور یا صور
لیک طبع اختلاط آب سرشت
نور و ظلمت چون بهم آمد قرین
لاجرم در طبع احرار و عبید
پس ندا آمد زواج کبریا
کای گروه منهیان با شکوه
بر نیامد این نداران کس مجیب
آن خلیل حلم و ایوب بلا
ز آنکه از ارکان عرش استوا
رکن روح از نور پاک مرتضی
رکن نفسی قائم از نور حسن
چون در اینجا بود خلط طینتین
کاوست رب النوع اینرکن وثیق

دانه فعل این نفوس مستطاب
برزگر وقت درو ماند خجل
بر نچینند باغبان از نخل و تاک
کس نیابد زو نشاف اندر هوا
پرتو او کس نبیند جز بخواب
جمله در چاه طبیعت شد فرود
که پریدندی بدان در اوج ذر
دست سلطان ازل در هم سرشت
در شبستان مزاج آب و گل
هریک از مشکوه خود شد جاوه گر
شد مؤثر در مزاج خوب و زشت
این از آن رنگی پذیرفت آن از این
شد تقاضای تبه کاری پدید
با گروه اندیبا و اوصیبا
این سیه روئی که شوید زینوجوه
جز قلیل حق حبیب ابن الحبيب
نوح طوفان و حسین کربلا
رکن عقل از نور احمد شد بیا
حکمت آموز دبستان قضا
رکن طبعی از حسین ممتحن
می نبود آنجا بجز ذکر حسین
قصه کوتاه به که شد معنی دقیق

این سخن در خورد فهم عام نیست
گفت حق کایشافع خرد و بزرگ
هر که در این ره فنا فی الله نشد
بایدت در راه دین ای مقتدا
شست از فرزند و مال و عز و جاه
آفتابا همین ز شرق نیزه سر
دست از دست برادر شوی چیر
پیکر فرزند کن در خوف غریق
شیر بر اصغر ده از پستان تیر
بر کف داماد از خون نه خضاب
پای بیمار ت بغل چون بنده کن
خواهران و دختران میدهند اسیر
باز زن بر خیمه آتش ای سلیل
همین بر آن کشتی بخون در کربلا
تشنه لب باز آی بیرون از فرات
منجی افتاد کاف در چه توئی
یشت پای لابنه خرگاه زن
غرقه در خون با تن صد پاره باش
کاین چنین خونی بیاید ایهمام
قلب اکوانی تو در خون باش غرق
کاین سیه روئی ز افراد بشر
گفت آتشاه سریر ارتضا

راه عشق است اینره حمام نیست
این شفاعت است شرطی بس سترک
بر سر بر جرم بخشی شه نشد
کرد جان بهر گنهمکاران فدا
دست تا باشی ضعیفانرا پناه
باز کش کاین ظلمت آید مستتر
وین زیبا افتادگانرا دست گیر
می نشان از آتش دوزخ حریق
تشنگانرا کن زجوی شیر سیر
نقش جرم عاصیان میزن بر آب
ای مسیحیا مردگانرا زنده کن
وین اسیران را رها کن از سعیر
می بکن آتش گلستان بر خلیل
نوح را برهاف ز طوفان بلا
ده هزاران خضر را آب حیات
خون بدست آور که نارا الله توئی
خیمه در صحرای الا الله زن
بر گناه مجرمان کفار باش
تا کند این نایمان را تمام
خاک ماتم زیر عالم را بفرق
می نشوید غیر آب چشم تر
کانچه گفتی جمله را دارم رضا

مرك مال و ترك جان و ترك اهل
من خود از خود نيستم زان تو ام
باده ام خونست و ساقی دست عشق
گفت ايزد كايشه احمد سرشت
پس نوشت او نامه بادست خویش
جَد و باب و مام فرزندان راد
گفت حق كايشمع بزم روشنم
هر چه در پاداش اينعهد درست
گفت شه صادق نیم ايدنوالمنن
پس سپرد آنعهد ز آف بزم بلا

چون توئی جانان بسی سهل است سهل
هر چه گوئی بنده فرمان توام
مست عشقم مست عشقم مست عشق
عهد خود را نامه بايد نوشت
مهر بر روی بر نهاده و داشت پيش
مر گواهيرا بر او خاتم نهاد
شاد زی که خون بهای تو منم
خواهی از ما خواه يکسر زان تست
در وفا کر از تو خواهد جز تو من
عاشقانه راند سوی کربلا

ورود حضرت ابی عبدالله علیه السلام

بنزهين کربلا و خطبة آنحضرت در شب عاشورا و تفرق لشکر

چون در آندشت بلا افکنند باز
عاشر ماه محرم شامگاه
ياورانش گرد او گشتند جمع
خواهران شاه نظاره زیبی
رو بياران کرد و در گفتار شد
بعد تحمید و درود آناه راد
اين حسين و اين زمين کربلاست
بوی خون آيد از اينکه سار دشت
هر که او را تاب تبغ و تير نيست

کرد از بيگانگان خالی ديار
شد بمنبر باز شاه کم سپاه
راست چون پروانگان بر دور شمع
چون بنات النعش بر گرد جدی
حقه ياقوت گوهر بار شد
گفت ياران مرگ رو بر مانهاد
سوی قاسم تير باران بلا است
باز گردد هر که خواهد باز گشت
باز گردد پای در زنجير نيست

این شب و ایندشت بهناور به پیش
 کار این قوم جفا جو با من است
 من ز تنهائی نیم یاران ملول
 و اهلیدم هین زمن يك سو شوبد
 و اهلیدم اندرین دریای خون
 بسته ایم عهدی من و شاه وجود
 شاد زی شاد ایزمین کربلا
 سوی تو با شوق دیدار آمدم
 آمدم تا جسم و جان قربان کنم
 آمدم تا دست و پا در خون کشم
 آمدم کز عهد لب تر کنم
 پس روید ایهمرhan زین بزم زه
 ایك هر سو رو بتابید ایفریق
 کانهکه فردا اندرین دشت مهول
 تن زند از یاری از خبث سرشت
 رفت بر سر چون حدیث شهریار
 عشق از اول سرکش و خونی بود
 گفت یاران کایحیات جان ما
 رشته جانهای ما در دست تست
 سایه از خور چون تواند شد جدا
 زنده بیجان کی تواند کرد زیست
 ما بساحل خفته و تو غرق خون

باز گیرید ای رفیقان رخت خویش
 هر که جز من زینکشاکش ایمن است
 و اهلیدم اندرین دشت مهول
 راست زانسو کامدید آنسو روید
 تا کنم زانسوی دریا سربرون
 و اهلیدم تا روم آنجا که بود
 این من و این تیر باران بلا
 بردم اینجا بوئی از یار آمدم
 منزل آنسو تر ز جسم و جان کنم
 کاینچنین خواهد نگار مهوشم
 با لب خنجر حدیث از سر کنم
 بزم جانان خلوت از اغیار به
 دور تر رانید از این دشت سحیق
 بشنود فریاد احفاد رسول
 در قیامت نشنود بوی بهشت
 شد برون اغیار باقی ماند یار
 تا گریزد هر که بیرونی بود
 دردهای عشق تو در مات ما
 هستی ما را وجود از هست تست
 یا خود از صوتی جدا افتد صدا
 زندگی را بی تو خون باید گریست
 لاو حق البیت هذا لا یکون

کاش ما را صد هزاران جان بدی
 گر رود از ما دو صد جان باک نیست
 هین مران ای پادشاه راستان
 در بروی ما میند ای شهریار
 جان کلافه ما عجز عشق کیش
 ما به بیداری هوس گم نیستیم
 ما به آه خشک و چشم تر خوشیم
 اندرین دشت بلا تا پا زدیم
 چون شهنشه دید حسن عهدشان
 پرده از دیدار یک یک باز هشت
 حوریان دیدند در وی صف بصف
 کاندرا که چشم بر راه تو ایم
 ای تو ما را ماه و ما برجیس تو
 ای سلیمان هین سوی بلقیس شو
 یوسف از این زندان زفت
 اندرا کز عشق مفتون تو ایم
 زان سپس شه خواند مردیرا بپیش
 شد روان زان دست آبی خوشگوار
 اندر آنشب که شب عاشور بود
 شاه دین در خیمه با اصحاب راد
 کوفیان در نقض آن عهد نخست
 شمردون سرمست صهبای غرور

تا نثار جلوه جانان بدی
 تو بمان ای آنکه چو تنو پاک نیست
 این سگان پیر را از آستان
 خلوت از اغیار باید نی زیار
 یوسف از ما مگردان روی خویش
 ناز پرورد تنعم نیستیم
 یونس آب و خلیل آتشیم
 پای بر دنیا و ما فیها زدیم
 وان بکار جان سپاری جهدشان
 جای شان بنمود در باغ بهشت
 سر برون آورده یکسر از غرف
 مشتری روی چون ماه تو ایم
 تو سلیمانی و ما بلقیس تو
 همچو رامین در وثاق و بس شو
 که زامخا را شکیب از دست رفت
 گرچه لیلائیم و محنوب تو ایم
 بر کف او بر نهاد انگشت خویش
 جمله نوشیدند اصحاب کبار
 ماه تا ماهی سراسر شور بود
 در نیاز و راز با رب العباد
 سرخوش از پیمانه پیمان سست
 شاه دین سرشار مینای حضور

پور سعد از ذوق ری سرگرم مست	شاه از اقلیم هستی شسته دست
زینب آن در دانه درج شرف	از دو چشم تر در افشان چو اصف
دیده لیلی ز دیدار پسر	کرده دامن پر گل از لخت جگر
مادر قاسم ز بهر حجله گاه	کرده روشن شمعها از دود آه
شریت بیمار خون جام دل	شیر پستان از لب اصغر خجل

ذکر رفتن حضرت ابی عبدالله علیه السلام

بمیدان و احتجاج بر مخالفین قوم

چون سحر که چهره صبح سفید	شد زیشت خیمه ایلی پدید
آسمان گفתי گریبان کرده چاک	در فراق آفتابی تابند اک
خور ز مشرق سر برهنه شد برون	چون سر یحیی میان طشت خون
پس ندا آمد که ای خیل اله	هین برون تازید سوی رزمگاه
بر رکاب پای مردی بازید	خویش را مستانه بر دریا زید
هین برون تازید ای مستان عشق	باده میجو شد بنا کستان عشق
جرعه زآن باد بهی غش زید	خود سمن در وار بر آتش زید
هین برون تازید ای شیران جنگ	عرصه را بر زوبهان دارید تنگ
ایها اللب تشنگان آب میغ	آب حیوان میرود از جوی تیغ
هین برون تازید لبها تر کنید	یاد محنت های اسکندر کنید
چون شنیدند آن بلان رزمکوش	از فراز عرش پیغام سروش
محرمان کعبه دیدار رب	جمله بر لبیک بگشادند لب
بهر قربان گاهش از میقات شوق	هدی بخنیه های جان کردند سوق
وارث حیدر شه والا مقام	شد برون از خیمه چون بدر تمام

شد ز کوه طور سینا جلوه گر
 شمع دین شق کرد مشکوه ستور
 آفتاب از بهر آن شاه فرید
 جبرئیل آمد ز گردون با شتاب
 شد چو پایش با رکاب زین قرین
 احمد مرسل باعجاز عظیم
 شهوار بدر از پشت حجاب
 چون گرفت اندر فراز زین مکان
 موسی عمران فراز طور شد
 نی حنان الله نطقم بسته باد
 شاهباز ذروه ذات البروج
 دزع سالار رسل زیب تنش
 هشته بر سر از بنی تاج سحاب
 کرده چون جوزا حایل بر کمر
 مهرجم در نازش از انگشت او
 راند بالشکر بمیدان دغا
 شه چو خوردان اختران روشنش
 با چو طوق هاله برگرد ماه
 علویان از بهر دفع چشم بد
 راند حجت ها بر آن قوم جهول
 گفت برگوئید هان من کیستم
 می ندانیدم مگر ای قوم لد

نور خلاق هیولا و صور
 پرده در شد طلعت الله نور
 باره گردون بزیر زین کشید
 باد و پر بگرفت آتشی را رکاب
 زهره زهرا بمیزان شد یکین
 کرد ماه چارده شب را دو نیم
 کرد رد بر قوس گردون آفتاب
 شد مسیحا بر فراز آسمان
 که کمر دزدید و غرق نور شد
 خامه تمثیل من اشکسته باد
 کرد بر قوسین او ادنی عروج
 خفته صد داود زیر جوشنش
 رفته زیر ابر قرص آفتاب
 ذوالفقار حیدر لشکر شکر
 دیو و وحش و طیر طوع مشیت او
 آنسلیل تاجدار لافی
 چون ثریا جمع در پیرامنش
 در میان چون نقطه توحید شاه
 خواند بر وی قل هو الله احد
 آن سلیل مرتضی سبط رسول
 من مگر محبوب داور نیستم
 که منم فرزند سالار احد

جَدّ من پیغمبر آن نور نخست
مادر من بضعة یاک رسول
نک منم نوری ز نور انگیخته
کیستم من قرة العین علی
خون من خون خدای لایزال
بدعتی در دین نمودم اختراع
کاینچنین بر کشتن من تشنه اید
یا قصاصی از شما برگردنم
گر نه بشناسیدم ای اهل ضلال
خون من دانید چه بود ریختن

که وجود انبیا ز آن نور رست
در حسب زهرا و در عصمت بتول
خون من با خون شان آمیخته
در خلافت صاحب نص علی
کی بود خون خدا کس را حلال
باز دین برگشتم ای قوم رعا
جمله بر کف تیر و تیغ و دشمنه اید
رفته تا باید تلافی کردنم
نک منم وجه خدای ذوالجلال
تیغ بر روی خدا آهیدختن

ذکر شهادت حرب بن یزید ریاحی

علیه الرحمة والرضوان

از حدیث شاه حرب ابن یزید
بارہ راند و قصد پور سعد کرد
گفت آری جنگهای پر گزند
گفت آنچه گفت زانچندین خصال
گفت امیرت آن نمی دارد قبول
چون شنید این گفت او آنخوش خصال
کاید ریغا رفت فرجامم بباد
اید ریغ از بخت بد فرجام من
این بگفت و خواست قصد شاه کرد
نفس بگرفتش عنان که پایدار

از ندامت دست بردندان گزید
گفت خواهی راند با این شه نبرد
تا یرد سرها ز تن کفها ززند
نیست حاجز مر شمار ازین قبال
من نتابم هم ز حکم او عدول
گفت با خود با دوصد حزن و ملال
کاین همه انجام از آن آغاز زاد
کاش میبودی ستردن مام من
روی توبه سوی وجه الله کرد
بارہ واپس ران بترس از ننگ و عار

عقل گفتش رو که عاز از نار به
 نفس گفتش مکنز از دنیا و مال
 نفس گفتا نقد بر نسیه مده
 نفس گفت از عمر بر خوردار باش
 زین کشاکشهای نفس و عقل پیر
 عشق آمد بر سرش با صد شتاب
 کرد بر یکران اقبالش سوار
 وقت بس دور است و ره دور ایفتی
 جان بکف بر گیر و با صد عجز و ذل
 چون بهوش آمد ز خواب آنمیراد
 لرز لرزان سوی ره بنهاد روی
 آن یکی دیدش بدین حال شکفت
 با تحیر گفت کای شیر دلیر
 هین چه بودت کاینچنین لرزی بخویش
 خود میان نار و جنت بینمی
 نور و نارم در میان دارد بجد
 تا کدامین زنند و یا یابم برد
 این بگفت و کرد یکسو کار را
 آنکه یوسف را بدر هم می فروخت
 عاشقانه راند باره سوی شاه
 با دو صد عذرت بدرگاه آمدم
 تا بزم بگشا برویم باب را

جور یار از صحبت اغیار به
 عقل گفتش هان بیندیش از مال
 عقل گفت این نسیه از صد نقد به
 عقل گفتا عمر شد بیدار باش
 نفس شد مغلوب عقل پیر چیر
 باره پیش آورد و بگرفتش رکاب
 گفت هین یکسر بران تا کوی یار
 ترسمت از کاروان واپس فتی
 سر بنه بر پای آن سلطان کل
 رعشه بر تن لرزه بر جانش فناد
 دمدم با نفس خود در گفتگوی
 از شکفت انگشت بردندان گرفت
 در دلیری می نبودت کس نظیر
 گفت کاری بس عجب دارم به پیش
 می ندانم زانمی یازینمی
 چون نه لرزم در میان اینم و ضد
 آتشم سوزد و یا آیم برد
 گفت نفروشم بدنیار یار را
 خرمن خویش از سیه بختی سوخت
 با تضرع گفت کای باب اله
 کن قبولم گرچه بی گاه آمدم
 دوست میدارد خدا ثواب را

با امید عفو تقصیر آمدم
وحشیم آورده ام رو بر رسول
گر چه حرّم ای خداوند جلیل
طوق منت باز نه بر گردنم
آدم سوی سلیمان دیو وار
ای سلیمان هین به بخشا خاتم
تا ندین روی سیه کشته شوم
گر بلیسم توبه کردم نک زشر
آنچه کردم با من نا کرده گیر
شاه چون دید آن تضرع کردش
گفت باز آ که در توبه است باز
اندر آ که کس زاحرار و عبید
گرد و صد جرم عظیم آورده
اندر آ گر دیر و گر زود آمدی
هین عصای شیر باز افکن زکف
گفت کای شاهان غلام در گهت
هم مرا نک پیشناز جنگ کن
و خستم ده تا کنم خود را فدا
شاه دادش رخصت جنگ و جهاد
تاخت سوی رزمگه چون شیر مست
بادۀ عشقش ز سر بر بوده هوش
بانگ زد آن شیر نی زار دغا

زود بخشا گر چه بس دیر آمدم
ای محمد توبۀ من کن قبول
لیک در پیش توام عبد ذلیل
می بر هر جا که خواهی بردنم
تا از او گیرم نگین زینهار
بر بساط بندگی کن محرم
رنگ دیوی هشته افرشته شوم
پیش آردم سجود ای بوالبشر
وان سجود اولین آورده گیر
کرد طوق بندگی بر گردش
هین بگیر از عفو ما خط جواز
روی نومیدی در ایند رگه ندید
غم غور رو بر کریم آورده
خوش بمنزلگاه مقصود آمدی
موسیّا نه پیش تازولا تخف
چون در اول من شدم خار رخت
در قطار عشق پیشاهنگ کن
بر غلامان درت ای مقتدا
رستمانه رو به لشکر گه نهاد
خط آزادی ز شاه دین بدست
آمده چونخم ز سرشاری بجوش
بر گروه کوفیان بیوفا

کای سمر در بیوفائی نامتاف
 این امامیرا که محبوب حق است
 دعوتش کردید و رو بر تافتید
 آب را که دام و دد نوشند از او
 غنچه های نو نهال گلشن اش
 زعفرانی از عطش رنگ شقیق
 چون زیاری تن زدیدش ایگروه
 ای بدا امت که خوش کردیدم ادا
 شکر لله که شهنشاه نبیل
 بخت بردم تشنه لب تا کوی او
 بوی جان آورد باد از گلشن اش
 با مسیح زنده دل همـره شدم
 زین سپس گر تیر بارد بر سرم
 منکه با عشق خلیل الله خوشم
 منکه با موسی زدم خود را به نیل
 منکه در کشتی شدم با نوح پاك
 این بگفت و تاخت سوی رزمگاه
 بس یلان از مشرکان در خاك کرد
 پردلانرا مغزها در جوش از او
 بسکه خون بارید بر خاك از هوا
 گه سواره گه پیاده جنگ کرد
 چون زیبا افتاد آن شیر دلیر

با دیار سو گواری مام تاف
 قرة العین نبی مطلق است
 بی سبب بر کشتنش بشتافتید
 از شقاوت باز بستیدش برو
 برگ ریزان از عطش بردامنش
 گشته از تاب درون نیلی عقیق
 واهلیدش رونهد بردشت و کوه
 حق یادش رسالت با خدا
 شد در این ظلمت مرا خضر دلیل
 خوردم آب زندگی از جوی او
 پی بیوسف بردم از پیراهنش
 نك خلاص از دیده اکه شدم
 یار چون اهل است با جان میخرم
 گو کشد نمرود سوی آتشم
 گو کند فرعون خونمن سبیل
 گو کند طوفان جهانی را هلاك
 زد چو شاهینی بیک هامون سپاه
 خاک را از لوٹ ایشان پاك کرد
 بر زمین غلطیده بار دوش از او
 شد عقیقستان زمین نینوا
 عرصه را بر لشگر کین تنگ کرد
 با تضرع گفت شاهان دستگیر

دست گیر ای دست خلاق قدیر
 ای تو بر آدم دمیده روحرا
 ای تو از یم کرده موسی را رها
 ای انیس یوسف مصری بچاه
 ای نیا را فخر بر چونتو سلیل
 ای تو داده فدیه اسماعیل را
 ای مجیب دعوة یونس به یم
 ای تو بالا برده روح الله را
 ای تو شهر داده در دائیل را
 خواهم اینک جان سپردن در رهت
 شه طبیبانه به بالین آمدش
 چشم حق بین بر رخ شه بر کشود
 کاش صد جان بود اندر پیکرم
 قدر چه بود چون من افسرده را
 هرگز اینطالع نبودم در حساب
 پشه را کی بود آن قدر و خطر
 چشم دارم ایخدیو ذوالمنم
 دست حق دستی برویش باز سود
 گفت آری شاد باش و شاه باش
 باد در دنیا و عقبی کام تو
 این بشارت را چو حرزان لب شنف
 پر زنان بردامن شه جان فشاند

ای تو جمله انبیا را دستگیر
 ای تو از طوفان رهانده نوحرا
 کرده در دستش عصا را ازدها
 داده از چاهش مکان براوج ماه
 کرده آتش را گلستان برخلیل
 ای تو بینا کرده اسرائیل را
 ای نجاتش داده از ظلمات غم
 کرده القا بر یهود اشباه را
 دستگیری کرده صلصائیل را
 ماه تو دیدن جمال چونمخت
 در فشان از چشم خونین آمدش
 گفت کایفرمان وه ملک وجود
 تا بجان دادن تو آئی بر سرم
 ای مسیحا زنده کردی مرده را
 که نوازده ذره را آفتاب
 کش همائی سایه اندازد بسر
 کز رضای خویش داری ایمنم
 خون و خاک از روی پاکش بر زدود
 بر سپهر کامرانی ماه باش
 آنچنان کت نام کرده مام تو
 شاهرا خوش باد گفت و خوش بخفت
 لیک نامی مرد نامش زنده ماند

رجوع باحتجاج حضرت ابی عبد الله

<p>بازبان تیر دادندش جواب نو عروس بخت در آغوش کرد کرد رو با یاوران با وفا که رسول این گروه است این سهام عاشقانرا حلقه بر در میزنند که بشهر جان برند از ما خبر وین رسل را خوش پذیرائی کنید که بود از فرض اکرام رسول هر یکی در پر دلی یک بیشه شیر کشتی کشتند و جانها باختند</p>	<p>شه بیایان باز ناورده عتاب هر که زآن سرچشمه آبی نوش کرد دید شه چون تیر باران جفا گفت هان آماده باشید ای کرام این کبوترها که شهر میزنند نامه ها دارند خونین زیر پر پیش تازید وصف آرائی کنید خوش بداریدش بجان و دل قبول یک بیک آن جان سپاران دلیر سوی میدان شهادت تاختمند</p>
---	---

ذکر شهادت زبده ناس

حضرت ابی الفضل العباس

<p>ساخت ساز جنگ عباس رشید در وفا داری عالم در نشأتین روز خصم از بیم او چون شب سیاه شیر را بچه همی ماند بدو داده بر حکم قضا دست رضا گفت شاهش کای علمدار سپاه کار لشکر یابد از وی انقطاع</p>	<p>چونکه نوبت بر بنی هاشم رسید محرم سر و علمدار حسین در صباحت ثالث خورشید و ماه زاد حیدر آتش جان عدو در شجاعت یادگار مرتضی خواست در جنگ عدو رخت ز شاه چون علم گردد نگون در کارزار</p>
--	---

گفت تنگست ای شه خوبان دلم
 زین قفس برهان من دلگیر را
 خود تو دانی ای خدیو مستطاب
 که کنم اینجان فدای جان تو
 هین مبین شاها روا در بندگی
 گفت شه چون نیست زینکارت گزیر
 جنگ و کین بگذار و آبی کن طلب
 تشنه کامانرا بکن آبی سبیل
 عزم جان بازیت لختی دیر کن
 گفت سمعاً ای امیر انس و جان
 گر خود این غرقاب پایابم برد
 گر در آتش بایدم رفتن خوشم
 این بگفت و شاهرا بدرود کرد
 شد بسوی آب تازان باشتاب
 بی محابا جرعه در کف گرفت
 تشنه لب در خیمه سبط مصطفی
 عاشقان کز جام محنت سرخوشند
 دور دار ای آب دامن از کفم
 دور دار ای آب لب را از لبم
 زاده شیر خدا با مشک آب
 گفت باخود ماهرویش هر که دید
 شد بلند از کوفیان بانگ خروش

زندگی باشد از این پس مشکلم
 تا بکی زنجیر باشد شیر را
 بهر امروزم همی پرورد باب
 در بلا باشم بلا گردان تو
 که برم از روی او شرمندگی
 این زیا افتادگان را دستگیر
 بهر این افسردگان خشک لب
 الله ایساقی کوثر را سلیل
 در بیابان تشنگانرا سیر کن
 گرچه باشد قطره آبی بجان
 چون توئی دریا بهل آبم برد
 ایشهنشه کز خلیل است آتشم
 برنشست و آنچه شه فرمود کرد
 زد سمند باد پیمرا در آب
 چون بخویش آمدمی گفت ایشگفت
 آب نوشم من زهی شرط وفا
 آب کی نوشند مرغ آتشند
 تانسوزد ماهیدانت از تقم
 ترسمت دریا بجوشد از تبم
 خشک لب از آب زد بیرون رکاب
 در شب تابی شد از دریا پدید
 آمدند از کینه چون دریا بجوش

سوی آن شیر دلاور تاختند
 حیدرانه آن سلیل ذوالفقار
 تیغ آتشبار زاد بو تراب
 کافران خیره رو از چار سو
 او چو قرص مه میاب هاله
 حمله ها میبرد بر آن قوم لد
 نا گهان کافر نهادی از کمین
 گفت هان ایدست رفتی شادرو
 ساقی اریاراست می این می که هست
 لیک از یک دست برناید صدا
 لا ابالی نیست دست افشا نیم
 دست دادم تا شوم همدست او
 از ازل من طایر آن گلشنم
 چند باید بود بند پای من
 تا که در قاف تجرد پر زخم
 تن نزد زاندست برد آنصف شکر
 راند کشتیها در آندریای خون
 خیره عقل از قوه بازوی او
 از کین نا که سیه دستی به تیغ
 هر دودست او چو گشت از تن جدا
 ماه گفقی با ثریا شد قرین
 چون دودست افتاده دید آنمحتشم

تیغها از بهر منعش آختند
 خویش را زد بکتنه بر صد هزار
 کرد در صحراروان خون جای آب
 حمله ور گردیده چون سیلی براو
 تیغ بر کف شعله جواله
 همچو باش مرتضی روز احد
 کرد با تیغش جدا دست از یمین
 خوش برستی از گرو آزاد رو
 دست چه بود باید از سرشت دست
 باش کاید دست دیگر از قفا
 جعفر طیار را من ثانیم
 پر بر افشانیم در بستان هو
 دست گو بردار دست از دامنم
 تیر باید شهپر عنقای من
 عالمی را پشت پا بر سر زخم
 تیغ را بگرفت بردست دگر
 از سران لشکر اما سر نگون
 علویان در حیرت از نیروی او
 بر فکندش دست دیگر بیدریغ
 مشک با دندان گرفت آن با وفا
 یا که عیوق از فلک شد بر زمین
 گفت دستا رو که من بیتو خوشم

خصم اگر بردت زمن گوباز دار
 شهپر طائوس اگر برکنده شد
 اندران کوئی که آنمحبوب دوست
 باز ده ایدست هین دستم بدست
 در بساط عشق دست افشان کنیم
 عاشقی باید ز من آموختن
 اینت شاه آنشمع باز افروخته
 بد چو شوز عشق سر تا پای من
 تا مجرد کس نشد زین بال پست
 خصم اگر زیندست بر من دست یافت
 ورنه روبه کی حریف شیر بود
 ناگهان تیری فرود آمد بمشک
 شد چو نومید آن شه پردل ز آب
 وه چگویم من چه آمد بر سرش
 من نیارم شرح آنرا باز گفت
 چون نگون از مرکب آمد بر زهین
 کاید ریغ آنسرو باغ مرتضی
 ایدریغ آنهاشمی ماه منیر
 ایدریغ آن بازوان ودست او
 ابهامیون رأیت دیبا طراز
 شد خداوندت مگر غلطان بخون
 گود گر زین پس نبالد بال تو

مرغ دست آموز را با پرچه کار
 نام زیبائیش زان پر زنده شد
 عاشق بیدست ویا دارند دوست
 تا بهم شوئیم ودست از هر چه هست
 جان نثار جلوۀ جانان کنیم
 شد علم پروانه از پر سوختن
 من همان پروانه پر سوخته
 شد قیامت رأست بر بالای من
 سوی منزلگاه عنقا پرانه بست
 فی شگفت از جام عشقم مست یافت
 خاصه آنشیری که از خون سیر بود
 علویان از دیده باریدند اشک
 خواست از مرکب تهی کردن رکاب
 کز فراز زین نگون شد پیکرش
 از عمود آهنین باید شفت
 زد بسر در آسمان روح الامین
 شد ز پا از تیشه سوء القضا
 کز فراز آسمان آمد بزیر
 رفته چون تیر خطا از شست او
 چون شد آندستی که پروردت نیاز
 کاینچنین از پا فتادی سرنگون
 بازگشت آن قرعۀ اقبال تو

زاد حیدر با هزاران عجز وذل
 دست من کرد از تو خصم دون جدا
 شاه دین از خیمه آمد بر سرش
 از مژه درها ز خون دیده سفت
 کاید ریغا رفت یا یابم ز دست
 ایهمایون طایر ای فرخ هما
 ای زیبا افتاده سرو سرفراز
 خوش نحیب ای خصم زین پس بیهراس
 شیر یزدان چشم خوین باز کرد
 گفت کای بر عالم امکان امیر
 بو که چشمی باز دارم سوی تو
 عذرها دارم من ای دریای جود
 لطف کن ای یوسف آل رسول
 گفت خوش باش ایسلیل مرضی
 دل قوی دار ای مه پیمان درست
 چون بمحشر دوزخ آید در زفیر
 شد چو فارغ شاد از این گفت و شنود
 با تلمطف گفت ای فرخ پسر
 وقت آن آمد کرین زندان تنک
 این اشارت چون شنید آمیرراد
 گفت کایصد چون منی قربان تو
 این بگفت و مرغ جان پرواز کرد

رو بخیمه کرد کایسلطان کل
 هین تو دستم گیر ایدست خدا
 دید در خون کشته غلطان پیکرش
 روی بر رویش نهاد از مهر گفت
 شد بریده چاره و پشتم شکست
 شهپرت چون شد که افتادی زپا
 چونشد آن بالیدن در باغ ناز
 خفت آنچشمی که ازوی بود پاس
 با حبیب خویش شرح راز کرد
 خاک و خون از پیش چشم باز گیر
 وقت رفتن سیر بینم روی تو
 که دو دستی بیش در دستم نبود
 این بضاعت کن ز اخوان قبول
 دست دست تست در روز جزا
 که ذخیره محشر من دست تست
 این دو دست است عاصیانرا دستگیر
 مرضی آمد به بالینش فرود
 خوش بردی عهد جانبازی بسر
 پر گشائی سوی بالا بیدرنک
 چشم حسرت بر رخ شه برگشاد
 منکه رفتم باد باقی جان تو
 سوی گلزار جنان پرواز کرد

شد پرافشان جعفر طیار وار در گذشت و رفت یاری سوی یار
شد هم آغوش شه بدر و حنین ماند از او دستی و دامان حسین

ذکر شهادت عون فرزند عقیله العرب

حضرت زینب

چون عقیله دوده آل مناف دخت زهرا بانوی سر عفاف
طود علم و بحر علم من لدن بیمعلم عالمه اسرار کن
گوهر والای دریای شرف بطن زهرای بتول اورا صدف
مظهر بانوی کبرای حجاز مریم اورا دایه و هاجر کنیز
دست عصمت رشته تار معجزش سر ناموس نبوت چادرش
کوه صبر و مهد تمکین و وقار کان غیرت دره التاج فخرش
مام دهر از غم گشوده کام او از ازل ام المصائب نام او
دید سالار شهیدانرا فرید بسته برقش کمر قوم عنید
گفت با فرزند کایم ماه حجاز من بدانت داشتم چون جان عزیز
کاینچنین روزی رخم داری سفید جان سپاری در ره شاه شهید
زان بدادم شیرت از پستان عشق کاینچنین روزت کنم قربان عشق
بهر امروزت پدر نامید عون که شوی نك عون سالار دوکون
کاین همه آوازاها از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود
وقت آن آمد که در میدان عشق سر نهی چون کوی برچوکان عشق
همرهان رفتند هین بشکن قفس کز هم آوازان نمائی باز و پس
غبن باشد تو در این محبس خویش بیلان در بوستان گرم خروش
پر بر افشان سوی آنگلزار شو هم نشین جعفر طیار شو
هین بنه رخ پای اسب شاهرا کن شفیعش شیب عبدالله را

که کند شامت بقربانی قبول
گفت خوش باش ای بلاکش مام من
بنده فرمان توام با رأس و عین
مادرا من یادگار جعفرم
گفت زینب کایسلیل بیهمال
دست او بگرفت بردش نزد شاه
با هزاران پوزش آوردم برت
ایخلیل کعبه مقصود من
که جز این یکن سرور سینه ام
هین تو یوسف من عجوز یوسفم
لطف کن ای یوسف پوزش پذیر
رخصتی ده تا کند اینک فدا
شه نبیره عم خود در بر گرفت
اینگرامی کوهر عم من است
چون روا باشد که این نورسته گل
چون روا باشد که آن نیکو پدر
خواهرا داغ برادرهات بس
دست عباس جدا از پیکرت
پیکر من غرقه در خون دیدنت
داغ قاسم آئمه نا دیده کام
داغ مرگ اکبر آنسرو سہی
شهر شام و آن هیون بی جہیز

سرخ رو آئی بدرگاه بتول
خود همین کار است عین کام من
این سرمن وین کف پای حسین
خود زشوق جان فشانی میپریم
رو که شیر مادرت بادا حلال
گفت کایمحبوب درگاه اله
هدیہ بہر فدای اکبرت
کن بقربانی قبول این رود من
در دیگر نیست در گنجینہ ام
جز کلافی نیست زادی در کفم
من تھی دستم بضاعت بس حقیر
جان براہ اکبرت ای مقتدا
عارضش بوسید و گفتا ای شگفت
غنچہ نورستہ آن گلشن است
خار گردد دست اینقوم غل
سوزد از داغ چنین زیبا پسر
می ببر این میوہ دل باز پس
بس زہر سرزدن تا محشرت
بس زہر اشگ بخون باریدنت
بس زہر نالہ تا بازار شام
تا قیامت بس زہر ہمرہی
بس ترا روز سیدہ تا رستخیز

چشم عبدالله که یعقوب و بست
چون بشیر آرد به یثرب این خبر
یوسف در جنگ گرگان کشته شد
خواهرا تو بهر خود میدار باز
من با سماعیلت ای هاجر فدا
بضعه زهرا زدرج چشم تر
گفت کایدارای تاج سروری
حق آن پهلوی زهرا مام من
حق آن شبه پیمبر اکبر
که برم این ناز پرور نزد باب
گویمش که نزد فرزند رسول
شاه دین از لایه آن پا کزاد
دخت زهرا کرد با صد وجد و شوق
شاهزاده جعفر طیار وار
از نژاد باب و مادر یاد کرد
رزمگاه از کشتگان آگنده شد
شد چوسیر از خون خصمان عنود
شد خرامان سوی فردوس برین

در ره این یوسف فرخ پی است
چون روا باشد که گوید با پدر
پیرهن بر خون تن آغشته شد
این مهین کودک که پروردی بناز
میدهم اکبر جدا اصغر جدا
کرد دامن زینمالات پر گهر
حق آن مهر برادر خواهری
وان لبان زهر پالای حسن
که مبین این را روا با خواهرت
با هزاران شرمساری و حجاب
این کمین قربانیت نآمد قبول
داد آن شهزاده را اذن جهاد
هدی خود را سوی قربانگاه سوق
آبغ در کف تاخت سوی کارزار
خرمن بید حاصلان بر باد کرد
نام پاک جعفر از نو زنده شد
پر بسوی جنت الماوی گشود
با شقیق خود محمد شد قربن

ذکر شهادت حضرت شاهزاده علی اکبر

دور چون بر آل پیغمبر رسید
اکبر آن آئینه رخسار جد

اولین جام بلا اکبر چشید
هیژده ساله جوان سرو قد

در منای طف ذبیح بی بدا
 برده در حسن از مه کنعان گرو
 دید چون خصمان گروه اندر گروه
 با ادب بوسید پای شاهرا
 کای زمام امر کن در دست تو
 رخصتم ده تا وداع جان کنم
 چند باید دید یاران غرق خون
 چند باید زیست بیروی مهتاب
 واهلم ایجان فدای جان تو
 بیتو ما را زندگی بی حاصل است
 تو همی مان که دل عالم توئی
 دارم اندر سر هوای وصل دوست
 وصل جانان گرچه عود و آتش است
 وقت آن آمد که ترک جان کنم
 شاه دستار نبی بستش بسر
 کرد دستارش دوشقه ازدو سو
 گفت بشتاب ای ذبیح کوی عشق
 ای سیم قربانی آل خلیل
 حکم یزدان آندورا زنده خواست
 زانکه بهر این شرف فرد مجید
 رو بخیمه خواهران بدرود کن
 رو برو نه زینب و کلثوم را

ذبیح اسمعیل را کیش فدا
 قصه هابیل و یحیی کرده نو
 مانده بی یاور شه حیدر شکوه
 روشنائی بخش مهر و ماه را
 هستی عالم طفیل هست تو
 جان در این قربانگده قربان کنم
 خاک غم بر فرق این عیش زبون
 زفدگی ننگست زین پس در جهان
 که کنم اینجان بلاگردان تو
 که حیات کشور تن با دل است
 مایه عیش بنی آدم توئی
 که سرا پای وجودم یاد اوست
 لیک من مستقیم آبم خوشست
 رو بخلوتخانه جانان کنم
 ساز و برک جنک پوشاندش ببر
 بوسه ها دادش چو قربانی براد
 تا خوری آب حیات از جوی عشق
 از نژاد مصطفی اول قتیل
 کاین قبا آید ببالای تو راست
 غیر آل مصطفی در خور ندید
 مادر از دیدار خود خوشنودکن
 دیده میبوس اصغر مغموم را

شاهزاده شد سوی خیمه روان
 هین فراز آئید، بدرودم کنید
 وقت بس دیر است و ترسم از بدا
 الوداع ای مادر نا کام من
 مادرا بر خیز زلفم شانه کن
 دست حسرت طوق کن برگردنم
 کاین وداع یوسف و راحیل نیست
 برد یوسف سوی خود راحیل را
 من ز بهر دادن جان میروم
 وقت دیر است و مرا از جان ملال
 الوداع ای خواهران زار من
 خواست چون رفتن بمیدان و غا
 خواهران و عمه گان و مادرش
 شد ز آهنگ نوای الفراق
 گفت لیلی کایفدایت جان من
 خوش خرامان میروی آزاد رو
 ای خدا قربانی من کن قبول
 کاشکی بهر نثار پای یار
 آری آری عشق از این سرکش تراست
 شاه عشق آنجا که با فر بگذرد
 عشق را همسایه و پیوند نیست
 خلوت وصلی که منزلگاه اوست

گفت نالان کی بلاکش بانوان
 سوی قربانگه روان زودم کنید
 همچو اسماعیل وان کیش فدا
 ماند آخر بر زبانت نام من
 خود بدور شمع من پروانه کن
 که دگر زین پس نخواهی دیدنم
 هاجر و بدرود اسمعیل نیست
 دید هاجر زنده اسمعیل را
 سوی مهمانگاه جانان میروم
 مادرا کن شیر خود بر من حلال
 که بود این وا پسین دیدار من
 در حرم شور قیامت شد پیا
 انجمن گشتند بر گرد سرش
 راست بر ارج فلک شور از عراق
 ناز پرور سرو سروستان من
 شیر من بادا حالات شاد رو
 کن سفید این روی من نزد بتول
 صد چنین در بودم اندر گنجبار
 داند آنکو شور عشقش بر سراسر است
 مادران از صد چوا کبر بگذرد
 اهل مال و خانه و فرزند نیست
 اندر آن خلوت نبیند غیر دوست

شبه پیغمبر چو زد پا در رکاب
از حرم بر شد سوی معراج عشق
کوی جانان مسجد اقصای او
گفت شاه دین بزاری کای اله
کز نژاد مصطفی ختم رسل
خلق و خلق و منطق آن پاک رای
هر کرا بود اشتیاق روی او
آری آری چو نرود گل در حجاب
آنکه گمشد یوسف سیمین تنش
زان سپس با یور سعد بد نژاد
حق کذات قطع پیوند ایجهول
شاهزاده شد بمیدانگه روان
حقه لب بر ستایش کرد باز
من علی ابن الحسین اکبرم
حیدر کرار باشد جد من
من سایل طایر لاهوتیم
شبه وی در خلق و خلق و منطق
در شجاعت وارث شاهی مجید
روش مرآت جمال لایزال
باب من باشد حسین آناه عشق
جرعه نوشیده از جام الست
عشق صهبا و شهادت جام اوست

بال و پر بگشود چو نرفرف عقاب
بر سر از شور شهادت تاج عشق
خاک و خون قوسین او ادنای او
باش بر این قوم کافر دل گواه
شد غلامی سوی این قوم عتل
جمع دروی همچو اندر مصحف آی
روی از بن آئینه کردی سوی او
بوی گل را از که جویند از گلاب
بوی او در یابد از پیراهنش
گفت با بیغاره آن سالار راد
که نمودی قطع پیوند رسول
بانوان اندر قفای او نوان
که منم فرزند سالار حجاز
نور چشم زاده پیغمبرم
مظهر نور نبوت خد من
کز صفیر اوست نطق طوطیم
کوکب صبحم نبوت مشرقم
کایزدش بهر ولایت برگزید
خود نمائی کرده دروی ذوالجلال
که نموده عاشقانرا راه عشق
شسته جز ساقی دودست از هر چه هست
در ره حق تشنه کامی کام اوست

آفتاب عشق و نیزه شرق او
 وین عجب تر که خود او دست حقست
 تیغ من باشد سلیل ذوالفقار
 آمدم تا خود فدای شه کنم
 این بگفت و صارم جوشن شکاف
 آنچه میر بندر با کفار کرد
 بسکه آنشیر دلاور یککنه
 پردلان را شد دل اندر سینه خون
 شیر بچه از عطش بیتاب شد
 گفت شاه تشنگی تابم ربود
 ای روان تشنگانرا سلسبیل
 برده ثقل آهن و تاب هجیر
 شه زبان او گرفت اندر دهان
 تر نکرده کام از او ماه عرب
 گفت گریان ای عجب خا کم بسر
 آب در دریا و ماهی تشنه کام
 نی که دلخون باد دریا را چو نیل
 شاه جم شوکت گرفت اندر برش
 شد ز آب هفت دریا شسته دست
 موج تیغ آنسلیل ارجمند
 سوختی کیهان ز برق تیغ او
 گفت با خیل سپهسالار جنگ

هشتمه ایزد دست خود بر فرق او
 فرق دست از فرق چهل مطلقست
 که سلیل حیدرم درکارزار
 جان وقای نفس ثار الله کنم
 با لب تشنه بر آهخت از غلاف
 سبط حیدر اندر آن پیکار کرد
 زد یلانرا میسر بر میمنه
 لخت لخت از چشم جوشن شد برون
 با لب خشگیده سوی باب شد
 آمدم نك سوبت ای دریای جود
 عیل صبری بآل الی ماء سبیل
 صبرم از پا دستگیرا دستگیر
 گوهری در درج لعل آمد نهان
 ماهی از دریا برآمد خشك لب
 کام تو باشد ز من خوشیده تر
 تشنگانرا آب خوش بادا حرام
 بیتو ای ساقی کوثر را سلیل
 هشت بر درج گهر انگشترش
 سوی بزم رزمگه سرشار و مست
 لطمه بر دریای لشکر که فکند
 گرنه خون باریدی از پی میغ او
 چند باید بست بر خود طوق نك

عار تان باد ای یلان کارزار
 هین فرو بارید باران خدنگ
 آهوی دشت حرم زاندار و گیر
 ارغوان زاری شد آنجسم فکر
 حیدرانه گرم جنگ آشیرمست
 فرق زاد نایب رب الفلق
 برد از دستش عنان اختیار
 گفت با خود آنسلیل مصطفی
 مرغ جان از حبس تن دلگیر شد
 چون نهادت بخت بر سر تاج عشق
 عشق شمشیری که بر سر میزند
 عید قربان است و اینکوه منا
 چشم بر راهند احباب کرام
 مرغزار وصل را فصل گلست
 هین بران تاجادر آن بستان کنی
 همراهان رفتند ماندی باز پس
 شد قتیل عشقرا چونوقت سوق
 هر فریقیکه بر او کردی گذر
 با زبان لابه آنقربان عشق
 دور عیش و کامرانی شد تمام
 ای پدر اینک رسول داووم
 تا ابدگردم از آن پیمانه مست

که شود مغلوب یکتا صد هزار
 عرصه را بر این جوان داریدتنگ
 چون هما پر بست از پیکان تیر
 عشق را آری چنین باید بهار
 منقذ آمد نا گهان تیری بدست
 از قفا با تیغ بران کرد شق
 تشنگی و زخمهای بیشمار
 اکبر شد عهد را وقت وفا
 وعده دیدار جانان دیر شد
 هان بر آن رفر فسوی معراج عشق
 حلقه وصل است بر در میزند
 ایندیج عشق در خون کن شنا
 اندرین غمخانه کمتر کن مقام
 راغ پر سرین و سرفرو سنبل است
 سر سرو و سنبل وریحان کنی
 اکبر چالا کتر میران فرس
 دستها برجید بازه کرد طوق
 میزدندش تیر و تیغ و جانانگر
 رو بخیمه کرد کایسلطان عشق
 وقت مرگست ای پدر بادت سلام
 داد جامی از شراب کواثرم
 جام دیگر بهر تو دارد بدست

شه ز خیمه تاخت باره باشتاب
برگ زین بر گشته بگسسته لجام
دیده روی یوسفیرا چون بشیر
یا غرابیکه ز هایلمی خبر
شد پدر را سوی یوسف رهنمون
دید آن بالیده سرو نازنین
گلشنی نو رسته اندام تنش
با همه آهند لی گریان بر او
کرده چون اکیل زبب فرق سر
چهر عالمتاب بنهادش بچهر
سر نهادش بر سر زانوی ناز
چونشد آن بالیدنت در باغ حسن
ایدرخشان اختر برج شرف
ای بطرف دیده خالی جای تو
مادران و خواهران پر غمت
ای نگارین آهوی مشکین من
این بیابان جای خواب ناز نیست
خیز تا بیرون از این صحرارویم
رفتی و بردی ز چشم باب خواب
گفتمت باشی مرا تو دستگیر
توسفر کردی و آسودی زغم
شاهزاده چونصدای شه شفت

دید حیران اندر آنحجرا عذاب
آسمانی لیک بی بدر تمام
لیک در چنگال گر گاش اسیر
با نعیب آورده سوی بو البشر
آن بشیر اما میان خاک و خون
او قتاده در میان دشت کین
زخم پیکان غنچه های گلشنش
چشم جوشن اشک خونین موبو
شبه احمد معجز شق القمر
شد جهان تاراز قران ماه و مهر
گفت کایبالیده سرو سرفراز
ای بدل بنهاده مه را داغ حسن
چون شدی سهم حوادث راهد ف
خیز تا بینم قد و بالای تو
میبرد تک انتظار مقدمت
با تو روشن چشم عالم بین من
کایمن از صیاد تیر انداز نیست
نک بسوی خیمه لیلی رویم
اکبر بیتو جهان بادا خراب
ای تو یوسف من ترا یعقوب پیر
من در اینوادی گرفتار الم
از شعف چونغنچه خندان شگفت

شاه را بدرود گفت و خواب کرد
دید ماهی خفته در زیر شفق
بیتو بر من زندگی بادا حرام
وہ چگویم من چه بر لیلی گذشت

ذکر شهادت سبط مؤمن حضرت شاهزاده

قاسم بن الحسن علیهما السلام

گوهر شاداب در بای محن
تازه داماد شهید کربلا
برده ماه چارده شب را بسال
روش سرمشق نگارستان عشق
در شجاعت حیدر لشکر شکن
خواستار عزم قربانگاه شد
رو تو در باغ جوانی خوش بچم
شاد زی و شاد بال و شادباش
این بیابان سربسر بنداست و دام
تیر بارانست دشت و کوهسار
نیست کس را زان امید بازگشت
ای مرا تو از برادر یادگار
گردد از ستم ستوران پایمال
غلطد اندر خون بمیدان نبرد
ای تو ملک عشق را مالک رقاب

چشم حسرت بازسوی باب کرد
زینب از خیمه بر آمد با قلق
از جگر نالید کایماه تمام
شه بسوی خیمه آوردن زدشت

قاسم آن نو باوۀ باغ حسن
شیر مست جام لبریز بلا
چارده ساله جوان نو نهال
قامتش شمشاد باغستان عشق
در حیا فرزانه فرزند حسن
با زبان لابه نزد شاه شد
گفت شه کایرشک بستان ارم
همچو سرو از باغ غم آزاد باش
مهلا ای زیبا تذر و خوشخرام
الله ای آهوی مشکین تثار
بوی خون میآید از دامان دشت
چون ترا من دور دارم از کنار
کی روا باشد که این رعنا نهال
کی روا باشد که این روی چو رود
گفت قاسم کایخدیو مستطاب

گرچه خود من کودك نورسته ام
 من بمهد عاشقی پرورده ام
 کرده در روز ولادت کام من
 گرچه در دور جوانی کامهاست
 کام عاشق غرقه در خون گشتن است
 ننگ باشد در طریق بندگی
 زندگی را بیدو بر سرخاك باد
 لابه های آنقتیل تیر عشق
 باز گشت آن نوگل باغ رسول
 شد بسوی خیمه آن گلگون عذار
 چون نگرده گفت سیر از زندگی
 چون زببقدری نکردت شه قبول
 سرکه فتراکش نیست آنشهسوار
 سر بزانونی غم آن والا نژاد
 که بهنگام رحیل آنشاه فرد
 گفت هر جاسخت گردد بر تو کار
 هر کجا سیل غم آرد بر تو رو
 گفت کاری سخت تر زینکار نیست
 یاچه غم زین بیشتر که شاه راد
 نامه را بگشود و دیدش کش پدر
 ای تو نور چشم عم و جان باب
 من نباشم در زمین کربلا

لیك دست از کامرانی شسته ام
 خون بجای شیرمادر خورده ام
 باز باشهد شهادت مام من
 کار من رفتن بکام اژدها است
 سربخاك کوی جانان هشتن است
 بر غلامان بی شهنشه زندگی
 کامرانی را جگر صد چاك باد
 می نشد پذیرفته نزد پیر عشق
 از حضور شاه نو مید و ملول
 از دو نرکس بر شقایق ژاله بار
 آنکه نپسندد شهنشه بر بندگی
 رخت بر بند از تن ایجان ملول
 گوسر خود گیر و بر سر خاک بار
 که آمدش ناگه زعهد باب یاد
 هیكلمی بر بازویش تعویذ کرد
 نامه بگشا و نظر بروی گمار
 اینوصیت باز کن بنگر در او
 که بقربانگاه عشقم بار نیست
 ره بخلوتگاه خاصانم نداد
 کرده عهدش کایهمایون رخ پسر
 وی مرا تو در وفا نایب منای
 بر تو بخشیدم من این تاج ولا

چون به‌لینی عم خود را بیمعین
 زینهار ای سرو زغنای سہی
 جهد کن فردا نباشی شرمسار
 جان بشمع عشق چون پروانه زن
 بر قد موزون کفن میکن قبا
 شاهزاده خواند چون عهد پدر
 می نکنجید از خوشی در پیرهن
 عقدہای مشکاش گر دید حل
 از شعف چون غنچہ خندان شگفت
 ایہامیون قرعہ اقبال من
 شکرلہ کافتتاح این مثال
 در فضای عشق بال افشان شدم
 عهد نامہ برد شادان نزد شاه
 سوی درگاہت بکف جان آمدم
 سرخط امضادہ این منشور را
 دید چون شاه آنخط مینو نگار
 گفت کای صورت نگار خوب وزشت
 جان فدای دست تو ایدست حق
 پس بگفتش شاه کای ماہ تمام
 کہ ز عقد دخت خود شادت کنم
 کردہ دامادیت را گلگون قبا
 گو بر افروزند بہر حجلہ گاہ

در میان کارزار اہل کین
 لایہ ہا کن تا بیایش سر نہی
 در حضور عاشقان جان نثار
 خود بر آتش چاپک و مردانہ زن
 اندران صحرا قیامت کن بپا
 با ادب بوسید و بنہادش بسر
 حجلہ داماد شد بیت الحزن
 وان ہمہ اندہ بشادی شد بدل
 شکر ایزد را بجای آوردو گفت
 کایہ لا تقنط آمد فال من
 کوکب بختم بر آورد از وبال
 لایق قربانی جانان شدم
 با تضرع گفت کایظلّ الہ
 نک زشہ دردست فرمان آمدم
 وز جسارت عذر نہ مامور را
 شد بسیم از جزع مروارید بار
 جان فدای دست تو کاینخط نوشت
 کہ گرفته بر ہمہ دستی سبق
 کردہ بامن نیز عہدی آن ہمہ
 وندربین غمخانہ دامادت کنم
 نک زخوف آمادہ خیاط قضا
 بانوانت شمعہا از تف آم

خواهران از درج چشم اشکبار
 از دل خونین بذات بوترباب
 مویه سر گیرند از دل‌های ریش
 از خراش چهره و لغت جگر
 افکنند لب تشنگان طرف آب
 پس بامر در درج لو کشف
 خواست بستن عقد کابین بهر شان
 با همین مهر آنشه والشمس تاج
 زهره و برجیس باهم شد قرین
 کالله‌الله اینچه جشن است و چه سور
 شمع‌های بارگاه نه ته تق
 گردد چرخ آماده بهردخت شاه
 علویان از غم تراشیدند رو
 زهره واپس زد بگردون طبل سور
 نسر نالان همچو برگل عندلیب
 دختران بردور نعلش اندر ثبور
 بسکه درهم بود دور روزگار
 در میان حجله داماد و عروس
 این سر زانو گرفته در کنار
 کامدش ناگه بگوش از دشت کین
 گفت کای نابرده کام از زندگی
 عذر من بپذیر و اهل دامنم

در بر افشانند از بوز نثار
 طشت خون آرند از بهر خضاب
 عنبر افشانند از موی پریش
 دامن آمویند از گلهای تر
 عود بر محمر ز دل‌های کباب
 شدمه و خورشید در برج شرف
 نقد جان آمد سزای مهر شان
 آندو کوکب را بهم داد ازدواج
 خواست از نه پرده آهنگ حنین
 حلقه ماتم بآئین سرور
 ریخت اشکخون بدامان افق
 از نیلچ شام دیدای سیاه
 حوریان اندر چنان کنندند هو
 او فکند اندر جهان شور نشور
 بسته خون جای حنا کف الخضیب
 خون فشان از دیده شعرای عبور
 شد بیک گلشن خزان جفت بهار
 رو بهم چون فرقدان با صد فسوس
 وان ز درج چشم تر بیجاده بار
 شاه دین راصیحه هل من معین
 رفتم از کوی تو با شرمندگی
 تا چو بسمل دست و پا در خون زنم

دیر شد یاری فرزند رسول
 واهلم تا رو بقربانگه کنم
 مر مرا از خون خویش اورنگ به
 سیر شد دوران ز عیش فرخم
 نو عروسا تار گیسو باز کن
 نو عروسا توشه گیر از بوی من
 در عروسی طرح رسم تازه کن
 از سرشك دیده بر روزن گلاب
 نیل غم کش بر بساط شادیم
 چونگل از عشقم گریبان یار کن
 سر برهنه با دو چشم اشگریز
 چتر بر سر از غبار راه زن
 رو بسوی مقتلم با ناله کن
 غرق خوام در میان حجله بین
 هو پریشان ساز با شور و نوا
 روی خود نه بر رخ گلهگون من
 ناله در هر شهر و هر ویرانه کن
 خواست چون رفتن برون از حجله گاه
 گفت کایجان ها اسیر موی تو
 گفت ماند ایسر و قامت یار من
 گفت با آشوکت وزیب وفرت
 آستین زد چاک گفتش کایحبيب

کن وداعم زود کن عذرم قبول
 جان نثار خاك پای شه کنم
 كه عشیق با وفا یكرنك به
 نو عروسا سیر بنگر بر رخم
 موکنان آهنگ ماتم ساز کن
 که نخواهی دید دیگر روی من
 از خراش چهره بر رخ غازه کن
 بر رخ از موی پریشان کش نقاب
 از کفن کن خلعت دامادیم
 حلقه زنجیر طوق و یاره کن
 مهد بر نه بر هیون بی جهیز
 بر فلک آتش زشمع آه زن
 سیر باغ ارغوان و لاله کن
 تشنه ماهی در کنار دجله بین
 عنبرستان کن زمین نینوا
 ارغوانی کن عذار از خون من
 هر کجا سوریست ماتمخانه کن
 دامنش بگیرفت نالان دخت شاه
 کی به بینم بار دیگر روی تو
 بر قیامت وعده دیدار من
 من چه سان بشناسم اندر محشرت
 این نشان تست در روز حسیب

که گواه عاشقان را ستین
 این بگفت و راند سوی رزمگاه
 کاسب خود را داده آب ای لعین
 اسب تو سیراب و فرزند رسول
 سر برافکنند از شرم آهنگید
 شامی را گفت ساز جنگ کن
 گفت شامی ننگ باشد در نبرد
 خود تودانی که مرا مردان کار
 دارم اینک چار فرزند دلیر
 نک روان دادم یکی بر جنگ او
 گفت ایشان زادگان حیدرند
 خرد سال اربینیش خرده مگیر
 از طراز چرخ بودی جوشنش
 این شررها کز نژاد آتشند
 نسل حیدر جملگی عمر و افکنند
 آنکه از پستان شیری خورد شیر
 گر نبودی منع زنجیر قضا
 داد شامی از سیه بختی جواز
 شاهزاده راند باره سوی او
 موکشان بر بود از زین پیکرش
 آنچنانش بر زمین کوبید سخت
 هم یکایک آنسه دیگر زادوی

بیش اهل دل بود در آستین
 با تعنت گفت با میر سپاه
 گفت آری گفت و یحک شرم بین
 نک ز تاب تشنگی از جان ملول
 که پیاسخ حجتی در خور ندید
 سوی رزم این صبی آهنگ کن
 کافکنند با کودکی پیکار مرد
 بکتنه همسر شمارد با هزار
 هریکی در جنگ زاوی شیرگیر
 با همین از چهره شویم ننگ او
 در شجاعت وارث آنسوروند
 که ز مادر شیر زاید زاد شیر
 گر بخردی تن بر این دادی تنش
 خرمنی هر لحظه در آتش کشند
 که به نسبت خوشه آنخرمنند
 گرچه خرد آمد شجاع است و دلیر
 تنگ بودی بر دلیر یشان فضا
 دور را بر حرب آنماه حجاز
 یافت ناگه دست بر گیسوی او
 داد جولان در مصاف لشکرش
 کاسته خوان با خاک یکسان گشت و پخت
 رو بمیدانگه نهاد او را زپی

در نخستین حمله آن میر راد
 ساکنان ذروه عرش برین
 شامی آمد با رخ افروخته
 اهرمن چون با فرشته شد قرین
 کایمهن یزدان پاک ذوالمنن
 لب بهم ناورده شه سبط کریم
 زانچنان دعوت نبود این بس عجیب
 ایخوش آنصوتی که او جویای اوست
 فی معاذالله خطا رفت ای عجیب
 داند آن کر سر عشق آگه بود
 رو حدیث کنت سمعه بازخوان
 شد چو از تیغش دونیم آنرزم کوش
 تافت شهزاده عنان از رزمگاه
 دید چون خوشیده باقوت ترش
 در صدف گفתי نهان شد گوهری
 کرد آگاهش ز رمز عشق شه
 چشمه جوشید از آن چون سلسبیل
 چون لب لعلش از او سیراب شد
 تاخت سوی رزمگه با صد شتاب
 شیر بچه تیغ مرد افکن بمشت
 حیدرانه تیغ در لشکر نهاد
 ظالمی زد ناگهش تیغی بفرق
 نو عروس از غم گریبان چاک کرد

پای پیکارش نماند و سر نهاد
 ز آسمان خواندند بروی آفرین
 دل ز داغ سوگواری سوخته
 کرد رو بر آسمان سلطان دین
 این فرشته چیره کن بر اهرمن
 کرد شامیرا بیک ضربت دونیم
 بود عاشق صوت داعیرا محیب
 رأی این در هر چه خواهد رأی اوست
 صوت داعی بود خود صوت محیب
 کاین همه آوازا از شه بود
 تا بیابی رمز این سر فیهان
 مر حبا آمد ز یزدانش بگوش
 شکوه بر لب از عطش تازد شاه
 بر دهان بنهاد شاه انگشترش
 یا هلالی شد قرین مشتری
 بر دهانش مهر زد یعنی که صه
 زندگی بخش دوصد خضر دلیل
 تشنه دیدار جد و باب شد
 باد پا چون تشنه مستعجل بر آب
 کشت از آنرو باه مردان آنچه کشت
 پشته ها از کشته ها ترتیب داد
 تن ز زین برگشت در خونگشت غرق
 فاطمه در خلد بر سر خاك کرد

کرد رو با شیر حق کی داورم
 زد فلک در ئیل رخت شادیم
 شاه دین آمد ببالین حبیب
 سربریدنرا ستاده برسرش
 دست او افکند با تیغی زدوش
 زد به لشکر شاه دین با تیغ تیز
 پیکر آن تازه داماد گزین
 شه چو آمد بار دیگر برسرش
 برك برك نو گل باغ هدی
 گفت با صد حسرت و خون جگر
 قاتلانت در دو عالم خوار باد
 سخت صعب آید بعمت زندگی
 بهر یاری تو بر ناید فرود
 پس کشیدش برکنار از لطف شاه
 گفت مهلا ای عزیزان گزین
 یارب این قوم سیه دل خوار باد
 ایجهان داور ملائک هفت و چار

وقت آن آمد که آئی برسر
 خاک و خون شد حجله دامادیم
 دید دامادی دودست از خون خضیب
 قاتلی در دست خونین خنجرش
 لشکر از فریاد او آمد بجوش
 گرم شد هنگامه جنگ و گریز
 شد لنگد کوب ستور اهل کین
 دید با حالی دگرگون پیکرش
 از سموم کین شده از هم جدا
 کایهمایون فال و فرخ رخ پسر
 خصم شان پیغمبر مختار باد
 که تواس خوانی گه درماندگی
 یا نه بخشد بر تو آن یاریش سود
 برد نالانش بسوی خیمه گاه
 که هوان و اسپین ماست این
 برجینشان داغ ننگ و عار باد
 و امان دیار از ایشان درد یار

ذکر شهادت حضرت شاهزاده علی اصغر ۴

خالی از درهای دریای شرف
 جز در غلطان نمااند اندر کنار
 نعت او عبدالله و نامش علی

شد چو خرگاه امامت چون صدف
 شاه دین را گوهری بهر شمار
 شیر خواره شیر غاب پر دلی

در طفولیت مسیح عهد عشق
 بهر تلقین شهادت تشنه کام
 ماهی بحر لَدَنی در شرف
 داده یادش مام عصمت جای شیر
 کودکی در عهد مهد استاد عشق
 طفل خرد اما بمعنی بس سترک
 خود کبیر است ارچه بنماید صغیر
 عشق را چون نوبت طغیان رسید
 دید اصغر خفته در حجر رباب
 چهره کودک چو دردی برک بید
 با زبان حال آن طفل صغیر
 جمله را دادی شراب از جام عشق
 طفل اشکی در کنار افتاده ام
 گرچه وقت جانفشانی دیر شد
 زانمی کز وی چو قاسم نوش کرد
 زانمی کاکبر چورفت از وی زیبا
 جرعه از جام تیر و دشنه ام
 تشنه ام آبم ز جوی تیر ده
 تا نگرید ابر کی خندد چمن
 شه گرفت آن طفل مه اندر کنار
 آری آری مه که شد دورش تمام
 برد آن مه را بسوی رزمگاه

انی عبدالله کودر مهد عشق
 از دم روح القدس در بطن مام
 ناولک نمرو دامت را هدف
 در ازل خون خوردن از پستان تیر
 داده پیران کهنرا یاد عشق
 کز بلندی خرد بنماید بزرگ
 در میان سبعة سیاره تیر
 شد سوی خیمه روان شاه شهید
 چون هلالی در کنار آفتاب
 شیر در پستان مادر نا پدید
 گفت با شه کی امیر شیر گیر
 جز مرا کمتر نشد زان کام عشق
 مفکن از چشمم که مردم زاده ام
 مهلتی بایست تا خون شیر شد
 نو عروس بخت در آغوش کرد
 با سر آمد سوی میدان وفا
 در گلویم ریز که بس تشنه ام
 کم شکیم خون بجای شیر ده
 تا نگرید طفل کی نوشد لبن
 یافت درمی در دل دریا قرار
 در کنار خور بود او را مقام
 کرد رو با شامیان روسیاه

گفت کای کافر دلان بدسگال
 گر شما را من گنهکارم به پیش
 آب نا پیدا و کودك نا صبور
 چون سزد که جان سپارد با کرب
 زبن فرانی که بود مهر بتول
 شاه در گفتار کودك گرم خواب
 در کمان بنهاد تیری حرمله
 رست چون تیر از کمان شوم او
 چون درید آن حلق تیر جانگداز
 الله الله اینچه تیر است و کمان
 تا کمان زه خورده چرخ پیر را
 تیر کز بازوی آن سرور گذشت
 نوک تیر و حلق طفلی ناتوان
 شه کشید آن تیر و گفت ایداورم
 نیست این نو باو پیغمبرت
 کز این او ز بیداد نمود
 شه بیلا میفشاند آن خون پاک
 پس خطاب آمد بسکان ملاء
 بنگرید آنکودکان شاه عشق
 بنگرید آن مرغ دست آموز عرش
 ره که پیران سربزندش بجهد
 این نگارین خون که دارد بوی طیب

که برویم بسته اید آب زلال
 طفل را نبود گنه در هیچ کیش
 شیر از پستان مادر گشته دور
 در کنار آب ماهی تشنه لب
 جرعه بخشید بر سبط رسول
 که زنوك ناوکش دادند آب
 او فتاد اندر ملایك غلغله
 پر زنان بنشست بر حلقوم او
 سر ز بازوی یدالله کرد باز
 کس نداده اینچنین تیری نشان
 کس ندیده دو نشان يك تیر را
 بر دل مجروح پیغمبر گذشت
 آسمان نا باژگون بادت کمان
 داوری خواه از گروه کافر
 از فصیل ناقه کمتر در برت
 برق غیرت زد بر آن قوم عنود
 قطره زان برنگشتی سوی خاك
 که فرود آئید در دشت بلا
 که چه سان آرند بر سر راه عشق
 که چه سان در خون همی غلطد بفرش
 چون کنند طی یکشبه طفلان مهد
 تحفه سوی حبیب است از حبیب

در ربائید این نگار پاک را
 کآید اینک مهر پرور ماه ما
 در ربائید این گهرهای تمین
 باز داریدش نهان در گنجبار
 قطره زینخون اگر ریزد بخاک
 تیر خورده شاهباز دست شاه
 غنچه لب بر تبسم باز کرد
 وه چگویم من که آن طفل شهید
 وانگشودن لب بلب خندان چه بود
 رمز کنت کمنز بودش سربس
 رمز خلق آدم و حوا ز گل
 رمز بعث انبیای پرشکب
 رمزهای نامه عهد الست
 پس ندا آمد بدو کایشهریار
 تا دهیمش شیر از پستان حور
 پس شه آن در تمین در خاک کرد
 آری آری عاشقان روی دوست
 عشق را مادر ززاد استر و نست
 اندر آن کشور که جای دلبر است

برده گلناری کنید افلاک را
 یکدم دیگر به مهمانگاه ما
 که نیاید دانه زان بر زمین
 کز حبیب ماست ما را یادگار
 گردد عالم گیر طوفان هلاک
 کرد بر روی شه آسیمه نگاه
 در کنار باب خواب ناز کرد
 اندران آئینه روشن چه دید
 وان نثار شکر و قند از چه بود
 زیر آلب خند شیرین مستر
 وانسجود قدسیان پاک دل
 وان صبوری بر بلایای حبیب
 که شهید عشق با محبوب بست
 این رضیع خویش را بر ما گذار
 خوش بخوابانیدمش اندر مهد نور
 خاک غم بر تارک افلاک کرد
 اینچنین قربانی آرد سوی دوست
 عاشقانرا قاف وحدت مسکن است
 نه حدیث اکبر و نه اصغر است

ذکر شهادت حضرت عبدالله بن الحسن ع

بسکه خونبار است چشم خامه ام بوی خون آید همی از نامه ام

ترسمش خون باز بندد راه را
 آن نخستین سبط را دویم سلیل
 قامتش سروی ولی نو خواسته
 خاک بار ایدست بر سر خامه را
 سر برد این قصه جانگاہ را
 دید چون گلدسته باغ حسن
 کوفیان گردش سپاه اندر سپاه
 تاخت سوی حربگه نالان وزار
 شه بمیدان چشم خونین باز کرد
 که مهمل ای خواهر مهروی من
 ره بساحل نیست زبندریای خون
 بر نگردد ترسم این صید حرم
 گرک خونخوار است وادی سر بر سر
 دامنش بگرفت زینب با نیاز
 از غمت ایگل بن نورس مرا
 چاه در راه است و صحرا پر خطر
 از صدف بارید آب در یتیم
 گفت عمه واهلم بهر خدا
 وقت گلچینی است در بستان عشق
 بلبل از گل چون شکبید در بهار
 نیست شرط عاشقان خانه سوز
 عشق شمع از جذبه های دلکشم

سوی شه نا برده عبد الله را
 آخرین قربانی پور خلیل
 تیشه کین شاخ او پیراسته
 بوکه بندد ره بخون این نامه را
 تارساند نزد مهر آن ماه را
 شاه دین را غرق گرداب فتن
 چون بدور قرص مه شام سیاه
 همچو ذره سوی مهر تابدار
 خواهر غمیده را آواز کرد
 کاید این کودک زخیمه سوی من
 موج طوفان زاو گشتی سرنگون
 زبندیار از تیر باران ستم
 دیده را حیل در راه پسر
 گفت جاننا زین سفر برگرد باز
 دل مکن خون داغ قاسم بس مرا
 یوسف زبندشت کنعان کن حذر
 عقد مروارید تر بر روی سیم
 من نخواهم شد زعم خود جدا
 در میندم بر بهارستان عشق
 دست منع ایعمه از من باز دار
 کشته شمع و زنده پروانه هنوز
 او فکندہ نعل دل در آتش

دور دار ایعمه از من دامن
دور باش از آه آتش زای من
بر مبنی ایعمه بر من راه را
باز گیر از گردن شوقم طناب
عندلیبم سوی بستان می رود
جذبه عشقش کسان سوی شهش
عاقبت شد جذبه های عشق چیر
دیده شاه افتاده در دریای خون
گفت شاهانك بكف جان آمدم
آمدم ایشاه من اینجا قنق
هین کنارم گیر و دستم نه بر
خواهران و دختران در خیمه گاه
گز سفر کی باز گردد شاه ما
خیز سوی خیمه ها میکن گذار
گفت شاهش الله ایجان عزیز
تو بخیمه باز گرد ای مهوشم
گفت شاها این نه آئین وفاست
کبش املح که فرستادش خدا
تو خلیل و کبش املح نك منم
فر کنز انجانی بتاخیر آمدم
دید ناگه کافری در دست تیغ
نامده آن تیغ کین شه را بر

آتشم ترسم بسوزد خرمت
کاتش سود است سر تا پای من
بو که بینم بار دیگر شاه را
یدیل طبعم دیده هندوستان بخواب
طوطیم زی شکرستان می رود
در کشش زینب بسوی خرگهش
شد سوی برج شرف ماه منیر
باتن تنها و خصم از حد فزون
بر بساط عشق مهمان آمدم
ای تو مهمان دار سکن اُفق
ای بروز غم یتیمانرا پدر
دخت چون اختران چشمت براه
باز آید سوی گردون ماه ما
چشمها را وارهان از انتظار
تیغ میبارد در ایندشت ستیز
من بدین حال که خود دارم خوشم
من ذبیح عشق و این کوه مناست
سوی ابراهیم از بهر فدا
مرغزار عشق باشد مسکنم
کوکب صبحم اگر دیر آمدم
که زند بر تارك شه بیدریغ
دست خود را کرد آنکودك سپر

تیغ بر بازوی عبدالله گذشت
دست افشان آنسلیل ارجمند
گفت دستم گیر ای سالار کون
پایمردی کن که کار از دست رفت
شه چو جان بگرفت اندر در تنش
ناگهان زد ظالمی از پشت کین
گفت شه کی طایر طاوس پر
یوسف از غار زرنج چاه باش
مرغ روحش پر بر رفتن باز کرد

و چه گویم که چه زان ارشه گذشت
خود چو بسمل در کنار شه فکند
ای به بیدستان بپردو کون عون
دستگیرم کاخ تیار از دست رفت
دست خود را کرد طوق گردش
تیر دلدوزش بحلق نازنین
خوش بر افشان بال تانزد پدر
رو به مصر کامرانی شاه باش
همچو باز از دست شه پرواز کرد

ذکر شهادت حضرت مولی الکونین

ابی عبدالله الحسین علیه السلام

وقت آن شد که کشد کلک نزار
بر نگارد داستای شاهرا
لب ز خون ناب آمد تر کند
افکند شور از نوای الفراق
بر کشد زین چائد ماتم گله
ماند تنها چون بمیدان بسلا
سر توحید خداوند ودود
یک بیک شد در ره جانان نثار
حسن جانان پرده از رخ برگشود

چون نی ازل ناله های زار زار
قصه پر غصه جان کاهرا
دمبدم شور حسینی سر کند
در حجاز از پرده پوشان عراق
خرمن گردون بنار موصده
از پس یاران خدیو کربلا
سد مجرّد از اضافات و حدود
هر چه در گنجینه در شاهوار
برق غیرت سوخت یکسر هر چه بود

سوی خرگاه امامت نافست رو
 خواهران چون عقد در بستند صف
 دختران چون اختران روشنش
 بانوان تالان بدورش باحنین
 توصیت را آن شهنشاہ حجاز
 گفت کای پوشیده رویان حجاز
 چون شوم من کشته در دست عدو
 زینهار ای بانوان مستمند
 خواہرا ایمونس غمخوار من
 چون شوم من کشته در راه خدا
 کاینغریبان کایندرین صحرا درند
 چون به یغما دست یابد خصم چیر
 چون غزالان سردر این صحرا نهند
 تا توانست هست میکش نازشان
 خواہرا از کف مده پای شکیب
 در فراق من صبوری پیش گیر
 ہر چہ ذبر و حند در بالا و زیر
 چون سخن با اہلبیت راد کرد
 گفت کایفرزانہ فرزند مہین
 چون کشم من رخت از ایندیر کھن
 ہر چہ میراث نبوت زان تست
 دست دست تست در ملک وجود

روز روشن خور بمغرب شد فرو
 گرد آنشہ گوہر درج شرف
 انجمن گشتند در پیرامنش
 در فلک بر سر زنان روح الامین
 حقہ لب بر تکام کرد باز
 نیست کس را از اجل روی گریز
 سینہ شکافید مخراشید رو
 کہ صدا سازید بر مویہ بلند
 خوش پرستاری کن از بیمار من
 اہلبیت من مکن از خود جدا
 آشیان گم کرده مرغ بپیرند
 خواہرا مگذار طفلان صغیر
 روسوی صیاد بی پروا نهند
 تارسانی بر مدینہ باز شاف
 کہ بود اجر صبوران بیحسیب
 اعتبار از رفتگان خویش گیر
 جملہ زین مرگند آخر ناگیر
 رو بسوی خواجہ سجاد کرد
 طاعت را گردن امکان رھین
 ہین توئی گنجور علم من لدن
 ملک ہستی جملہ در فرمان تست
 ای بصلب بوالبشر سر وجود

چون شوم من کشته از تبغ جفا
 زان سپس گو بار رسول مؤمن.
 پیکر پا کش بخون آغشته شد
 چون پری در دست دیوان شریر.
 بارها بستند از گلهای تر
 گه بدیر و گه به بزم سور شد.
 رو بسوی کعبه مقصود کرد
 گفت استسلمت للموت ای پدر.
 ای بلاکش دختر مهر روی من
 رفته عباس و علی اکبرش.
 داغ مرگ آیندو تن بودی بسم
 باز کش بر مرقد پاک رسول.
 ره بساحل نیست از ایندربای زرف
 نیم شب در آشیان خوش میغنود.
 دختر از این تمنا در گذر
 بر وزن آتش ز گریه بر دلم.
 آن تو وانگریه های زار زار
 در فغان از پی غزالان حرم.
 باره پیش آورد نالان زینبش
 هیچ دیدستی بده انصاف من.
 اسب مرگ آرد برادر را به پیش
 گفت سهلست اینهمه در راه عشق

ای به بیماران دم پاکت شفا
 اینغریبان را ببر سوی وطن
 یا رسول الله حسینت کشته شد
 خواهران و دخترانش شد اسیر
 کوفیان از گلشتن بهر نظر
 جای آن سرکز کنارت دور شد
 این بگفت و بانوان بدرود کرد
 دخت شه بارید بردامن گهر.
 گفت چون ندهد کسی بر مرگ تن
 که نه یاری مانده ونه یاورش
 خود بخون دست ارنیاالودی کسم
 گفت پس ما را از ایندشت مهول
 گفت شه هیهات از این وهم شگرف
 گر قطار آفتی در پی نبود
 زین بیابان نیست کس را ره بدر
 تا فروزانست شمع محفلم
 چون مبدل بر خزان گردد بهار
 شهریار از خیمه بیرون زد قدم
 چون ندیدش کس که آرد مرکبش
 گفت بالله ای شهنشاہ زمن
 خواهری چون من که خود بادست خویش
 داد خواهر را تسلی شاه عشق

شد مکین چون آفتابی بر هلال
 براند سوی عرصه میدان کمیت
 شد میان مرکز میدان مکین
 پس ندا آمد بار و اح گزین
 بنگرید آن شاه اورنگ دلا
 یکسر از جان و جهان سیر آمده
 عزم خود را از ازل ناورده فسخ
 رنگ پرداز نقوش کاف و نون
 آنکه ابر از وی کند یاری طلب
 آنکه تیغ از وی ستد بر تنگی
 آنکه از وی برده نیرو خصم دون
 آنکه دارد رشته جانها بکف
 ز آنچه جز محبوب یکتا شسته دست
 گر چه تابوده است دور روزگار
 عشق یحیی را میان طشت زر
 جای یوسف کرد قعر چاهرا
 در بلا افکند صد ایوب را
 جاب یونس داد در ظلمات غم
 عشق از این بسیار کرده است او کند
 لیک اگر عشق این و اینش ابتلاست
 اندرین صحرا جز او دیار نیست
 جز حسین اینره بسر نا برده کسی

بر سریر زین خدیو ذوالجلال
 داغ حسرت ماند چشم اهل بیت
 نقطه توحید رب العالمین
 که فرود آئید نك سوی زمین
 که چه سان تازد همی سوی بلا
 تشنه سوی جوی شمشیر آمده
 در وفا ذکر اوائل کرده نسخ
 چونکشد نیل فنا بر رخ ز خون
 نك دهد جان در بیابان خشک لب
 هشته زیر تیغ سر در بندگی
 کرده در دست عدو خود را زبون
 جان بکف آورده در میدان طف
 اکبر و عباس وقاسم هر چه هست
 عاشقانرا با بلا بوده است کار
 پیش عفریت لعینی برد سر
 برد در آتش خلیل الله را
 کرد از یوسف جدا یعقوب را
 همچو بر جرجیس در چاه ظلم
 عاشقان بر دار کرده است و کند
 عاشقی کار حسین کربلاست
 صعوه را بر قاف عنقا باز نیست
 عشق اگر اینست و عاشق اوست بس

آمدن جبرئیل بیاری سالار جلیل

جبرئیل آمد شتابان بر زمین
دید صحرائی سراسر لاله زار
چهره های آتشین برك گمش
جویها دروی روان اما زخون
غنچه های ناشده از آب سیر
چشم نرگس رفته از مستی زهوش
عندلیبان اندر آن بستان گده
گفت کایفرمانده ملک وجود
گفت برگو ای برید کوی یار
گفت فرمودت کدای سالار عشق
گر نبودی بود تو عالم نبود
خود توئی مقصود از خلق عباد
ما نکردیم این شهادت بر تو ختم
عزم تو بس دروفای عهد تو
بس ترا در خون طپیدن اکبرت
خواه کش خه کشته باش ایشاه عشق
خواه جان بستان و خه جان میسپار
گر کشی جان جهان نك زان تست
کشنه گردی بر شهیدان شه توئی
داد پاسخ شاه باروح الامین

از فراز عرش رب العالمین
ارغوان دروی قطار اندر قطار
زلفهای عنبر افشان سنبلش
سروهای بر لب اما سرنگون
اندر و خندان ولی از زخم تیر
سوسنن باده زبان دروی خوش
در فغان هرسو رده اندر رده
پیش آوردستم از یزدان درود
تا به پیغامش کنم صد جان نثار
ای ز تو بالا گرفته کار عشق
امتزاج طینت آدم نبود
بیتو عالم را بسر گو خاك باد
ایجلال کبریائی بر تو ختم
شد نیت قائم مقام عهد تو
خون بجای شیر خوردن اصغرت
هیچ کم ناید ترا از جاه عشق
یار آن یار است و مهر آن مهر یار
گوش عزرائیل بر فرمان تست
خون بهایت ما ذبیح الله توئی
کای امین وحی رب العالمین

بسته ایم عهدی من و شاه وجود
عاشق جانانه را با جان چه کار
جبرئیل اینک که بینی نی منم
زو فزودم آنچه از خود کاستم
گر من از هر دو جهان بیگانه ام
گفت شاها خواهرانت بیکس است
گفت چشم دخترانت در ره است
گفت ترسم زینبت گردد اسیر
گفت سجادت فتاده بی طبیب
گفت بهرت آب حیوان آورم
جبرئیل من زجو بگذشته ام
گفت خواهد شد سرت زبب سنان
گفت جان باشد متاعی بس گران
گفت جانیرا که جانان خونبهاست
گفت آوردستم از غیبت سپاه
گفت مهلاً خود ز من دارد مدد
هستی ایشان همه از هست ماست
آنکه با تدبیر او گردد فلک
گر فشانم دست ریزم زاستین
جبرئیل باب من بودت ممد
آنزمان کت آفرید از نیستی
سألها مازدی تو حیران در جواب

من همانم عهد آنعهدیکه بود
درد کز یار است با درمان چکار
اوست یکسر من همین پیراهنم
من خود این آتش بجان میخواستم
گنج پنهانی است در ویرانه ام
گفت او خود بیکسان را مونس است
گفت عشق از دیدن غیرا کمه است
گفت سوی اوست از هر سو مصیر
گفت بدماریش خوشدارد حبیب
گفت من از تشنگی آنسو ترم
آب حیوانرا در آنسو هشته ام
گفت گوباش او چو میخواهد چنان
بر خسان مفروش یوسف رایگان
جبرئیل را یگان خواندن خطاست
تا کنند این قوم کافر دل تباه
جبرئیل ان سپاه بیعدد
رشته تدبیر شان در دست ماست
کی بود محتاج امداد ملک
صد هزاران جبرئیل راستین
که شدی حق را بیاسخ مستعد
گفت بر گو من کنیم تو کیستی
کرد تعلیمت در آخر بو تراب

من کمین عیسیٰ تو نامم جبرئیل
وارث اسرار آن باب اللهم
دیده بگشا در جبین من ببین
تا که حال عاشقان بنمایدت
دست جانانت تار رشته ام
میبرد آنجا که خواهد بردام
داستان یوسف و یعقوب نیست
این حسین است و حدیث کربلا
تا نسوزد شهیدت را آتش
که جهان سوز است برق آه من
که فرشته آتش آمد سوز ناک

گفت برگو تو خداوند جلیل
جبرئیل من خلیفه آن شهم
آن ستاره کت نمود آنمه جبین
جبرئیل چشم دیگر بایست
جبرئیل من خود از کف هشتم
هسته طوق عشق خود برگردام
این حدیث محنت ایوب نیست
صبر ایوب از کجا و این بلا
دور کش زینور طه رخت ای محتشم
هین سپاهت دور دار از راه من
شد بسوی آسمان آن روح پاک

آمدن فرشته آتش بیاری آنحضرت

که سمندر وار بر آتش خوشم
سوزم این حزب شیاطین از رجوم
کردم آتش را گلستان بر خلیل
ایفرشته بر قرون سابقه
که منم آن آتش افروز طوا
کانش عشق است سرتاپای من
ایفرشته تا نسوزد خرمن
پوید اینجا از پی صیاد صید
خود جهان از غرب سوزم تا بشرق

گفت شاهان من فرشته آتش
حکم کن این نایب رب النجوم
گفت من بودم که با امر جلیل
من فرستادم بلای صاعقه
هست بر نطقم کلیم الله گوا
پر وزن بر آه آتش زای من
دور دار از آتش من دامن
عهد عشق است این نه عهد عمر و زید
ورنه گر خواهیم من از یک شعله برق

آمدن فرشته باد بیاری آنحضرت

شد فرشته ناز با صد دود آه
گفت کای دارنده چرخ بلند
چون سزد چون که ربایداهر من
اینک آوردستم از امر اله
حکم کن تا باد را فرمان کنیم
حکم کن تا برکنیم اینک زبن
گفت میماند که بردستی زیاد
ورنه خود دانی که در پرده که بود
عاجزان دستار این امداد را
دو گواهند این مساو این صباح
آنسلیمان کش مسخر گشت باد

که فرشته باد آمد با سپاه
برجفا صبر و تحمل تا بچند
خاتم از دست سلیمان ز من
سوی تو ایشاه یک هامون سپاه
ملک شام و کوفه را ویران کنیم
بیخ کفر ای تاجدار امر کن
ایفرشته داستان قوم عاد
آنکه کند از بن دیار قوم هود
باد در دست است اینجا باد را
که بدست ماست تسخیر رباح
نام مادر نقش انگشت نهاد

آمدن فرشته آب بجهت یاری

شد فرشته باد بر مرکز نوان
گفت کای در بحر موسی را دلیل
هین فروزان سیلها در غرب و شرق
کن زبنیاد این سواد محترم
حکم کن ای نوح تا سازم غریق
آبرا بر قبطیان میساز خون
گفت کای افرشته فرخنده کیش

که فرشته آب شد سوبشروان
سوی تو آورده ام صدرود نیل
یکسر این فرعونیا را ساز غرق
چون سبا برکنده از سیل عرم
جمله در غرقاب طوفان اینفریق
ای تو موسی را بوادی رهنمون
عذر پیش آور که بردی آب خویش

قدرت الله نیست محتاج مدد
هفت دریا را مکان از مشت ماست
آب گوید حامل عرش مجید
من نمودم شق بموسی نیل را
خواهم از اینخاکدان کردم خراب
امر ما را بسته طوق انقیاد
ایفرشته آب راه خویش گیر
آتشم ترسم ز تاب التهاب

رو فرو خوان قل هو الله احد
آبها را منبع از انگشت ماست
ایفرشته خود ز ما آمد پدید
و ارها ندم از وی اسرائیل را
میکشم از جنبشی یکسر در آب
استطقس آب و آتش خاک و باد
ره کر آنجا آمدستی پیش گیر
آبهایت را کنند یکسر سراب

آمدن فرشته زمین بیاری امام مبین ع

شد فرشته آب و پیش آمد غمین
گفت کای نازان بتو جانهای پاک
باد از فیض دمت در اهتزار
ده اجازت تا زخف اینگروه
یا چو قوم لوط سازم سرنگون
گفت شه آوخ که با خود نیستی
می ندانی که ز امر کاف و نون
شد کلیم از یمن ما صاحب یمین
می ندانی کایفرشته در بهشت
ما سرشتیم اینجسوم از خاک و آب
ایفرشته ما یمین داوریم
من بعمداً خود بر این دریا زدم

خاک بیزان بر سر افرشته زهین
ای تو مقصود از مزاج آب و خاک
آتش از تاب غمت درسوز و ساز
افکنم زلزال در صحرا و کوه
نک زمین بر این سیه بختان دون
باز کن چشم و ببین با کیستی
خاکرا من داده ام طبع سکون
تا فرو بلعید قارون را زمین
خاک آدم را یمین ما سرشت
ز ان بر آمد نام با هم بوتراب
ما کجا محتاج عون و یاوریم
پای بر دنیا و ما فیها زدم

رو بهل تا آب او خاکم برد پاك سوي عالم پاكم برد

آمدن فرشته ابر بجبهه یاری

شد فرشته ارض سوی آسمان
گفت کای باران رحمت را تو ابر
این جفاها را تحمل تا بکی
حکم فرما تا ز ابر ای ذالفتوح
یاز صیحه رعد های هولناک
یا بهل در جنبش آرم برق را
یا بیارم سنگها زین منجنیق
گفت شه ای طایر فرخ سیر
لب فرو بند از حدیث غیم و صحو
رفت بر باد فنای عهد ذر
نیست در خورد قیاس ایندستان
این حدیث نوح و ابراهیم نیست
یاری تو نزد ماه آمد قبول
خار اینوادی همه تیر بلاست
بازگشت آن طایر فرخنده پی

که فرشته ابر باز آمد دمان
در شگفتی مانده از صبر تو صبر
ای یمین قدرت دادار حی
هین بر انگیزم ز نو طوفان نوح
زهره این قوم سازم چاک چاک
پاك سوزم خرمن اهل رزقرا
چون جنود ابرهه بر این فریق
با سلامت کن از این صحرا گذر
داستانهای کهن گردید محو
قصه نوح و حدیث و لا تذر
عشق در خون شست رسم باستان
زاد این ره جز سر تسلیم نیست
باره واپس ران از ایندشت مهول
طور ایمن نیست اینجا کربلاست
از حضور حجت دادار حی

آمدن بحر ها بپاری آنحضرت

بحر ها آمد بلب خوشیده کف
حیرت اندر حیرت آمد زین عجب

کاید رخشان گوهر بحر شرف
تشنگان سیراب و دریا خشک لب

تشنه کاما بحر ها در جز رومد
 هین بنوش ازما که ازجوی توایم
 بی لبث مارا جگر صد چاک باد
 خشک لب از مهر مادر کام تو
 کاش دریا ها شدی یکسر سراب
 تشنه کاما دامن از ما بر مکش
 گنت شه کای بحرهای باخروش
 من به بحری تشنه ام کابم گشد
 دمبدم آن بحر ژرف بی آمد
 که بسوی ساحلم دارد یله
 عشق خندان ازکشا کشهای او
 آچاره مستسقی عشق آب نیست
 لکه تشنه دور چشم ساقی است
 تشنه کاین آتش اورا دردل است
 قاتلا زود آی که بس تشنه ام
 قاتلا زود آ که روزم شام شد
 قاتلا زود آ که بس تاخیر شد
 قاتلا هین تیز تر کن خنجرم
 قاتلا ایمن نیم من از بسدا
 پس روید ای بحر هازین رهگذر
 نز زمین منت پذیرم نز فلک
 زیرکان کنز حال دریا مخبرند

جمله از جوی تو میجوید مدد
 تشنه این لعل داجوی تو ایم
 آبهارا بی تو بر سر خاک باد
 شرم مان بادا ز روی مان تو
 کشت آدم سوختی از قحط آب
 تشنه آنکام خشکیم العطش
 نیست جای دم زدن اینجا خفوش
 همچو بیماری که بحراش کشد
 سوی خویشم میکشد باجزرو مد
 که ز موجم میکشد در سلسله
 عقل را دلخون ز استغنائی او
 درد اورا چاره جز خوناب نیست
 بحر خوشد او همان مستسقی است
 چاره گر هست آب تیغ قاتلست
 در سبوریز آب تیغ و دشنه ام
 جان ملول از تنگنای دام شد
 وعده دیدار جانان دیر شد
 ترسمش که دیر برآد خنجرم
 زودتر میکن سرم از تن جدا
 بر ندارم مرهم از زخم جگر
 زخم از جای دگر دارد نمک
 قطره سوی بحر عمان کی برند

صد هزاران نوح باطوفان گشت
بحرها غرقند در وی صد هزار
کز عطش بود از ازل سیرا بیم
تا بجوشد آبت از بالا و پست

اندزین آبی که مارا در خم است
نی درو یا باب ونه پیدا کنار
نیست از تاب عطش بی تا بیدم
آب کم جو تشنگی آور بدست

آمدن فرشته نصرت بیاری آنحضرت

شد فرو از ذروه بالا بزیر
گفت کای اسپهبد اسپاه عشق
نک فرستاده ز بهر یاریت
آیه نصر من الله تاج من
بکشته از غرب تا زد تا بشرق
حکم کن تا گسترم بالت بسر
کز من است اینسایه اقبال تو
پر زافرشته است یکسر جوشنم
سوختی برق تجلی شهپرت
بال خود برچین که ظل الله منم
سایه پرود منند این ممکنات
کی برد بر سایه پرورد آن پناه
خیزد از هر سو فرشته فوج فوج
دست مبسوط خدا دست منست
بر صنیع خویش کی بندد امید
ایک خود من این بالارا عاشقم

پس فرشته نصرت از امر قدیر
دید تنها تا جدار گاه عشق
من فرشته نصرتم که باریت
هست شاهان جهان محتاج من
هر کدرا من سایه اندازم بفرق
گربدین کافردلان خواهی ظفر
گفت رو بادا مبارک فال تو
آیه نصر من الله نک منم
گر نبودی سایه من بر سرت
بر سر بر ملک هستی شه منم
من زسایه غیرکی جویم نجات
آنکه سایه خویش خواندستش اله
گر مرا دریای فضل آید بموج
هستی افرشته از هست منست
آنکه شد افرشته خود از وی پدید
من بعون و نصرت حق و اثم

در بالاها می-برم لذات او
ایفرشته شهیر از من باز گیر
حاجتی هست ار ترا از ما بخواه
شد فرشته نصر با خیل جنود

مات اویم مات اویم مات او
تا بیمار بر سرم باران تیر
ورنه خوش بخرام سوی جایگاه
سوی آن بالا کزرو آمد فرود

آمدن زعفر پادشاه جن بیاری آنحضرت

زعفر آمد با سپاه بیعدد
گفت شاهها بهر یاری آمدم
باب تو آصاحب تاج غدیر
هین بفرما ای امیر غرب و شرق
هین بفرما ایشه حیدر حشم
هین بفرما ای شه احمد شکوه
هین بفرما تا نمایم زینفریق
گفت حاشا رحمت رب غفور
گفت ما نیز ای خداوند صور
تا بکوشش با هم انبازی کنیم
گفت من خود قدرت یزدانیم
دست قدرت گر بر آرم زاستین
این بنای کهنه را فانی کنم
لیک عشقم کرده سیراز جان خویش
بسته ام عهدی بجانان در الست
آمده سر وعده سوگند من

از گروه جنیان بهر مدد
نی که بهر حق گذاری آمدم
بر گروه جنیان کردم امیر
کاین سیه بختان بخون سازیم غرق
تا کنیم نو غزوه بتر العلم
تا فرو شویم بخون ایندشت و کوه
نافخ ناری در ایندشت سحیق
کی پسندد چیره بینا را بکور
نک فرود آئیم در جلد بشر
چون بشر مردانه جانبازی کنیم
حیدر بدر و اُحدرا ثانیم
آدمی از نو بر آرم زاب و طین
ابتدای عالم ثانی کنم
زعفرا دیر است واپس ران زپیش
که بجزوی بگذرم ازهرچه هست
زعفرا بگذر مشو پا بند من

زعفران من شاهبار عرشیم
نک صفیرم میزنند از آسمان
چند باید داشت این تار تنم
زعفر از میدان بزاری بازگشت

تنگدل زیندامگاه فرشیم
بگذر افسون پری با من بخوان
همچو عیسی پای بند سوزنم
شاه ماند و خصم آن پهنای دشت

ذکر محاربه آنحضرت

بالشکر شقاوت اثر

ماند چون تنها بمیدان شاه دین
آمد از گردون فرود ارواح پاک
شد مثل بر گزروه مشرکین
قدسیانرا شد مصور در خیال
گر نبود صیحه هل من معین
شد یکایک سوی شاه شیر گیر
در نخستین ضربتش سربا ختمند
گفت زاد سعد باطیش و تعب
سفله را کش خصال رو بهی است
خاصه شیرانی که زاد حیدرند
هین فرود آئید یکسر گرد او
مشرکان رو بسوی وجه الله کرد
زدیره بروی خسان باطل و کوس
شد پر مرغاب تیر تیز بر
جنبش و جیش و غریو و لهله
هر چه بروی سخت تر گشتی نبرد

غلغله افتاد بر چرخ برین
بر نظاره آن جمال تابناک
هیكل توحید رب العالمین
که مجسم گشته ذات ذوالجلال
آن گمان گشتی مبدل بر یقین
یکهزار و نهصد و پنجه دلیر
با دو نیمه تن جهان بردا ختمند
و بحکم هذابن قتال العرب
پنجه با شیران نمودن زابلهی است
با شجاعت زاده یکمادرند
تیر بارانش کنید از چار سو
تیره ابری رو بسوی ماه کرد
چون بگرد شعله آتش مجوس
چون سلیمان سایه گردانش بسر
اوفکنند اندر بیابان غلغله
رخ زشوقش سرختر گشتی چو ورود

آری آری عشق را اینست حال
 شیر حق با ذوالفقار حیدری
 از شرار تیغ او چون رستخیز
 بسکه شد لبریز ز اعوان یزید
 کرد طومار اجل یکباره طی
 تا نظر میبرد چشم روزگار
 ناخقی هر سو گروه کفر کیش
 رسته گفتی بر سر هر کافری
 بسکه خون بازید زابر تیغ تیز
 قدسیان بر حال او گریان همه
 کاید ریغ این شاه که بی لشکر است
 نه حبیبی و نه مسلم نه زهیر
 نه علی اکبر و نه قاسمی
 اید ریغ این دست و ساعد کش به تیغ
 اید ریغ این سر که با تیغ جفا
 اید ریغ این تن که خواهد شد حقیق
 اید ریغ این بانوان با شکوه

چون شود نزدیک هنگام وصال
 برد حمله بر جنود خیبری
 شد مجسم دوزخی دشت سبزه
 شد خموش از نعره هل من مزید
 صیحه مُت یا عدو الله وی
 بود دشتی پر حسین و ذوالفقار
 میدویدی تیغ او صد کام پیش
 حیدری با ذوالفقار دیگری
 بر اجلها بسته شد راه گریز
 لب گران انگشت بردندان همه
 لب ز آبش خشک و چشم از خون تراست
 نه ریاحی و نه عابس نه بریر
 نه علمدار آن جوان هاشمی
 ساربان خواهد بریدن بید ریغ
 یکدم دیگر برنش از قفا
 آخر از سم ستور این فریق
 که بخواهد هشت سردر دشت و کوه

ذکر رفتن امام تشنه لب بجانب فرات

شد چو شاه تشنه نوید از حیات
 بیدرنک از تشنه کامی هر کبش
 گفت باری بس گران داری بدوش

تافت رو از حربگه سوی فرات
 خواست تا آبی رساند بر لبش
 ای ابراق عرش پیمای آبنوش

خوش بخور خوش گرچه هر دو تشنه ایم
 آنسند تیز هوش از روی شاه
 سرکشید از آب یعنی کایهمام
 شاه رارقت بدان مرکب گرفت
 کافری تیری رها کرد از کن
 نا رسیده بر لب نوشینش آب
 با لب خشك و دهان پرزخون
 شد چوشیر شرزه سوی رزمگاه
 از نهیب نعره های صف شکر
 گرم پیکار آنخدیو عشق کیش
 آمد از هاتف بگوش او ندا
 کایحسین ای نوح طوفان بلا
 تو بدین رو که کنی جنك آوری
 تیغ اگر اینست و بازو اینکه هست
 تو بدین نیرو که تازی بر سپاه
 هین فرود آیشه پیمان درست
 مصطفی و مرتضی و فاطمه
 ابهریم وصل ما ماوای تو
 مغز را برگیر و ترك پوست کن
 اندر آوجه الله باقی توئی
 چون پیام دوست از هاتف شنید
 گفت هاشا من نیم در عهد دست

خسته زخم و خدنگ و دشنه ایم
 شرمساری بر دمانا زینگماه
 بیتو بر من آب خوش باد احرام
 جرعه آبی به پیش لب گرفت
 وه چگویم خاك بادا بر دهان
 شد پر از بیجاده درج لعل ناب
 آمد آشه گوهر از دریا برون
 حیدرانه برد حمله بر سپاه
 شد فلک پر صیحه این المفرد
 که گرفتندش صحیفه عهد پیش
 از حجاب بارگاه کبریا
 این همان عهد است و اینجا کربلا
 پس که خواهد شد بلارا مشتری
 در ره ما پس که خواهد داد دست
 جان که خواهد داد جانان ابراه
 که بساط کبریائی زان تست
 چشم بر راهند باحوران همه
 اندرا خالی است اینجا جای تو
 اندرا سیر جمال دوست کن
 مقصد اقصی ز خلاقی توئی
 دست از پیکار دشمن بر کشید
 این کشاکشها همه از بهر تست

آشنای تو ز خود بیگانه است
عشق را با من حدیث اختیار
عشق را نه قید نام است و نه ننگ
صورت آئینه عکسی بیش نیست
این کشاکش نیستم از نقض عهد
ورنه من بر مرگ از آن تشنه ترم

خود توئی توگر کسی در خانه است
مسئله دور است اما دور یار
جمله بهر تست چه صلح و چه جنگ
جنبش و آرام اواز خویش نیست
قتل خود را همی جویم بجهد
هین بیار ای تیر باران بر سرم

رفتن آنحضرت بیاری پادشاه هند

اندین حال آن هژبر رزمکوش
کایغیاث المستغیثین ای مجیر
ای رهائی داده یونس را زیم
دستگیر یوسف اندر چه توئی
شاه دین لبیک گوین بیدرنگ
شیر چون دید آتشه حیدر شکوه
رفت آتشه زاده سوی بارگاه
ظالمی زد ناگهان تیری ز کین
تیر چون زانجهه غرا گذشت
رو بیالا کرد کایدادار فرد
ناگهان تیر سه شعبه از کمین
خواست جا بر سینۀ آتشاه کرد
کرد شه رنگین محاسن زان خضاب
گویمش تا کای شه لولاك شأن

کامدش صوتی ز هندستان بگوش
دست شیران دستگیرم دستگیر
دست من بر گیر که گم شدیم
رهنمائی کن که خضر ره توئی
سوی هندستان شد از میدان جنگ
پای وی بوسید و بر شد سوی کوه
سوی میدان باز پس گردید شاه
شهسوار لامکانرا بر جبین
خونش از قوسین او ادنی گذشت
تو گواهی کاین خسان با من چه کرد
کرد قصد آن خدیو راستین
جان نجات و رو بقلب الله کرد
گفت چونین رفت خواهم نزد باب
خون من خواد از فلان و از فلان

کانکه طرح بیعت شوری فکند
 چرخ در یثرب رها کرد از کان
 کرد بهر تحفه دیدار یار
 چون بخود لرزید از آن خون جسم خاک
 خود همانجا طرح عاشورا فکند
 تیر کاندر نینوا شد بر نشان
 دست حق آنخون نا حقرا نثار
 دامن گردون گرفت آنخون پاک
 سرخی این طاق مینا گون از اوست
 تا قیامت چرخ را دلخون از اوست

مکالمه آن حضرت با ذوالجناح

شد چو سست از شهسوار دین رکاب
 کایهمایون مرکب ز نرف خرام
 پوشش تو اطلس چرخ برین
 رشته از خط شعاعی آفتاب
 بافته حوران بفردوس برین
 مرغزارت ساحت این سبز گشت
 عقد زرین ثریا هیكلت
 بر شهان نازان ز تیمارت بلال
 برده سر دور وفا هیلاج تو
 میدهد این خاک بوی کوی یار
 ذوالجناح همین بر افکن باز خویش
 یا فروکش که نماند از راه عشق
 تو ببر جان با سلامت زیندیار
 خاک اینکو بوی جانم میدهد
 ذوالجناح رو بسوی خیمه گاه
 کرد رو با مرکب صرصر شتاب
 رشته مریم ترا طوق لکام
 پرچمت از شهر روح الامین
 بهر افسار تو این زرین طناب
 بهر پا بند تو زلف عنبرین
 صیقلت از بال طائوس بهشت
 بافته رضوان ز استبرق جلت
 نعل دل بر آتش از داغت هلال
 قاب قوسین بلا معراج تو
 راه طی شد ذوالجناح پاپس آ
 تا رود یاری بسوی یار خویش
 جز دو کامی تا بنزد شاه عشق
 من بخواهم شد مقیم کوی یار
 بوی یار مهربانم میدهد
 گو بزینب کایقربان درد و آه

شد حسینت کشته قوم غنید
 هین بیا بنگر بخون غلطیدنش
 گفت فالان ذوالجناحش با صهیل
 سخت عار آید مرا زین زندگی
 چون روا باشد پس از چندین خطر
 چون نهی بر عرصه محشر قدم
 که نگردي رخس دیگر را سوار
 شاهرا شفقت فزود از زاریش
 بست عهد و پا نهی کرد از رکاب
 شد زاوج عرش رب العالمین
 گشت لرزان بر زمین پشت سمک
 وحشیان دست از چرا برداشتند
 کرد نو باد سیه طوفان عاد
 شد غبار تیره زان باد جهان
 چون بگردون آن غبار تیره شد
 آسمان از گردش خود باز ماند
 شد پیدا ماتم سرائی در بهشت
 سنگها در کوه و صحرای خون گریست
 قدسیان آمد بناله با حنین
 این نه احزان سلیمان و صطفی است
 کافرینش قائم از هست و نیست
 کی روا باشد که این سبط نبیل

مویه سرکن که دگری شد امید
 که دگر زنده نخواهی دیدنش
 کای جهان داور خداوند جلیل
 که زهم جنسان برم شرمندگی
 که شوم بر بیوفائی مشتهر
 چشم دارم ایخدیو محشم
 بوکه از رخ شویدم این رنگار
 و انفراد زخهای کاریش
 در جهان افتاد شور و انقلاب
 سوره توحید نازل بر زمین
 قیرگون شد آفتاب اندر فلک
 ناله بر چرخ کبود افراشتند
 شور فردای قیامت شد بباد
 از زمین نینوا بر آسمان
 چشم بینای مسیحا خیره شد
 هر کجا پرنده از پرواز ماند
 کند حوران طرّه عنبر سرشت
 تا بخیمه بانوایش چون گریست
 کای نگهدارنده عرش برین
 قرة العین بتول و مرتضی است
 قبض و بسط امرکن دست و بست
 دست این کافر دلان گردد قتیل

پس زاور جلوۀ ثانی عشر
سویشان آمد ندا از لامکان
گر نبود این اختیار و ابتلاء
دیرگاهی نگذرد که نار من
چون زیشت ذوالجناح آمد فرود
گفت کای فرمان ده امر قضا
با تو آن عهدی که بستم روز ذر
شکر کامد بر سر آن عهد بلی
کاش صد جان دگر بودم به تن
هرچه در راه تو دادم زان تست
پیش هست تو مرا خود هست نیست
از گل آدم شنیدم بوی تو
چشم دل بر راه یك پروانه ام
آمدش پاسخ زفرگاه نخست
خانه زان تست و ما خود زان تو
اندرین خانه خداوندی تراست
کافران شمشیر بیداد آختند
شد زجوش و جنبش قوم ککنور
هر که آمد بهر سر ببریدنش

پرده باز افکند خلاق بشر
کای بسر عشق پی نابردگان
ناری از نوری نگردیدی جدا
گیرد این شمشیر آتشبار من
در سجود افتاد و رو بر خاک سود
این سر تسلیم و این کوی رضا
که دهم در راه ناموس تو سر
این حسین و این زمین کربلا
تا به راحت دادمی ای ذوالمنن
مانده جانی باقی آنهم جان تست
آنکه دست از پاشناسم دست نیست
راهها پیموده ام تا کوی تو
که دهد ره بر درون خواه ام
کاندر آ که خانه یکسر زان تست
جمله سکان افق مهمان تو
هین درون آهرچه به پسندی تراست
بهر خونریزش مرکب تاختند
دشت سو تا سوی پر شور و آشور
رعشه بر اعضا فتاد از دیدنش

آمدن جوان نصرانی بقتل آنحضرت

کرد پور سعد ترسائی جوان بهر قتل آن امیر دین روان

شد چون نزد يك آنجوان بخت صبيح
در شگفتی ماند از آن سرّ عجاب
درستخیزاست این که از چرخ برین
یا که روح القدس اعظم جلوه گر
یا بود این کشته یحیی کس ز پشت
یا درخت موسی است این شعله رو
او همه بر روی شه غرق نگاه
کاندرا که خوش بهنجار آمدی
بشکن این تمثال و این زنار را
دارد اینك در حریم کعبه سیر
گر فشانم دست عیسی آفرین
تو ز سرّ وحدت اندر پرده
شد فراموش مگر آنخوب دوش
چون شود فردا نسازی زبهار
گفت شاهای کیستی برگوی فاش
نك تو عیسی من حواری تو ام
تو چنین که پاك و روحانیستی
گفت من مصباح نور سرمدم
در نوامیس نصاری و یهود
ایلیا و شیطا باب من است
خورده پیش از هستی چار اسطقس
از دم من گفت عیسی در جواب

دید کاندرا مهد خون خفته مسیح
کاین به بیدار است یارب یا بخواب
آمده روح الله اینك بر زمین
گشته بر مریم بتمثال بشر
خون روان گردیده بردامان دشت
کایدش صوت انا الله از گلو
کس ندا آمد بگوش جان ز شاه
گرچه با تمثال و زنار آمدی
چند در آئینه جوئی یار را
آنچه در آئینه میجستی بدیر
صد مسیحا ریزدم از آستین
زنده یگروح است باقی مرده
که بگفت عیسی مریم بگوش
هین مرا نزد محمد شرمسار
تا بسوزم گرد شمع چو نفراس
جان بکف از بهر یاری تو ام
گر مسیحا نیستی پس کیستی
زاده حیدر سلیل احمد
نام جدم فرقلیط و مود و مود
نام من هوشین شقیقم هاشن است
آب حیوان از لیم روح القدس
انی عبدالله آثانی الکتاب

من بدیهیم ربوبیت شهم
 غسل عیسی گر زهر اردن است
 او زدار ارشد بچارم آسمان
 من فرستادم بدو انجیل را
 گر نبودی حکم تسلیم قضا
 گر نبودی عهد سلطان الست
 زین حدیث طرفه آن فرخ نثراد
 کرد روح الله اعظم دیده ور
 ننگ تثلیث از رخ ناموس شست
 عشق در بتخانه طرح کعبه ریخت
 زد به آب توبه شکل دار را
 گفت کابشاهنشہ اقلیم عشق
 از چه باشد پیکرت در خون غریق
 گفت جسمت پر زبیکان از چه روست
 گفت با این سلطوت شیر اوژنت
 گفت این زخان بیرون از شمار
 شد چو آن ترسا جوان آگه زراز
 کرد شاهش از شراب عشق مست
 راد مردی داد و جان بدرود کرد

عیسی عبد و من ابو عبد الله
 غسل تعمید من از خون من است
 من بمعراج سنان دارم مکان
 تا شود هادی بنی اسریل را
 کشتگانرا تنک بودی این فضا
 بد یکی باقی و هالک هر چه هست
 بیم حایا سر ایای شه نهاد
 مرغ عیسی را باعجاز نظر
 بر یکی پیوست از باقی کست
 دست غیرت رشته مریم کسبخت
 کرد سبحه رشته زنار را
 ایسزای افسر و دیهیم عشق
 گفت معشوق اینچنین خواهد عشیق
 گفت پرهای پریدن سوی اوست
 در شکفتم زبنه‌مه زخم تن
 چشم خونبار است اندر هجر یار
 لب به تهلیل شهادت کرد باز
 شد بسوی حربگه خنجر بدست
 روح عیسی را ز خود خوشنود کرد

ریختن لشگر بنخیمه گاه قبل از شهادت

شد چو بیخود از ر حیق عشق شاه تاخت لشگر زی حریم خیمه گاه

ناله مستور گانف مستمند
 خصم در غوغا و شه رفته زهوش
 کای امیر کاروان کربلا
 دبدبه بگشا سیل لشکر بین بدشت
 غنچه های بوستان بو تراب
 شه چو بشنید این صدای جانگداز
 بی محابا رو سوی لشکر نهاد
 چون نشست از پا خدیو مستطاب
 کای گروه کفر کیش و بد نهاد
 هین بیاد آرید از احساب خویش
 خون من گر بر شما آمد مباح
 باز گردید ای گروه عهد سست
 شمر دون با خیل لشکر زانتاب
 شد فضای آسمان زبلی زگرد
 کاخ گردو را چو خون از سر گذشت
 علویان در ذروه عرش برین
 خرگه چار امهات آمد بیاد
 از فلک بر سر زنان روح الامین
 گاه بر چپ میدوید و گاه بر راست
 ایستاده بر سر اینک جد او
 ترسم از آهی جهان بر هم زند
 ایندیج عشق ای زاد خلیل

شد روان از خیمه بر چرخ بلند
 کآمد او را ناله خواهر بگوش
 کوفیان بر غارت ما زد صلا
 دستگیری کن که آب از سر گذشت
 رفت بر باد و گلستان شد خراب
 غیرت الله چشم حق بین کرد باز
 پای رفتارش نمائند و سر نهاد
 کرد با کافردلان روی عتاب
 گر شما را نیست بیمی از معاد
 رسم احرار عرب گیرید پیش
 نیست این مشت عقاب را جناح
 هین فرو ریزید خون من نخبت
 کرد رو سوی خدیو مستطاب
 کس نشد واقف که او با شه چه کرد
 فاش شد که خنجر از خنجر گذشت
 جمله زد تاج تقرب بر زمین
 لرزه بر اندام هفت آبا فتاد
 بر زمین آمد بصد شور و خنین
 کای گروه این نور چشم مصطفی است
 چشم حسرت بر نهال قد او
 آتش اندر مزرغ آدم زند
 ایفدایت صدهزاران جبرئیل

بیتو فرگاه نبوت شد بیاد
 بضعه زهرا بصد فریاد و آه
 دید جسمی در میان خون نگون
 غیرت الله ناله چون رعد کرد
 کایعجب در زیر خنجر خفته شاه
 زان سپس با لشکر کین با عتاب
 کاین حسین است ای گروه بیوفا
 خون او خون خداوند و دود
 نیست ما نا ای سیه بخت امتان
 چون صدای آشنا بشنید شاه
 گفت جانا سوی خیمه باز گرد
 سوی خیمه باز گرد ای خواهرم
 باز گرد ای خواهر غمگین من
 باز گرد ای مونس غم پرورم
 اینم دینه نیست دشت کربلاست
 رو بخیمه برگ ساز شام کن
 بانوان را کن بدور خویش جمع
 یاد آر آن روزهای دلفروز
 دخت زهرا چون بخیمه باز گشت
 آنکه دور چرخ کژ رو خواست شد
 بانگ تکبیری از آنسر شد بلند
 شد بلند از نیزه چون تکبیر او

خاک عالم بر سر جبریل باد
 یا برهنه تاخت سوی حربگاه
 قاتلان آورده بروی روز خون
 با تعنت رو پیور سعد کرد
 تو ستاده میکنی بر روی نگاه
 کرد آن بانوی با غیرت خطاب
 وارث حیدر سلیل مصطفی
 گر نبود آن خون خداوندی نبود
 يك مسلمانى در این کافرستان
 کرد با حسرت سوی خواهر نگاه
 تیغ میبارد در ایندشت نبرد
 تا نه بینی زیر خنجر حنجرم
 که نشسته مرگ بر بالین من
 تا نه بینی بر سنان رفتن سرم
 عشق را هنگام طوفان بلاست
 برگ ساز ازدحام عام کن
 همچو پروانه همی برگرد شمع
 اشک بر دامن بریز و خوش بسوز
 در فغان با بانوان دمساز گشت
 شاه دین را سر به نیزه راست شد
 غلغله بر گنبد خضرا فکند
 شد همه کافر دلان تکبیر گو

آری آن کو بود از او گویا مسیح
او اگر گوید جهان گویا شود
داند آنکس بینشی در منظر است

اوست خود در پرده گویای فصیح
او اگر پیوید جهان یویا شود
که نوای این سر نی زاسراست

رفتن ذوالجناح بخیمه گاه و قصه حضرت شهر بانو

ذوالجناح آن رفرف معراج عشق
چونهمای از تیر شهپر کرده باز
شه پیاده اسب نالان گرد شاه
زد دو زانو در بر شه بر زمین
سوی خیمه شد روان از حر بگاه
شبهه آب توسن عنقا شکوه
که سلیل بضعه پاک رسول
کوفیان بستند ره بروی زپیش
شد روان مویه کنان سوی خیم
بانوان از پرده بیرون تاختند
انجمن گشتند گردا گرد او
کایفرس چون شد که بی شاه آمدی
یوسفیکه رفت سوی صید گاه
ای شکسته کشتی بحر اندا
ذوالجناح افش بر گو حال چیست
پرچم گلگون و زین واژگون
ایهمایون توسن برگشته زین

برسر از نور نبوت تاج عشق
پر فشان آمد سوی شاه حجاز
مات بر نور رخس چشم سپاه
ارغوانی کرده برک یاسمین
تن پراز پیکان وزین خالی ز شاه
کالظلیمه الظلیمه زین گروه
بی گنه گشتند اینقوم جهول
کشت چل تن زانگروه کفر کیش
برک و زین برگشته بکسته لجام
شور محشر در عراق انداختند
مویه سر کردند و بر کمندند مو
با سپاه ناله و آه آمدی
مینماید کش فکندستی بچاه
چونشد آن بودی که بودت ناخدا
ارغوانی کا کلت از خون کیست
میدهد یاد از شهی غلطان بخون
راست بر گو چو نشد آن شاه گزین

درفرا کو احمد معراج عشق
 دلدا کو حیدر بدر و احد
 بس مملولی ای بشیر پی سپر
 شهربانو دختر شه یزد جرد
 عقد مروارید با مرگان بسفت
 ذوالجناحا چون برافکندی بفرش
 ذوالجناحا چون برافکندی بخاک
 عندهایما گلشن باغ بهشت
 هدهدا چون در کف دیوی لعین
 آسمانا چون فکندی بر زمین
 ذوالجناح از شرم سر در پیش کرد
 پای واپس برد دست آورد پیش
 اهل بیت شاه را بدرود کرد
 کوفیاب بر صید آهوی حرم
 زد پره بر گرد وی فوج سپاه
 آشیان گم کرده آهوی ختن
 که پدید آمد سواری با نقاب
 در ربود از چنگ آن گرگان چیر
 ماند زفت آن بانوی عصمت پثروه
 هر چه راندی باره آنفر خنده کیش
 که امیدش چیره گشتی گاه بیم
 سر یزدان دید چون تشویش او

که ببالیدی بفرش تاج عشق
 آنکه نالیدی ز تیغش قوم اد
 گو چه آمد ماه کنعان را بسر
 پیش خواند او را چنان کش شه سپرد
 دست برگردن نمودش طوق گفت
 آن همایون گوشوار گوش عرش
 بیکری که بد نبی را جان پاک
 چون سپردی در کف زانان زشت
 دادی انگشت سلیمان با نگین
 آن درخشان آفتاب از طاق زین
 عرض پوزش از خطای خویش کرد
 شد سوارش بانوی فر خنده کیش
 شد شتابان سوی هامون ره نورد
 حمله آوردند چون سیل عرم
 قرص مه شد در پس ابری سیاه
 مات و حیران اندران دام رفتن
 چون بزیبر پاره ابری آفتاب
 آن بدام افتاده آهوا را چو شیر
 در شگفتی زان سوار با شکوه
 آنسوار از وی بدی صدکام پیش
 تن یکی بر رفتن اما دل دو نیم
 تسلیم را راند باره پیش او

گفت کایر خشنده مهر تابدار
 این همه نام خدا بر خود مدم
 فك منم مصر ملاح را عزیز
 من سلیمانم مرا عصمت سربر
 هین منم یعقوب و توراحیل من
 اندرین وادی که روی آورده ام
 ذره را نبود گریز از آفتاب
 هر کجا پوئی عیان بینی رخم
 رو فرو خوان نم وجه الله را
 هر کجا در مانده او یار اوست
 نه ببالا میگریز از من نه زیر
 آشنیدستی که پور برخیا
 نزد او گر بود علمی از کتاب
 ز بنحیث آن بانوی سر حیا
 بوی جان آید مرا زین پاسخت
 نیست در کاشانه دل جای غیر
 پرده بردار ایفکار پاك جیب
 شاه یزدان برقع از رخ دور کرد
 دید آن بانو چوشه را بی حجب
 کای خدا این شه گر آتشاه وفی است
 شاه گفتا مهلاً ای ماه منیر
 کشته راه محبت مرده نیست

وحشت از اغیار باید نی زیار
 روح قدسم مریم از من مرم
 ایزد یخا هین مجوی از من گریز
 مهلاً ای بلقیس روی از من مگیر
 فهم کن سر من از تمثیل من
 نیست بیخود یوسفی گم کرده ام
 شهربانو یار من رو بر متاب
 که نظیر آفتاب فرخم
 تا به نیکوئی شناسی شاه را
 بحر و بر آئینه دیدار اوست
 که بود سوی من از هر سو مصیر
 عرش بلقیسی بیاورد از سبا
 فك منم خود آنکتاب مستطاب
 در گمان افتاد و گفتا کی کیا
 آوخ از بی پرده میدیدم رخت
 پرده بردار ایشه مکتوم سیر
 می بشوز آئینه دل زنك ریب
 آنفضا را جلوه گاه طور کرد
 در تحیر ماند از آن سر عجیب
 هان بمیدانگه بخون آغشته کیست
 کار پاکانرا قیاس از خود مگیر
 مردش جز رستنی زین پرده نیست

نیست وجه الله باقی را هلاک
نی شکفت از وجه خلاق صور
پس بامر خازن اسرار غیب

گر شکست آئینه صورترا چه باک
با هزاران صورت آید جلوه گر
شد بغیب آن بانوی پاکیزه جیب

ذکر آمدن لشکر بخیمه گاه

شد چو خورشید امامت در حجاب
سوی خرگاه امامت ناختمند
فاطمه دخت شهنشاه شهید
دید شاه ایستاده شمشیری بدست
شد بصد حیرت درون خیمه باز
شاه ما که کشته اش پنداشتیم
سوی ما نك بهر یاری آمده
گر بود این شاه آن جسم طریح
یانه خود این هر دو شاه ذوالمن است
از تو ای بی نقش با چندین صور
گفت سجادش که ای بانوی راد
کامده در کسوت شه پیش ما
اینچنین باشد حدیث اهل راز
چو رقیب نا موافق تند خوست
دیده میباید که باشد شه شناس
شد چو غایب آنشه حیدر شکوه
خیمه کز تار زلف عنبرین

سر برآوردند خفاشان ز خواب
کافران دیر از حرم نشناختند
از درون آسیمه سر بیرون دوید
بهر منع آن گروه خود پرست
گفت با سجاد کی بدر حجاز
بهر او آهنك ماتم داشتیم
تندرست از زخم کاری آمده
قصه زعم یهود است و مسیح
روح بکرو حست اگر با صد تن است
هم منزله هم شبه خیره سر
هست این افرشته رب العباد
بهر دفع وحشت و تشویش ما
شرح اسرار حقیقت با مجاز
به که در آئینه بینی روی دوست
تا شناسد شاهرا در هر لباس
دست بر بغما گشودند آن گروه
در جنان رشته طنابش حورعین

زاغلس عرش معلی شقه اش
 قبه اش کو برده از اوج سپهر
 بوش زرین فلك پیرایه اش
 او فکند در بسیط نینوی
 شهپر جبریل جاروب درش
 فرقه نمرودیاب بی حیا
 شد زدود دوده آل خلیل
 آشیکه شد به یثرب شعله ور
 خانه دین شد از آن آتش بیاد
 آب یکی آتش گرفته دامنش
 آن يك از هول عدو در خواب غش
 شد بیاد از بانوان تاج ور
 زینب آن شمع شبستان حرم
 گفت مردی ای عجب زینحصر زفت
 الله اورا خود چه در آتش دراست
 ناگهان آب طایر پر سوخته
 بر کشیده تنك بیماری علیل
 اری آن قوهی که با عشقش خوشند
 نیست پروانه سزاوار ملام

سر ان اعرف نهان در حقه اش
 خیره از نورش دو چشم ماه و مهر
 خفته صد خورشید زیر سایه اش
 صیت الرحمن علی العرش استوی
 جلوه گاه طور سینا منظرش
 سوختند آب بارگاه کبریا
 دیده جبریل خون پالا چونیل
 دود آن از نینوا بر کرد سر
 پرده پوشان روی در صحرا نهاد
 واندگر چاك از جفا پیراهنش
 واندگر افسرده چونگل از عطش
 گرشوار از گوش و معجزها ز سر
 خویشان میزد بر آتش دمبدم
 کس ز حرص مال در آتش نرفت
 نه سمندر نه خلیل آذر است
 شد برون زان آتش افروخته
 در کنار آن بانوی آل خلیل
 ماهی آبد و مرغ آتشند
 کاندراش پخته گردد عشق خام

ذکر آوردن فضه شیر را بقتلگاه

شد چو از باد مخالف سرنگون کشتی آل نبی در بحر خون

گفت سالار سپه فردا بـگاه
تا شود سوده تنش در زیر سم
بانوانرا این حدیث ناصواب
هاتمی از نو بر این غم داشتند
پس بر آمد نزد دخت فاطمه
گفت کای شیر خدا را نور عین
چون سفینه برسفینه بر شکست
گفت شیرا مردمی کن از کرم
هین مرا کن سوی ساحل رهبری
نام آتشه چون رسید اورا بگوش
در زمان زانورطه آوردش برون
نك همانشیر اندراینوادی دراست
رخستم ده کارم انضرغام چنك
دختر شیر خدا دادش جواز
گفت کابشیران برت شیر عالم
پیش از آردم پیامی داشكاف
زانقلاب دور گردون گشت چیر
یوسف آل نبی را دردمن
بعد کشتن با تن صد پاره اش
جسمی از خون سرخ چون لعل بدخش
سینه تابنده چون صبح دوم
نسل چند ابرهه بیت خلیل

اسب باید تاختن بر جسم شاه
نام یوسف گردد اندر دهر گم
زد نمك بر ریش دلهای کباب
ناله بر چرخ اثر افراشتند
فضه آن بیت الشرفرا خادمه
بضعه بنت رسول عالمین
در جزیره دید شیری چیر دست
من عتیق حضرت پیغمبرم
ای ترا برتند باران سروری
چست جست و بر گرفت اورا بدوش
شد بسوی مقصد اورا رهنمون
ناصر ذریه پیغمبر است
تا کند بر روبهان اینعرصه نك
شد كننیزك سوی شیر شرزه باز
من سفیر دخت شیر داورم
ای ز تو نور فلك دزدیده ناف
روبهان بر قتل شاه شیر گیر
خیل گرگان شست در خون پیرهن
تاختن خواهند بر تن باره اش
سوده خواهد شد بزیر نعل رخس
شامیان خواهند خستن زیر سم
کوفتن خواهند زیر پای ییل

سینه که بد نبی را بوسه گاه
 آرخ آن آئینه غیب الغیوب
 ایدریغ آن گنج علم من لدن
 وقت آن آمد که تازی با شتاب
 زبن سگان سفله خواهی دادما
 تا شب کافر دلان آستن است
 مادران چار اخشیجاف پیر
 که شوی چون شیر این نیلی سپهر
 چون پیام دخت شه بشنید شیر
 شاه جویبان سوی قربانگاه شد
 دید عربان پیکری بر آفتاب
 خاک برسر کرد چون نی ناله کرد
 گفت یارب اینچسین تشنه است
 یاسایمانی است خفته بر سر بر
 یا بود آن یوسف دور از وطن
 این همی میگفت میگرئید زار
 چون زیشت پشته کوه سپید
 خیل گرگان تاخت سوی رزمگاه
 شیر غران ناله از دل بر کشید
 بر گرفت آن تن به بر آن شیر غاب
 نی سواران شد گریزان یکسره
 رخ چو روبه زان غضنفر تافتند

زبر پای باره خواهد شد تباه
 کش بخواهد کرد کوران پای کوب
 که بخواهد کند دد نانش زبن
 بهر پاس آن خدیو مستطاب
 کز بنی آدم نشد امداد ما
 چاره جو که وقت چاره جستن است
 بهر امروزت همی دادند شیر
 یاسابان طلعت تابنده مهر
 شد بگردون از نیستانش زئیر
 گشت هر سو تا بنزد شاه شد
 چون ستاره زخم بیرون از حساب
 گرد او خود شعله جواله کرد
 کابنچنین مجروح تیرو دشنه است
 سایبانن شهر مرغان تیر
 خار و خس بروی تنیده پیرهن
 همچو ابر تیره از رعد بهار
 شاخ آهوی فلک آمد پدید
 تا کند آن پیکر عربان تباہ
 پیکر صید حرم در بر کشید
 آسمانی شد سپر بر آفتاب
 چون حمیر از غرّش آن قسوره
 پدش سالار سپه بشتافتند

کامده شبری در این هامون پدید
گاو غبرا از نهیش با قلق
شیر گردون دل زیمش باخته
گفت این فتنه است فتنه خفته به
نار و قسادست در زیر رماد
آل حیدر کی بود محتاج شیر
حق که مستغنی است از عون و مدد
کاین همه اسباب و آلات ویند
این حجابات از نباشد در میان
شیر را نیرو ز شیر عرشی است
کاکه دست خویش خواندستش خدا
ما همه شیران ولی شیر علم
حمله ها پیدا و نا پیداست باد

بهر پاس پیگر شاه شهید
سر نهفته زیر این هفتم طبق
سوی این کھسار نیلی تاخته
سرّ این کار نهان نا گفته به
گر بکای شعله ور گردد زیاد
عبرت از کار خدائی باز گیر
دارد از افرشته حید بی عدد
مظهر سرّ کجالات ویند
دیده را از آفتاب آید زبان
که امیر شیرهای فرشی است
بر نیاید بی وی از دستی صدا
حمله مان از باد باشد دم بدم
جان فدای آنکه نا پیداست باد

ذکر اسیری اهل بیت عصمت و طهارت

بوستان لاله رویان حجیز
کوفیان بستند بار قافله
شد سوار اشتراف بی جهاز
برقع آن ماه رویان حجیز
بهر بزم زاده هند زئیم
شد برهواره روان از باغ دین
خواجّه سجاد رخ چون ماه نو

شد ز تاراج خزان چون برگ ریز
بانوارا شد بگردون غلغله
پرده پوشان حریم عزّ و ناز
اشکخون آلود و زلف مشکبیز
عقد ها بستند از درّ یتیم
بار های ارغوان و یاسمین
بند بر پا برهیدون تندرو

حلقه زنجیر طوق گردنش
 جاهلان غرق تحیر کای عجیب
 بی حجابی بود خود عین حجاب
 آنکه خود مخفی است از فرط ظهور
 پس کشیدند آن قطار درد و غم
 دید آن گل چهرگان غم زده
 گلبنان دروی ولی خشکیده برک
 لاله ها از داغ حسرت سرنگون
 غنچه ها بشگفته دروی رنک رنک
 سرنگون از تیشه بیداد و کین
 کرده نیلوفر به بر نیلی لباس
 بلبلانش وحش و طیر بحر و بر
 بسکه خونخوار است خاک منظرش
 عندلیبان گلستان خلیل
 آب چشم و آتش آه ضمیر
 زینب آن سرو گلستان بتول
 دارم اندر بر دلی از درد پر
 سارابا بار ناقه باز هل
 سارابا هل ز محمل پرده ام
 سارابا هین فرو خوابان ابل
 سارابا باز کش لختی عناب
 باش تا لیلی کند خاکی بر

گشته چون موئی ز بیماری تنش
 خاصه گان منظور عامه بی حجب
 ظلمت شب را ز روی آفتاب
 گونه مستغنی است اورا از ستور
 سوی قربانگه زمیقات حرم
 گلشنی در کسوت ماتم گده
 چشم نرکس سرگران از خواب مرک
 زلف سنبل در خضاب اما ز خون
 از نشاب زخم دلدوز خدنگ
 هر طرف بالیده سروی نازنین
 یاسمین از سوگواری غرق یاس
 جمله با شور حسینی نوحه گر
 بوی خون آید ز گلهای ترش
 آمدند از آتش دل در عویل
 بر نهاد این رو ببالا این بزیر
 گفت نالان با دل تنگ و ملول
 ساربان آهسته تر میران شتر
 تا بجانان عرضه دارم حال دل
 کاندزین وادی دلی گم کرده ام
 تا بشه نالم ز شمر سنگدل
 شکوه ها با شاه دارم از سنان
 سارابا بر سر نعش پسر

باش تا نالد سکنه بانفیر
 باز هل تا سیر گردد نو عروس
 مه جبینان چون کسسته عقد در
 حلقه ها از بهر ماتم ساختند
 گشت نالان بر سر هر نوگی
 زینب آمد بر سر بالین شاه
 تا نظر برد اندران پیکر بجهد
 دید پیدا زخمهای بی عدید
 هر چه جستی موبمو از وی نشان
 گفت کای جان نهان در پرده ام
 غرقه تن در خون نابت بینمی
 این توئی چون لاله گلگونت سلب
 یا خطا رفت از نشان کوی تو
 این توئی ای نور چشم مصطفی
 یا که شمععی رفته از بالین من
 سر زنان میگفت و مینالید زار
 کنز گلهوی شاه باز آمد ندا
 اندر آ کنجا که شه بود آمدی
 اندر آ ای خواهر محزون من
 چون روی بر مرقد پاک رسول
 از حسینت از مغلف آورده ام
 چون بگوش زینب آمد آن صدا

بر پدر از سبلی شمر شریر
 در کنار قاسم از دیدار و بوس
 خود برافکندند از پشت شتر
 شور محشر در جهان انداختند
 از جگر هجران کشیده بلبلی
 خاست محشر از قران مهر و ماه
 آن همایون بانوی خورشید مهد
 زخم خورده در میانه ناپدید
 بود جای تیر و شمشیر و سنان
 این توئی یا من نشان گم کرده ام
 این توئی یا من بخوابت بینمی
 آب در دریا و ماهی تشنه لب
 آنکه کردم رهنمونی سوی تو
 که سرت ببریده بینم از قفا
 برده سوی چشم عالم این دن
 همچو ره گم کرده آهوی شکار
 کاندرا ای سرو باغ مرتضی
 خوش بمنزلگاه مقصود آمدی
 گیسوان آورده کن از خون من
 گو شها قربانیت بادا قبول
 ارغوان از گلستان آورده ام
 گفت کای جانها ترا از جان فدا

سر برآر از خواب و این غوغا نگر
 سر برآر از خواب ای ایوب صبر
 سر برآر از خواب بنگر سرنگون
 سر برآر و بنگر ای میر حجاز
 سر برآر از خواب لختی سیرین
 سر برآر از خواب و بنگر معجرم
 سر برآر ای قافله سالار من
 من برم این همراهان تا نزد باب
 خوش بخواب ای خسته تیر جفا
 چون توئی سهل است این آزارها
 پس بزاری بضعة پاك بتول
 بادت از یزدان بی همتا درود
 این حسینست از عطش خشگیده لب
 این حسین تست کز قبیح جفا
 سر برآر از خاک و بنگر ای نذیر
 سر برآر ای تاجدار سدر و مهد
 چشم از اجر رسالت دوختند
 زینب غم یرویرا کش زدوق
 روزگار از گردش خود سیر شد
 آن چنان نالید آن نسل کبار
 سر نبرده بانیا شرح گله
 کرد آن بانوی ستر و عز و جاه

محشری در کربلا برپا نگر
 دختران خویش بین گریان چو ابر
 خرگهی کان بدتر از جای سکون
 بانوان و اشتراک بی چهار
 گردن بیمار در زنجیر بین
 چون به یغما برده دونان از سرم
 بست عشقت سوی کوفه بار من
 گرتو از رفتن ملولی خوش بخواب
 من ترا خواهم بسر بردن و نا
 زینب و زین پس سر بازارها
 کرد رو سوی مدینه کای رسول
 این حسین تست تن در خون فرو
 برتن از ربك بیابانش سلب
 کوفیانش سر بریده از قفا
 دخترانت در کف دونان اسیر
 بین چه کرد این امتان سست عهد
 خیمه اهل مودت سوختند
 بازوی زهرا بگردن بود طوق
 طوق بازو حلقه زنجیر شد
 که بحالش دشمنان گریید زار
 خاست بانك الرحیل از قفله
 خیره با حسرت بروی شه نگاه

گفت کای مهر جهان افروز من
 کوفیان بستند بار محملام
 صبح امید از فراق شام شد
 داغ حسرت بر دل آشفته ماند
 هین تو باش و وصل باب و مادرت
 راه شام و آه دود آسای من
 گر خساف بارند بر سر آتشم
 کو همه ویرانه باشد منزلم
 این بگفت و شاهرا بدرود کرد
 کوفیان بستند بار کاروان

شکوه بر لب ماند شب شد روز من
 رفتم اما ماند پیش تو دام
 کام وصل دوست و دشمن کام شد
 درد های گفتنی نا گفته ماند
 من بیابان گرد سودای سرت
 نا چه آرد بر سر این سودای من
 چون بر سودای تو دارم خوشم
 هر کجا تو با منی خوشدلم
 بر دمن از اشک خون آلود کرد
 نینوائی ماند و شاه و ساربان



کیفیت روز سیم از شهادت موافق حدیث مروی از حضرت ابی عبد الله علیه السلام

سیم عاشور چون شمع افق
شه بقربانگاه دشت کربلا
چون مسیحادم برآن ابدان دمید
نی که بعد آسمانست و زمین
گر نبود روح او عیسی نبود
گر بگهواره سخن گفتی مسیح
کاین همه آوازا از شه بود
در قصووی رفت در تعبیر من
در کتاب خود خداوند اجل
خود همان نوراست آن سبط ذبیح
این سخن پایان ندارد لب به بند
کای براه عشق ما سر دادگان
والیای هفت اقلیم بلا
تشنگان ساغر لبریز عشق
کرده سلطان ازل مهمانتان
کربیا بینمید بزم انبساط
تشنه جان دادید گر درکوی ما
آنچه کم کرد از شما جیش یزید

سر نهفت اندر پس نیلی تنق
بر نشست و کشنگارا زد صلا
شام ماتم شد از آن دم صبح عید
از مسیحا تا مسیحا آفرین
روح قدس و مریم عذرا نبود
خود گواهی بود آن نطق فصیح
گرچه از حلقوم عبدالله بود
خرده گیران گو مکن تعبیر من
نور خود را زد ز مشکوتی مثل
در مثل مشکوة او روح مسیح
گفت با یاران خدیو ارجمند
دل زقید جسم و دل آزادگان
یوسفان مصر الله اشتری
سر خوشان بزم شورا انگیز عشق
هین فرود آئید از ابدانتان
اندرو گسترده گوناگون بساط
نك بنوشید آب خضر از جوی ما
باز پس گیرید از ما بر مزید

از دم جان بخش او ارواح پاك
 زاهت-راز آن نسیم مشکبو
 بر شگفت از خاك تنها بعد مرگ
 سر بر آوردند از كهف آنرقود
 گلشنی دیدند پرنقش و نگار
 نفخه جان بخش آن سبط سلیل
 پس بامر داور عیسی سرشت
 ساتکینه‌ها در وی از خمر ظهور
 بر حواریین شد آن قربان گده
 با تلاف شاه ذوالا کرامت
 زان سپس کانه‌اشقان مهر کیش
 سوی رضوی باز شد سبط زکی
 ما سوی الله گوش بر فرمان او
 موسی و عیسی و ابراهیم راد
 گرد تخت آن ملیک مقتدر
 از قفای انبیای مرسلین
 زان سپس خیل ملائک صف بصف
 چشم بر فرمان و گوشش بر خطاب
 هست بر تخت خلافت مستقر
 چون زیشت پرده آید در ظهور
 آید آن سلطان اقلیم ولا
 جانسپارانش زده بر وی پره

سر بر آوردند چون گلبن زخاك
 آبهای رفته باز آمد بجو
 همچو در فصل بهاران لاله برک
 يك بيك بردند پیش شه سجود
 سرو و گل دروی قطار اندر قطار
 کرده آتش را گلستان خلیل
 بهر شان آمد سماطی از بهشت
 ساقی لب تشنگان رب غفور
 عید گاهی از نزول ما مده
 کرد از آن خوان طعام اطعامشان
 شد بر خست سوی منزلگاه خویش
 شد بدیهم خلافت متكى
 آیه وجه اللهی در شان او
 با گروه انبیای بار شاد
 جمله گی فرمان او را منتظر
 روح پاك شیعیان پاك دین
 همچو انجم گرد آن قطب شرف
 تا چه فرماید خدیو مستطاب
 همچنان تا روز عدل منتظر
 طلعت آن مظهر الله نور
 بار دیگر بر زمین كربلا
 چون بدور نقطه خط دایره

ساکنان هفت ارض و نه سما
 جمله گرد آیند در پیرامنش
 پس بقول صادق آل خلیل
 میکند آنکه تصافح بی حجب
 پس شود با حضرت عرش آفرین
 با جهولان این حدیث نوشجون
 جاهلا اشراق وجدانیست این
 ذات بیچون در خور دیدار نیست
 رو فرو خوان ثم وجه الله را
 حق نهان در پرده و جهش مظهر است
 ظلمت اسگندر است این ممکنات
 ظلمت امکان چو گردد غرق نور
 لیک این غرق فنا وجدانی است
 چون فقیله محو عشق نار شد
 لیک دیداری نه دیدار شهود
 صوفی ما را چو این وجدان نبود
 چست برجست و دم اندر بوق کرد
 گفت غیری نیست جز من در دیار
 ژاژ کهر خای عمرت بر مزید
 لن ترانی گفت ایزد با کلیم
 حفظ فصل و وصل با هم بایست
 آنکه جمع از فرق نشناسد درست

رو نهد در ظل آن فرخ همه
 برده دست التجا بر دامنش
 آیدی زائر خداوند جلیل
 با دو دست خود حبیبی با حبيب
 بر سر بر لی مع اللهی مکین
 گوش گاو است و صدای ارغنون
 منطق الطیر سلیمانی است این
 و اندران فرگاه کس را بار نیست
 ناپیوستی بی چراغ این راه را
 گرچه او خود روی از وی اظهار است
 وجه باقی اندر و آب حیات
 وجه باقی بردم از جیب طور
 نی حدیث صوفی خرقانی است
 نار را آئینه دیدار شد
 محو وجدان فرق دارد تا وجود
 فرق وجدانرا تماست از وجود
 خوش گه عاشق گهی معشوق کرد
 خویش با خود عشق میبازد نگار
 ای جناب خواجه سلطان با یزید
 نایفتد در طمع عبد النعمیم
 تا از آن توحید مطلق زایدت
 ره بخلوتخانه عرفان نجست

این سخن پایان ندارد ای عمید
زائر آئینه وجه باقی است
شه چو از اوج تجرد شد فرو
باز چون بر شد سوی معراج عشق
شد غبار از چهره آئینه دور
وانغبارش پرده اغیار بود
من چه گویم که کسم دمساز نیست
کی حبیبی دور ماند از حبیب
آنکه در بحر فنا مستغرق است

قصه کوتاه کن که شد مقصد بعید
کان نهان را جلوه اشراقی است
زان سفر کردی نشست اورا برو
دست حق بر سر نهادش تاج عشق
دست با هم داد زائر با مزور
ورانه او دائم قرین یار بود
گوشها پهن است اما باز نیست
رو فرو خوان در بُنی انی قریب
تا بود حق باوی ووی باحق است

حکایت آمدن غراب بر سر بام فاطمه صغری دختر آن جناب

از پس قتل خدیو مستطاب
پرو فرو برد اندران خون رطیب
بر نشست آن مرغ رنگین پر و بال
دخت شه از خوابگاه بیرون دوید
شد جهان در چشم او بال غراب
کابد ریغا شد دگرگون فال من
الله این مرغ از کدامین گلشن است
بس صدای غم فزائی میدهد
ظایرا آتش زدی بر جان من

آمد از گردون یکی مشکین غراب
شد به یثرب باز نالان بانعیب
بر لب بام خدیو ذوالجلال
دید مرغی لیک بس ناخوش نوید
ریخت پروین از مژه بر آفتاب
خون نماید قرعه اقبال من
که سفیرش آتش صد خرمن است
بوی مرگ آشنائی میدهد
باد آوردی ز هندستان من

طایرا از شاخ طوبی آمدی
 مینماید که برید دوستی
 لیک این رنگین بخون بال و پرت
 فاش گو ای طایر بشکسته بال
 بی قضائی نیست این خون رطیب
 گر ببر داری پیام وصل یار
 ای نگارین بال مشکین فام تو
 فاش گو ای طایر سدره مقام
 گفت پیغام فراق آورده ام
 شمع مشکوة نبوت کشته شد
 کوفیان از گلشن آل مضر
 نطق گفتن نیست زین روشن ترم
 زین خبر دخت شهنشاه شهید
 شهر یثرب را چو نی پرناله کرد
 چهره خست و معجز از سر بر گرفت
 سر زنان موی پریشان باز کرد
 دختران دوده آل مناف
 مو کنان بر گرد او گشتند جمع
 عامه گفتندش که این سحر جلی
 وه چه خوش گفتند دانا بان پیش
 ناله مرغی که وردش حق حق است

یا زمزم زلگاه عنقا آمدی
 هدهد فرخ پیام اوستی
 میدهد بوی پیام دیگر
 اینچه خون و شاه مارا چیست حال
 یا غراب البین ما حال الحبيب
 مرغ خوش پیغام را با خون چکار
 بوی خون می آید از پیغام تو
 از کجائی وز که آوردی پیام
 و بن نواها از عراق آورده ام
 در غلطانیش بخون آغشته شد
 خوشه ها بستند از گلهای تر
 با تو گوید شرح آن خون یرم
 و اصباحا گفت و شد لرزان چو بید
 باغ نسرین بوستان لاله کرد
 ارغوان در برك نیلوفر گرفت
 حلقه ها از بهر ماتم ساز کرد
 سر بر آوردند از سر عفاف
 دخت زهرادر میان سوزان چو شمع
 افك معه و دیست در آل علی
 هر که در آئینه بیند نقش خویش
 نزد لقلق مایه طعن و دق است

رفتن اهل بیت رسالت بجانب کوفه

چون سحر که قرص شید آمد برون
از جفای کوفیان کفر کیش
ز ازدحام آن گروه بی تمیز
دختران و بانوان ماهوش
بر فراز هودج آن مه پاره ها
پوشش او زنك آن جمع پریش
بر سنان سرها رده اندر رده
خواجۀ سجاد چون شیر نزار
موالوی باور ندارد این مقال
سلسله جنبان امر کاف و نون
نی که چشمی کز رمد مغلول نیست
آنکه دستی نیست روی دست او
چون رضای دوست زنجیر است و دام
چون آنکه جان خسته خوشدارد حبیب
ور بدیرت میکشد او از حبیز
خامه کوته کن که شد قصه دراز
کوفیان کور دل گرم نظر
جان فدای پای آن بیدار کهف
ناطقی که خود کلام الله بود
کز خودی بگذشته در راه خدا

سر برهنه زین حجاب نیلگون
رو بکوفه هشت آن جمع پریش
شد عیان در کوفه شور رستخیز
بر شترها چون اسیران حبش
همچو بر مهد سپهر استاره ها
دود آه آتش دل های ریش
با رخی تابان چو ماه چارده
گردن از زنجیر سگساران فکار
که بود مغلول دست ذوالجلال
چون شود در بند زنجیری زبون
زرد او دست خدا مغلول نیست
کی بود این رشته ها پابست او
بایدش بردن بگردن تا بشام
فرض باشد جان سپردن بی طبیب
رفت باید بر هیون بی جهیز
باز گو از پرده پوشان حجاز
در تلاوت شاهرا بر نیزه سر
سر زتن دور و بلب آیات صحف
طرفه نبود از وی این صیت و سرود
زان طرف آورده این صیت و صدا

خواست حارث بردن آن سر با غلول
گفت مهلاً مهلاً ای پور و کید
هل که تا با سر برم سر عهد دوست
نیست در نزد خدای ذوالمنم
باش تا پیماید اینقوم شریر
اندرین صحرا سر پر شور من
چونکه مقصود اوست ای پورو کید
هل فرو ریزند از بام و درم
ستر کبرا دختر شیر خدا
باخت از دل طاقت آنرشك قمر
شد روان چون ژاله بر براك گلش
یا نه گفתי شد روان شمع افق
درج اعلی از عقد گوهر باز کرد
کایسرت سرمایه سودای من
هجر و وصلت آتش سوزان بجد
نه توانم دیدنت بر نیزه سر
تا شد از سر سایه ات ای داورم
سوخت دور از تو فلك کاشانه ام
میکشد شور سرت ایشاه عشق
نه برخ برقع نه بر سر معجرم
تو قلیل و زنده من خا کم بسر
کرفیان کردند با افسوس و ویل

پس به نطق آمد سر سبط رسول
نیست عنقا در خور انیدام کید
کاین سر پر شور سرگردان اوست
بر زگشتن سر به نیزه بردام
با غل آتش ره بمس المصیر
بهر کاری داده سر منظور من
صد چنین صحرا بسر باید دوید
کوفیان سنگ ملامت بر سرم
چون شنید از نیزه آتش را صدا
مو کمان بر چوب محمل کوفت سر
خون ناب از خوشه های سنباش
از شفق در زیر گلناری تنق
درد دل با شاه عشق آغاز کرد
آتش عشق تو سر تا پای من
من در آتش در میان ایندو ضد
نه شکیبی کز تو برگیرم نظر
بخت گردون خاك عالم بر سرم
میکشد اکنون سوی ویرانه ام
که سوی کوفه گهم سوی دمشق
شور این سر تا چه آرد بر سرم
الحذر زبندور داران الحذر
خون روان از دیده بردام چوسیل

جمله گفتند ای دروغ و ای فسوس
یا کجا بود ابن اسیر برا جری
گفت سجاد آب امام راستین
نه به خوب ما سپاه انگیزختن
خود کشید و خود همی گرئید زار
دخت زهرا اختر برج شرف
منطقش گویا زنطق بوتراب
چون پدر لب بر تکلم بر گشود
جای حیرانی است اینویل و عویل
در غم آن شمعهای دلفروز
خوش بنقص عهد خود بشتافتید
زاد بس زشتی فرستادید یدش
آری آری این خروش و این نجیب
آنکه باشد ثار حسق بر گردش
مجرمیکه شافعی از وی بریست
هیچ میدانید ای قوم عقل
داغ آن گلهها که کردیدش بخاک
چشم شرم از روی او بردوختید
مر فرو هشتید در صحرا و کوه
آری ای کافر دلان زاری کنید
که خطای دست خون آلودتان
زود باشد کایگروه تیره بخت

کی سزای نیزه بودند ابن رؤس
بانوان خاندان حیدری
الله الله ای گروه قاسطین
نه زدید اشک ماتم ریختن
عارنان باد ای گروه بد شعار
عندلیب بوستان لو کشف
در فصاحت زاده ام الکتاب
گفت مهلاً ای بقایای نمود
دستها نا شسته از خون قتل
اشکها جار بست بر دامن هنوز
رشته خود باز گونه تافتید
بهر فردا ای گروه کفر کیش
بر چنین کار خطا نبود عجیب
گریه ها بسیار باید گردش
تا بحشرش خون همی باید گریست
که چه کردستید با ختم رسل
چه جگرها کز پیمبر کرد چاک
سر ناموس نبوت سوختید
پرده پوشان کرمات الوجوه
خاک بر سر زین تبه کاری کنید
کرد بر خسران مبدل سودتان
بار خواری آرد این ناخوش درخت

گر شگفت آمد که چرخ نیدگون
باش کاید روز عدل راستین
خون خود را خویش خونخواهی کند
دادخواهی اندکی گر دیر شد
گرد و روزی رفت دور روزگار
ظل زائل را نشاید اتکال
آنکه دانش ایمن است از هلك و موت
دید سجادش چو ديك دن بجوش
حمد که هستی تو ای پاکیزه جیب
هست باقی راز ماضی اعتبار
مرغ روحی کو برون رفت از قفس

چون نبارد بر زمین از دیده خون
دست قهر ذوالجلال از آستین
انتظار غیرت الهی کند
مهلّتی بایست تا خون شیر شد
بر مراد خصم چیز نابکار
که بمرصاد است قهر ذوالجلال
کی ز خونخواهیش باشد بیم فوت
گفت با وی مهلاً ای عمه خفوش
بی معلم عالمه اسرار غیب
که نماند کس بگیتی پایدار
گریه و زاریش نارد باز و پس

ورود اهل بیت بمجلس ابن زیاد عليه اللعنة والعذاب

آه چشم خامه ام خونبار شد
دور و ارون سپهر نیل فام
پور مرجانه در آن بیت الصنم
سبط بیدمار شه خیر فکن
بانوانش از یسار و از یمین
شه ستاده بشدگانش بر سریر
پیش تخت زر سر شاه جلیل

کار محنت نامه ام دشوار شد
داد خاصانرا مکان در بزم عام
بر سریر کامرانی محشم
چون اسیر زنج بر گردن رسن
بسته صف چون رسته در ثمین
سرنگون بادت سریر ای چرخ پیر
همچو در بتخانه آذر خلیل

زادهٔ مرجانه از مستی قضیب
پور ارقم را از آن کردار زشت
لب گزان گفت ابلعین چوب جفا
عین نادانی بود بر روبهات
این لبی کش میزنی چوب ای غبی
لؤلؤ بحرین گوهر زاست این
سالها این در لاهوتی صدف
آری آری فی شگفت از بد گهر
چون گدائی را فتد درّی بچنگ
با سیه دل پند او سودی نداد
نا گهان دید آن سیه بخت جهول
من چگویم که زبان را بار نیست
که چه با بیغاره آن ناپاک دین
اینقدر دانم که با وی هر چه گفت
خواست کشتن سید سجاد را
گفت زینب مهلاً ای پور لثام
من نخواهم داشت دست از دامنش
سبط حیدر آمد از غیرت بجوش
زان سپس لب بر تکلم بر گشاد
ما نداریم از قضای حق گله
من زجان خواهم شدن در خون غریق
کشته گشتن عادت دیرین ماست

میزدش بر حقهٔ لعل رطیب
دل بر آشفست و شکیب از دست هشت
باز گیر از بوسه گاه مصطفی
شیر نر را دست بردن بر دهان
سوده بر وی بارها لعل نبی
کز نژاد حیدر و زهر است این
قدسیان پرورده در بحر شرف
کاین گهر را نزد او نبود خطر
از جهالت بشکند او را بسنگ
شد از آن جمع برون آن پیر راد
در میان بانوان دخت بتول
داستانم در خور گفتار نیست
گفت بادخت امیر المؤمنین
شد سیه رو آن چه در یاسخ شفت
قطب کون و علت ایجاد را
بس زخون عترت خیر الانام
با منش کش گر بخواهی کشتنش
با تلطف گفت کای عمه خوش
گفت با وی مهلاً ای پور زیاد
عار ناید شیر را از سلسله
کی سمندر باز ترسد از حریق
وین کرامت دیدن و آئین ماست

عهد معهودیست مارا این نمط
با مدادان کاینمعلق کوی زر
آن سر پر خون که شستی جبرئیل
کرد آن کافرد لان خیره رو
بر فراز نیزه آن رأس کریم
پور ارقم کاینصدا زانسر شنید
گفت بانه ایشد پیمان درست
بر فراز نی سر پر خون که دید
سر چه باشد کردگار ذوالمنن
نار موسی که انا الله میسرود
شیخ اگر زبن قصه آید در خروش
آنکه با احمد شب اسری نهفت
ترجمان آن سخن گو این سر است
زینحکایت بس شکفتهانه بایست

هان مترسان بچه بط را زشط
بر عمود سیمگون شد جلوه گر
نار گیسویش بآب سلسبیل
نیزه گردانش بکوفه کو بکو
تر زبان از آیه کشف و رقیم
نالۀ از سینه چون نی بر کشید
عجب ارکشف این سر پر خون تست
لب تر از صوت خداوند مجید
با زبان خود همی گفتی سخن
هم سخنگو زبن لسان الله بود
نص معراج بنی خوانش بگوش
از لب او گفت ایزد آنچه گفت
کاشتقافش زانهمایون مصدر است
عاشقانرا زندگی در مردگی است

ذکر بردن اهل بیت رسالت از کوفه

بجانب شام

شاه خاور چون علم بریام زد
بست بار ناقه آن جمع پریش
قطب امکان ماه اوج احتشام
قافله سالار آن مشکین قطار
کله آن بانوی حورا کنیز
برسنان سرها چو گل بر شاخسار

با جرس بانك رحیل شام زد
خصم خونخوار از پس و سرها ز پیش
شد روان با خیل انجم سوی شام
دخت زهرا بانوی مهد وقار
آه دود آسا و دست خاك بیز
بانوان نالان چو بلبل زار زار

سپیل اشك از دیدگان آن گروه

سر نهاده در بیابان كوه كوه

واقعۀ دیر و اسلام آوردن راهب

شامگه که عیسی چرخ كج بود
داد چرخ توسن معكوس سیر
دیری اما در صفا بیت الحرام
عكف اندروی یكی پیری صبیح
راهبی روشندلی فرزانه
كافری روحش بایمان ممتحن
پارسائی در لباس اسقفی
مهبط روح القدس ناقوس او
غسل یحیی داده مكر و ریورا
نور بزدانی عیان از روی او
ناگهان دستی زغیب آمد پدید
پس سه بیقی بعد غیبت درسه بار
که امتیکه كشت فرزند بتول
لایمین الله كشت نبود شفیع
فاش خصمی كرد با حكم كتاب
كافران ماندند از او حیران همه
كرد راهب سر برون از دیر دید
پس بتضمین گفت بایاران خویش
آتشی می بینم ای یاران زدور

كرد بر سر طیلان مشگبود
جای خاصان حرم در پای دیر
كعبۀ در وی خلیلی را مقام
چون بتخت طارم چارم مسیح
مسجدی در كسوت بتخانه
خون سروشی در لباس اهرمن
آب حیوانی بظلمت مختلفی
از سه خوانی سرگران ناموس او
بسته با زنجیر آهن دیو را
در گریز اهریمن از مولوی او
با مداد خون و از كلك حدید
بر نوشت از خون بدیوار حصار
خواهد آبا شافعی بودن رسول
آنكه سر زد از وی اینكار شنیع
قاتلان آن سلیل مستطاب
وز شكفت انگشت بر دندان همه
آتشی سوزان به نخل نی پدید
آن سعادت پیشه پیر مهر كیش
گرم میآید بخشم نخل طور

شعله روئی خود نمائی میکند
 فتنه دلپای آگاه است این
 یارب این فیلموس خوشگفتار کیست
 این سر یحیی بطشت خون فرود
 یا نه خورشید بیست در برج سنان
 پیر روشن دل پس از روی شگفت
 گفت لله اینگرامی سر ز کیست
 پاسخ دادند آن قوم جهول
 گفت پور فاطمه گفتند هین
 ایمن الله عیسی ار فرزند داشت
 ای بدا امت که دین در باختید
 داد با آن کور چشمان پلید
 شد چو در دیر آن سر تابنده چشم
 نی معاذ الله خطا رفت و قصور
 دیرگاه از وی سرا پا نور شد
 دیرگاه هفتم نیلی قباب
 آمد از هائف ندا در گوش وی
 خوش همای دولت آوردی بشست
 گشته همدم یوسف آزاد زی
 خوش پذیرائی کن ای مهمان زه
 کاین عزیز کردگار داور است
 ذروه عرش است کمتر پایه اش

فاش دعوی خدائی میکند
 دعوی انی انا الله است این
 شعله روی و آتشین رخسار کیست
 یا مسیحائی است بردار یهود
 رفته نورش تا عنان آسمان
 رو بسوی آن سیه بختان گرفت
 رفته بر نوک سنان از بهر چیست
 کز حسین ابن علی سبط رسول
 گفت یا الله زهی قوم لعین
 امتان بر روی چشمش میگذاشت
 تیغ بر روی خداوند آختید
 درهمی معدود و آن سر را خرید
 گنج گوهر شد نهان اندر طلسم
 شد بمشکوة آیه الله نور
 چاه ظلمت جلوه گاه طور شد
 گفت با خود لیتی کنت تراب
 کای مبارک طالع فرخنده پی
 شاد زی ای پیراد و دین پرست
 سخت ارزانش خریدی شاد زی
 عود سوز عنبر بسای و گل بنه
 ناز پرورد رسول اظهر است
 خفته صد روح القدس در سایه اش

بود شور عشق پنهان در ستور
 بوالبشر از شور این سر از بهشت
 آتش سودای این سر شد دلیل
 شد خلیل از شور او چون گرم شوق
 شور این سر در ازل یعقوب را
 شور این سر یوسف دور از وطن
 شور این سر داد صبر ایوبرا
 شور این سر برد موسی را بطور
 چون مسیح از شور او سرشار شد
 هر که را سودای عشقی در سراسر است
 حسن جانان را چو میل عشق شد
 پیر دیر آن سر گرفت اندر کنار
 شست با کافور عنبر موی او
 دید زان تابنده رو آن نیکبخت
 سر ببالا کرد کایشاه قدم
 حکم کن کاین سر گشاید لب بگفت
 پس بگفتار آمد آن نطق فصیح
 گفت بر گو خواستار کیستی
 من بر آنم که توئی دادار رب
 روح و عیسی از تو شد صاحب نظر
 گفت نی نی الحذر زین کیش بد
 یاک یزدان لم یلد لم یولد است

شور این سر در جهان افکند شور
 سر بدین دیر خراب آباد هشت
 سوی قربانگه به هابیل قتیل
 کرد هدی خود به قربانگاه سوق
 داد قسمت فرقت محبوب را
 کرد در غربت بزندان محن
 آن بلاد محنت دل کوبرا
 رب ازنی گوی با وجد حضور
 با هزاران شوق سوی دار شد
 شور عشق این سر بی پیکر است
 شور این سر عشق را سرمشق شد
 کرد مروارید تر بر روی نثار
 با ادب بنهاد رو بر روی او
 آنچه در شب دید موسی از درخت
 حق عیسای مسیح یاک دم
 سازدم آگاه از این سر نهفت
 همچو در گهواره عیسای مسیح
 گفت بالله فاش گو تو کیستی
 عیسی ابن و روح ناموس تو آب
 ایتو روح القدس و عیسی را پدر
 رو فروخوان قل هو الله احد
 ساختش عاری از این قید و حداست

من زروح ابن واب آسوترم
 هین منم آن طلعت دادار فرد
 عیسی مریم زروحم یکدمست
 من حسین ابن علی عالمیم
 مادرم بنت شهنشاہ حجاز
 من شهید تیر و تیغ و خنجرم
 من عشیق و بی نشان منظور من
 شور عشق آن شه مکنوم سیر
 پیر دبر آنسر چوزانسر گوش کرد
 گفت الله ایشہ پوزش پذیر
 بر نگیرم روز دت ایذوالمنم
 گفت حاشا کی شود مقبول رب
 چہرہ از لوث سہ خوانی پاک کن
 شوری از لا در دل آگاہ زن
 زان سپس در بزم خاصان نہ قدم
 پیر با تلقین آن شاہ وجود
 مصطفی را بارسالت یاد کرد
 کای کلام ناطق رب غفور
 باش زین پیر این شہادترا گواہ
 این بگفت و شاہرا بدرود کرد
 نقش تربیع چلیبیا زد بر آب
 دبر ترسا کعبہ مقصود شد

کردگار ام بلد را مظهرم
 کہ بعیسی جلوہ در ساعیر کرد
 صدہزاران روح قدسم در کم است
 کہ بملک آفرینش والیم
 صد ہزاران مریمش کمتر کنیز
 تشنہ بہ بریدند اعدا حنجرم
 تا چہ ہا آید بسر زین شور من
 کہ بہ نیزہ جویدم سر گہ بدیر
 روی جرم آلود جفت روش کرد
 رحم کن بر حال این ترسای پیر
 تا نگوئی کہ شفیع تو مانم
 معتکف در شرک روح ابن واب
 جامہ شہانہ بر تن چاک کن
 واندرو خیمہ زالا الله زب
 بر خور از تقدیس سلطان قدم
 لب بہ تہلیل شہادت برگشود
 زان سپس رو بر خدیو راد کرد
 ناسخ توراۃ و انجیل و زبور
 روز محشر پیش و خشور اله
 سر بداد و چہرہ اشک آلود کرد
 بر یکی پیوست شد سوی شعاب
 و انزیان او سراپا سود شد

کی زبان نیند زسودا ای عمید
نی حنان الله از اینگفتار خام

آنکه درهم دادو یوسف را خرید
ای هزاران یوسف کمتر غلام

ذکر ورود اهل بیت رسالت بشام شوم

چون قطار کوفه سوی شام شد
شد ز شهر شام برگردون نفیر
دور گردون بسکه دشمن کام شد
شد چو در شام اختران برج دین
آل سفیان در قصور زر نگار
بسته ره حزب شیاطین از هجوم
هر طرف نظارگان از مرد و زن
شامیان بردست و بارنگین خضاب
خواجۀ سجاد آن فخر کبار
برسنان تابان سر شاه امام
آن زهرا سر برهنه بر شتر
زین حدیث انگشت بردندان مگیر
رویشان که آفتاب فاش بود
جای حیرانی است این دور نگون
شهر شام و عترت پاک رسول
گیرمت پاک از جفا و کین نبود
شامیان بردند در بزم یزید
خواجۀ سجاد در ذل قیود

طرفه شوری زازدحام عام شد
چون زاحبار یهود اندر فطیر
مانم اسلام عید عام شد
آسمان گفقی فرو شد بر زمین
در نظاره سوبشان از هر کنار
برسنان سرها درخشان چو نجوم
با دف و نی انجمن در انجمن
چهره خون آلود آل بو تراب
همچو مصحف در کف کفار خوار
چون زجیب شامگه ماه تمام
گرد آنسر چو نقطار عقد در
کال حیدر سر برهنه شد اسیر
خود حجاب دیده خفاش بود
شرم بادت ای سپهر واژگون
در اسار زاده هند جهول
در جفاکاری چنین آئین نبود
دست بسته عترت شاه شهید
چون مسیحا در کلیسای یهود

شاه دین را سر بطشت زرنکار
 ره نشینان متکی بر تخت عیش
 پورسفیان سرخوش از جام غرور
 بانوان کلاه شرم و حیا
 از هوان دهر در ذل قیاد
 خواجه سجاد و سبط مستطاب
 گفت و بحدک ایسیه بخت جهول
 گر به بیند با چنین حال عجیب
 گربدانستی چه کردی از جفا
 میگرفتی راه دشت و کوه پیش
 بیخنی غم خاک عالم بر سرت
 باش تا در موقف یوم النشور
 گردوروزی سفله گان خوشه چین
 بر نیکاهد کبریا و جاه ما
 ما سلیل دوده پیغمبریم
 شیر یزدان باب ذوالاکرام ما
 نا شده مادر زبابت بار گیر
 مصطفی را آن امیر محترم
 باب تو در جیش کفار قریش
 پور هند از پاسخش بر تافت رو
 وه چه گویم من زبانم بسته باد
 که چه رفت از ضربت چوب جفا

بانوان از دیده مروارید بار
 همچو در بتخانه اصنام قریش
 قدسیان گریان از آن بزم سرور
 پرده پوشان حریم کبریا
 بسته صف در محفل آن بدنهاد
 کرد با آندل سیه روی عتاب
 هین گمانت چیست در حق رسول
 بالله این مستورکان بی حجیب
 با سلیل دودمان مصطفی
 میگربستی روز و شب بر حال خویش
 بود بالین توده خاکسترت
 آیدت پیش آنچه کردی از غرور
 بر سر بر گاه رانی شد مکین
 وان سلیمانی و تاج و گاه ما
 با نبوت زاده یک مادریم
 با امارت زاده مارا امام ما
 بود باهم بر مسلمانان امیر
 بود و در بدر واحد صاحب علم
 حامل رایات و بیش آهنک جیش
 که نبودش حاجتی در خورد او
 خامه خونبار من اشکسته باد
 زان سپس بر نوسه گاه مصطفی

پس بخود بالید و گمت آسفاه قدر
 آبادیدندی که چون کردم قضا
 زان سپس دادند در ویرانه جا
 شد خرابه گنج دُرهای یتیم
 نه بجز خاک سینه فرشی بزیر
 سروریکه سر بیاسودیش عرش
 اشک خونین شرت بیمارش

کاش بودی در حضور اشباح بدر
 نار خویش از خاندان مرتضی
 پرده پوشان حریم مصطفی
 همچو اندر کُهِف اصحاب رقیم
 نه برشان سایبانی از هجیر
 شد سرش را خشت بالین خاک فرش
 شمع بالین آه شب بیدارش

عزیمت اهل بیت رسالت از شام بجانب کربلا

شد چو از زندان فرعونى ملول
 گرگ دهر از خون خوبان سیر شد
 صبح گامان خیمه بیرون زد شام
 شد روان آن بانوان سوگوار
 پوشش محمل زدیباى سیاه
 گفت با قائد شه والا تبار
 هین بکش سوی زمین کربلا
 تا بدور مرقد پاک پدر
 دافکاراش شوند از گریه سیر
 پس کشیدند آن قطار پر بلا
 کعبه مقصد چو شد پیدا زدور
 بوی جان آورد باد خوش نوید
 زینب آن بانوی خرگاه شرف

یوسف مه پیکر آل رسول
 دور گردون نادم از تقصیر شد
 اختراق برج عز و احتشام
 سوی یثرب با دو چشم اشگبار
 شقه ها بر فرقش از دود آه
 دارم اندر سر هوای کوی یار
 این قطار محنت و درد و بلا
 با فراغ دل کنم خاکى بسر
 بی جفای خولی و شمر شریر
 ناقه داران سوی دشت کربلا
 شد بگردون از زمین شور انشور
 بر مشام عترة شاه شهید
 گفت نالان با دل سوزان زتف

سارباناناقه را بگشای بار
 سارباناناقه برگیر از ابل
 واهلم با ناله های دردناک
 خصم از این منزل که بستی محلم
 سارباناناقه محل من کن فرود
 دختران شاه او ادنی سربر
 خواجه سجاد میر کاروان
 سوی قربانگاه دشت نینوا
 آسمانی دید بر روی زمین
 یا نهفته بحر زخار شرف
 یا زیر پرده نور کبریا
 یا که در مشکرة مصباح هدی
 مرقد پاک پدر در بر گرفت
 سیل خون از دیده راند و اله کرد
 عذلیبان سوی گلشن تاختند
 خواهران و مادران خون جگر
 آن یکی داغ برادر بر کنار
 وین یک از داغ پسر در سوز سوز
 زینب از ناله گریبان چاک زد
 با دلی پردرد و چشم اشکریز
 چون بگویم من که تو رفتی زبر
 شکوه ها دارم ز دست قاتلت

کاید زبندشت خونین بوی بار
 که فراوان درد ها دارم بدل
 کاندربن گلشن گلی دارم بخاک
 دست گرگان یوسفی ماند و دلم
 تا به بینم چون شد آن یوسف که بود
 خود بر افکنند از محل بزیر
 یا برهنه شد روان با بانوان
 همچو موسی سوی نار اندر طوی
 آفتابش در کنار اما دفین
 در غلطانی در آغوش صدف
 چون به بطن روح سر کیمیا
 لیک شمعش سر زتیغ از تن جدا
 شکوه شام و عراق از سر گرفت
 کربلارا بوستان لاله کرد
 ناله بر اوج سپهر افراختند
 هر یکی بر گلبنی شد نوحه گر
 در فشان از دیده چون ابر بهار
 با نوای ناله های جان گداز
 آتش اندر خرمن افلاک زد
 از جگر نالید کایجان عزیز
 بیتو ماندم زنده من خاکم بسر
 ترسم ار گویم بیدارم دلت

ماجرای کوفه و صحرای شام
گفتمی هرگز نخواهد شد زیاد
وان ره شام و هیون بی جهیز
برد از یاد آن همه آزارها
آسمانا چون نگشتی سرنگون
ای شکفت از شمعهای انجمت
در شکفتم از تو ای قرص قمر
چون نزد زین غم حدیث نامه ات
رخت شادی چون نزد در نیل غم
چون نیفکندی در این غم تاج زر
ماند تنها شاه عالمگیر تو
ای خطیب چرخ چون شد کشته شاه
چون نزد آه یتیمان از زفیر
شد چو سرگردان غزالان حرم
چون نکرد ای قطب گردون زین منات
بس سکنه دختر شاه شهید
گفت با سوز جگر کای داورم
رفتی و شد ای شه والای من
سر بر آزار خاک و سوی مانگر
بس گریبان کز فراق چاک شد
بیتو چشم دجله و جیحون گریست
سوی تاسو دشمن و جمعی پریش

با تو بیمن خود سرت گوید تمام
سرگذشت کوفه و آل زیاد
وان تطاوله ای خصم پر ستیز
قصه شام و سر بازارها
شد چو خورشید امامت غرق خون
چون نریزد بر زمین از طارمت
چون نگشتی بیکر او را سپر
ای دبیر آتش چونی در خامه ات
کوکب ناهیدت ای چرخ دژم
ای خدیو طارم چارم ز سر
چون شد ای ترک فلک شمشیر تو
چون نشد گتی ز نفرینت تباه
آتش در خرمن ای دهقان پیر
ای ثریا چون نپاشیدی زهم
خاک بر سر بر سر نعمت بذات
اشک ریزان ناله از دل بر کشید
بیتو چون گویم چه آمد بر سرم
شور محشر راست بر بالای من
خسته گوش دختر از یغما نگر
ناله ها از خاک بر افلاک شد
دشمنان بر گریه من خون گریست
راه شام و دشت بی پایان به پیش

شامیان بزم سرور آراستند
 پس کشید آن بانوی مهد و وقار
 زد فغان چون بر سر گل عندلیب
 کای زهجرت داغ بردل‌های ریش
 گیسوان کنندند خوبان در غمت
 ای بدیدار تو جانها را سکون
 خواهرانت می‌رود سوی حبیز
 امشب این جمعی که گریان تواند
 می‌زبانان چشم خونین باز کن

دخترانت بر کشیزی خواستند
 مرقد پاک برادر در کنار
 کرد شرح حال هجران باطیب
 بیتو شد برباد موهای پریش
 حلقه‌ها بستند بهر ماتمت
 در فراقت شد جگرها غرق خون
 ای امیر کاروان وقت است خیز
 اندر این غم‌خانه مهمان تواند
 کن وداع ما و خواب ناز کن

ذکر ورود اهل بیت رسالت بمدینه طیبه

چون عروس حجله فیروزه‌گون
 شد قطار غم روان سوی حبیز
 یوسف آل پیمبر با بشیر
 هین بسوی شهر یثرب‌زان کمیت
 شد روان آن ناعی ناخوش خبر
 گفت نالان کایمقیمان حرم
 گشته شد سبط رسول عالمین
 شد بخون خویش غاطان پیکرش
 اهل یثرب را از این ناخوش نوید
 صبح عبس آل هاشم شام شد
 اهل یثرب از صغیر و از کبیر

مهد زرین بست بر پشت هیون
 با دل پر خون و چشم اشگریز
 گفت کای فرزانه روشن ضمیر
 ده خبرشان ماجرای اهل بیت
 تا بنزد روضه خیرالبشر
 من رسول زاده پیغمبرم
 آفتاب یثرب و بطحای حسین
 دست دو ان نبره گردان سرش
 ناله بر نه پرده گردون رسید
 در مدینه رستخیز عام شد
 از ندای غم فزای آن بشیر

سوی خرگاه امامت ناختمند
 شد بنات آل هاشم از خدود
 انجمن گشتند کرد دخت شاه
 صیحه و اسیداه افراشتند
 شد بریده کیسوان مشک بیز
 گفت آن بانوی خرگاه عفاف
 فاش بر گوئید بالله حال چیست
 سر زنان گفتند کایزاد بتول
 کر جفای کوفیان در کربلا
 سرو های بوستان مصطفی
 از سموم افتاد در گلشن حریق
 جسم پاک قاسم نوکد خدا
 طی شد از گیتی بساط خوشدلی
 اصغر شیرین لب از پستان تیر
 گشته عبدالله گل باغ حسن
 پر شکسته طایران را کوفیان
 گشت جای ماهرویان حجیز
 این حدیث آمد چو آن مه را بگوش
 چون بهوش آمد گریبان بر درید
 بیخت گردون خاک عالم بر سرم
 با بنات هاشم آن بانوی راد
 از فغان بانوان در خیمه گاه

سر زیا و پا ز سر نشناختند
 سر زنان بیرون چو از مشرق بدور
 گلرخان چون هاله گرد قرص ماه
 معجز صغرا ز سر بر داشتند
 چشمهای نرگسین شد اشگر بیز
 با بنات دوده آل مناف
 این فغان و شور و غوغا بهر کیست
 بهر شاه تشنه لب سبط رسول
 کشته شد آن شاه اقلیم ولا
 بر نشست از باد کین یکسر زیا
 اکبرت چون لاله در خون شد غریق
 گشته چون برگ خزان از دم جدا
 کاو افتاده دست عباس علی
 خورد خون حاق نازک جای شیر
 در کنار شه جدا دستش زن
 سوخته از آتش کین آشیان
 اشتران بی عماری و حجیز
 ناله از دل بر کشید و شد ز هوش
 کاید ریغا شد سیه صبح امید
 کاشکی هرگز نژادی مادرم
 رو سوی خرگاه آل الله نهاد
 شد فضا پر ناله ماهی تابماه

خواجۀ سجاد شاه دین پشروه
 حمد ایزد را که از لطف جلی
 خلق روبه در خور زنجیر نیست
 عاشقانش کی گریزند از بلا
 یاک یزدانی که چون خلق آفرید
 کشته شد لب تشنه شاه مشرقین
 شد اسیر کوفیان بیوفا
 شد سرش چون کوی مهر تابدار
 چون نگردد چشمها از گریه کور
 چشم گردون زینمصیبت خونگریست
 موج بحر از گریه طوفان خیز شد
 شد ز تاب آتش غیرت کباب
 شد درختان زینمصیبت برک ریز
 حوریان از وی گریبان چاک کرد
 چون نگردد یاره دلهای جربج
 چون نگردد گوشها کر زین مصاب
 بسته شد ذریۀ ختم رسل
 شد سوار اشتراک بی غطا
 گر بهتک حرمت نسل بقول
 آن چه بر ما رفت از آل یزید
 از خدا خواهیم مکافات لئام
 زان سپس باعزت شاه شهید

شد بمنبر باز گفتا کای گروه
 کرده مخصوص بلا آل علی
 لایق زنجیر او جز شیر نیست
 کان بلارا او بود صاحب صلا
 این بلارا غیر ما درخور ندید
 نور چشم سرور مردان حسین
 بانوان و کودکان مه لقا
 نیزه گردان گرد هر شهر و دیار
 کبز جهان منسوخ شد رسم سرور
 خاک نیل و دجله و جیهون گریست
 رعد نالان گشت وسیل انگیز شد
 مرغ ازین غم در هوا ماهی در آب
 باد ها گردید بر سر خاک بیز
 علویان زان گریه در افلاک کرد
 از نکایتهای آن جسم طربج
 شهر شام و بانوان بی نقاب
 چون اسیر ترک در زنجیر و غل
 نه گناهی و نه جرم و نه خطا
 ایمن الله توصیت کردی رسول
 کس نیارستی براو کردن مزید
 انه ربی عزیز ذو انتقام
 سوی یثرب باز شد سبط فرید

از جگر نالید کثوم ملول
 از تو ما روزبکه بر بستیم بار
 بود میر کاروان سالار کوب
 اکبر آن رعنا جوان گله‌دار
 آمدیمت با دل تنگ و حزین
 هم زره رفتند آن جمع ملول
 از فغان بانوان محترم
 شد بر افلاک از زمین شور و نشور
 قدسیان اندر فلک گریبان همه
 اهل یثرب جامه نیلی ببر
 گفت زینب کای رسول پا کدین
 شد حسینات کشته‌ای فخر عرب
 یوسف در چنک گرگان شد اسیر
 سویت از یوسف نشان آورده ام
 من نیارم گفت که چون شد تنفش
 زان سپس شد سوی مام بی‌همال
 گفت کای فخر عرب را نور عین
 قوم کافر دل خدا نشناختند
 سوختند آن خیمه‌ها کش تار و پود
 دختران چون اسیر زنگبار
 خوش بخواب ای مادر ناکام من
 و انشمانتهای خاص و عام شان

کای مدینه هین دکن ما را فبول
 هم عذاب بودیم با اهل تبار
 هم‌رکاش قاسم و عباس و عون
 اصغر آن نورسته طفل شیرخوار
 نه رجالی مانده باقی فی بنین
 تا بنزد مرقد پاک رسول
 آمد اندر لرزه ارکان حرم
 سر بر آوردند حوران از قصور
 سینه‌ها از تاب دل بریان همه
 اشگریزان خاک بیزان سراسر
 سر ز خاک آرا هلبیت خویش بین
 در کنار آب شیرین تشنه لب
 من بشیر اویم ای یعقوب پیر
 نک قمیصی ارمغان آورده ام
 با تو خواهد گفت خود پیراهنش
 آن بلاکش بانوی مریم خصال
 شد قلیل صبر فرزندت حسین
 باره‌ها بر جسم پاکش تاختند
 از گنبد گیسوان حور بود
 شد به بختیهای بی‌محمل سوار
 که ندیدی ماجرای شام من
 کیش کفر و دعوی اسلامشان

وان بمجلس سر برهنه دختران
دل پراست از شکوه ای مام بتول

وان لب دربار چوب خیزران
گر بگویم ترسعت گردی ملول

❧ در ختم کتاب ❧

شکر لله کاین شکسته خامه ام
چشم آندارم که فرزند رسول
حق پذیرفت از شبان مهمانیش
من شبان موسیم و بنچامه شیر
دست من گیر ای شه آزاده ام
گر کبایر ور صغایر کرده ام
تو سلیمانی من آن مرغ نحول
رحم کن ای خواجه بر بی زادیم
بارالها ای کریم ذوالمنن
بسکه دلسوز آمد این نظم زده

سر ببرد این چامه غمنامه ام
بر نهد این چامه را خط قبول
شیر پیش آوردن از نادانیش
جای عفو است ایشه یوزش پذیر
که من از مادر حسینی زاده ام
بر مگیر از روی عصیان پرده ام
از من این پای ملخ میکن قبول
نامه من کن خط آرادیم
مکسل از دامان این شه دست من
آمد از هاتف بنام آتشکده

شکر کاین منظومه مشکین ختام

در هزار و سیصد و نه شد تمام



هو النور

لالی منظومہ

حجۃ الاسلام آقا میرزا محمد تقی المتخلص

بہ نیر طاب ثراہ

❖ لالی منظومہ ❖

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ستایش خداوندی را سزااست که نظم فواصل مکونات بسته باو تاد
قدرت اوست و تاسیس بدایع مصنوعات مستند باسباب مشیت او و درود
نا معدود بر رسول راد و آل و اولاد او باد که بیت القصیده وجودند و
سر دفتر غیب و شهود صلوات الله علیه و علیهم اجمعین الی یوم الدین .
و بعد این مجموعه ایست مسمی بلالی منظومه از نتایج افکار
جناب رضوان جایگاه علّیین آرامگاه آقا میرزا محمد تقی حجة الاسلام طاب
الله ثراه که در مناقب ائمه اطهار و مصائب سلیل سید ابرار علیهم صلوات
الله المملک الجبار بزبان عربی و عجمی برشته نظم درآورده است چون
آن جناب مغفور را بجهت عدم فراغت مجال نبود که این دُرّ عزرا در
دفتر مخصوص مراتب دارند لهذا این بنده حقیر و فقیر مقرر بقصور و تقصیر

اقل السادات والرائین عبدالحسین الملقب برئس الذاکربن ابن الغریق
 فی بحار رحمة الله سیدالذاکربن ابی الفضل الحسینی الخلیجی اصلاً
 والتبریزی مسکناً بر حسب خواهش جمعی از سلسله جلیله ذاکربن
 کثر الله تعالی امثالهم و سایر اخوان دینی به جمع و ترتیب آن به نحویکه
 مخصوص است قیام نموده و اقدام کردم که منفعت آن در افکار بدیعه که از
 مصدر علم و دانائی صادر شده عام بوده نوابی از آن نیز عاید اقل السادات
 در حال حیات و ممات بشود ولی ملتزم آن است که اشخاص بی سواد و
 کج سلیقه بخواندن و نوشتن اشعار این مجموعه شریفه لطیفه اقدام ننموده
 زحمت این حقیر کثیر التقصیر را بهدر ندهند فمن بدله بعد ما سمعه فانما
 ائمه علی الدین ببدلونه والله سمع علیم و چون شروع بجمع این
 مجموعه در ماه محرم الحرام که ایام مصیبت بود اتفاق افتاده لهذا در جمع
 اشعار مرثیاتی را مقدم داشتم .

والله ولی التوفیق وعلیه التکلیف



در مرثی
 مولی الکونین حضرت
 ابی عبد الله الحسین
 علیه السلام فرماید

چون کرد خورز توسن زرین تهی رکاب
 افتاد در ثوابت و سیاره انقلاب

غار تگران شام به یغما گشود دست	بکسیخت از سراق زر تار خور طنباب
کرد از مجره چاک فلک پرده شکیب	بارید از ستاره بر خساره خون خضاب
کردند سر زپرده برون دختران نعش	با گیسوی بریده سر اسیمه بی نقاب
گفتی شکسته مجمر گردون و از شفق	آتش گرفته دامن این نیلگون قنات
از کلمه شفق بدر آورد سر هلال	چون کودکی طبیده بخون در کنار آب
یا گوشواره که بیغما کشیده خصم	بیرون ز گوش پرده نشینی چو آفتاب
یا گشته زین توسن شاهنشی نگون	بر گشته بی سوار سوی خیمه با شتاب
گفتم مگر قیامت موعود اعظم است	آمد ندا زعرش که ماه محرم است

گلگون سوار وادی خونخوار کربلا

بی سر فداده در صف پیکار کربلا

چشم فلک نشسته ز خون شفق هنوز	از دود خیمه های نگوینسار کربلا
فریاد بانو اب سراسر پرده عفاف	آید هنوز از در و دیوار کربلا
بر چرخ می رود زفر از سنان هنوز	صوت تلاوت سر سردار کربلا

ستارگان دشت بلا بسته بار شام	در خواب رفته قافله سالار کربلا
شد یوسف عزیز بزدان غم اسیر	در هم شکست رونق بازار کربلا
بس گل که برد بهر خسی تحفه شوی شام	گلچین روزگار ز گلزار کربلا
فریاد از آن زمان که سپاه عدو چو سیل	آورد رو بخیمه سالار کربلا

مهلت گرفت آتش از آن قوم بی حجاب

پس شد به برج سعد درخشنده آفتاب

گفت ای گروه هر که ندارد هوای ما	سرگردد و برون رود از کربلای ما
ناداده تن بخواری و ناکرده ترک سر	نتوان نهاد پای بخاوت سرای ما
تادست و درو نشست بخون می نیافت کس	راه طواف بر حرم کبریای ما
این عرصه نیست جلوه گه روبه و گراز	شیر افکن است بادیۀ ابتلای ما
همراز بزم ما نبود طالبان جاه	بیگانه باید از دو جهان آشنای ما
برگردد آنکه با هوس کشور آمده	سر نآورد با فسر شاهی گدای ما
مارا هوای سلطنت ملک دیگر است	کاین عرصه نیست در خور فر همای ما
یزدان ذو الجلال بخلو تسرای قدس	آراسته است بزم ضیافت برای ما

برگشت هر که طاقت تیر و سنان نداشت

چون شاه تشنه کار بشمر و سنان نداشت

چون زد سر از سراق جلباب نیلگون	صبح قیامتی نتوان گفتنش که چون
صبحی ولی پوشام ستدیدگان سیاه	روزی ولی چو روز دل افسردگان ربون
ترک فلک ز جیش شب از بس برید سر	لبریز شد ز خون شفق طشت آبگون
گفتی زهم کسیخته آشوب رستخیز	شیرازۀ صحیفه اوراق کاف و نون
آسمه سر نمود رخ از پرده شفق	خور چون سر بریده یحیی ز طشت خون
لیلای شب دریده گریبان بریده مو	بگرفت راه بادیه زین خر که نگون

دست فلک نمود گریبان صبح چاک بارید از ستاره به بر اشک لاله گون
افتاد شور و غلغله در طاق نه رواق چون آفتاب دین قدم از خیمه زدیرون

گردون بکف زبرده نیلی علم گرفت

روح الامین رکاب شه جم خدم گرفت

شد آفتاب دین چو روان سوی رزمگاه از دود آه پرده گیان شد جهان سیاه
در خون و خاک خفته همه یاوران قوم و ز خیل اشک و آذری بی جهان سپاه
سر گشته بانوان سرا پرده عفاف زد حلقه گرد او همه چون هاله گرد ماه
آن سر زنان بناله که شد حال مازبون وین مو کنان بگریه که شد روز ما تباه
پس با دل شکسته جگر گوشه بتول از دل کشید ناله و افغان که یا اخاه
اختی عنان بدار که گردم بدور تو و زیات ز آب دیده نشانم غبار راه
من یکتا غریبم و دشتی پراز هراس ویز بر شکستگان ستم دیده بی پناه
گفتم تو درد من بنگاهی دوا کنی رقتی و ماند در دلم آن حسرت نگاه

چون شاه تشنه داد تسلی بر اهل بیت

بر تافت سوی لشکر عدوان سر کمیت

ایستاد در برابر آن لشکر عبوس چو شاه تیمروز بر آن اشهب شعوس
گفت ای گروه همین منم آن نور حق کز و تابیده بر مرا سنج جل صبح ازل عکوس
بر در که جلال من ارواح انبیا بنهاد بر سجود سر از بهر خاک عبوس
مرسل منم به آدم و آدم مرار رسول ساینس منم بعالم و عالم مرا مسوس
سلطان چرخ را که مدار جهان براوست من داده ام جلوس بر این تخت آبوس
در عرصه گاه کین که ز برق شهاب تبر دیو فلک گزد ز تحریر لب فسوس
گردد ز خون بسیط زمین معدن عقیق گیر دزگر دروی هوا رنگ سندروس
افتد ز بیم لرزه بر اركان کن فکبان آرم چو حیدرانه بر اورنگ زین جاوس

بر خاکپای توسن گردون مسیر من نا کرده تیغ راست سیجود آورد در رُوس
لیکن نموده شوق لفای حریم دوست سیرم ز زندگانی این دهر چاپلوس
فی طالب حجازم و فی مایل عراق فی در هوای شامم و فی در خیال طوس
تسلیم حکم عهد ازل را چه احتیاج غوغای عام و جنبش لشکر غر بو کوس

درگاه عشق حاجت تیر و خدنگ نیست

آنجا که دوست جان طلبد جای جنگ نیست

لختی نمود با سپه کینه زین خطاب جز تیر جان شکار ندادش کسی جواب
از غنچه های زخم تن نازنین او آراست گلشنی فلک اما نداد آب
بالله که جز دهان نبی آب خور نداشت گردون گلی که چید ز بستان بو تراب
چون پرگشود در تن او تیر جان شکار با مرغ جان نمود بصد ذوق دل خطاب
بیک پیدام دوست بدر حلقه میزند ای جان بر لب آمده لختی بدر شتاب
چون تیر کین عنان قرارش ز کف رود کرد از سمنند بادیه پیما تهی رکاب
آمد ندا ز پرده غیث بگوش جان کایداده آب نخل بلارا ز خون ماب
مقصود ما ز خلق جهان جلوۀ تو بود بعد از تو خاک بر سر این عالم خراب

گر سفلۀ گان به بستر خون داد جای تو

خوشباش و غم مخور که منم خون بهای تو

تیر بیکه بردل شه گمگون قبا رسید اندر نجف بمرقد شیر خدا رسید
چون در نجف ز سینه شیر خدا گذشت اندر مدینه بر جگر مصطفی رسید
زان پس که پرده جگر مصطفی درید داند خدا که چون شد از آن پس کجارسید
هر ناوک بلا که فلک در کان نهاد پرست و بر هدف همه در کر بلا رسید
یکباره از فلاخن آندشت کینه خاست آن سنگهای طعند که بر انبیا رسید
با خیل عاشقان چو در آندشت پا نهاد قربانی خلیل بکوه منا رسید

آراست گلمشنی ز جوانان گلمعدار آبش نداده باد خزان از قفا رسید
از تشنگی زیبا چو درآمد بسر دوید چون بر وفای عهد الستش ندارسید

از پشت زین قدم چو بروی زمین نهاد

افتاد و سر بسجده جان آفرین نهاد

گفت ای حبیب دادگر ایگردگار من امروز بود در همه عمر انتظار من
این خنجر کشیده و این خنجر حسین سرکونه بهر تست نیاید بکار من
گو تارهای طره اکبر بیاد رو تا باد تست مونس شبهای تار من
گو بر سر عروس شهادت نثار شو دری که بود پرورشش در کنار من
خضر از جوی شیر چشید آب زندگی خونت آب زندگی جویبار من
عیدی اگر زدار بلازنده برد جان این نقد جان بدست سر نیزه دار من
در گلشن جنان بخلیل ای صبا بگو بگذر بکربلا و بین لاله زار من
در خاک و خون بجای ذبیح منای خویش بین نوجوان سروقد و گلمعدار من

پس دختر عقیله ناموس کردگار

نالان ز خیمه تاخت بمیدان کارزار

کابرایت هدی تو چرا سرنگون شدی در موج خون چگونند نمادی و چون شدی
ای دست حق که علت ایجاد عالمی علت چه شد که در کف دونان زبون شدی
امروز در ممالك جان دست دست تست الله چگونه دستخوش خصم دون شدی
کاش آن زمان که خصم بروی توست آب اینخاکدان غم همه دریای خون شدی
ای چرخ کچمدار کمانت شکسته باد زین تیرها که بر تن آورده نمون شدی
آنسینه که پرده اسرار غیب بود ای تیر چون تو محرم راز درون شدی
گشتی بکام دشمن و کشتی بخیره دوست ایگردش فلک تو چرا واژگون شدی
ای خورچوشد به نیزه سرشاه مشرقین شرمش نشد که باز مشرق برون شدی

ای چرخ سفله داد از این دور واژگون
عرش خدای ذوالمنن و پای شمر دون؟

چون شاه تشنه ظلمت نا-سوت کرد طی	بر آب زندگانی جاوید برد پی
در راه حق فنا به بقا کرد اختیار	تا گشت وجه باقی حق بعد کل شیئی
زد پا بهر چه جزوی و سرداد شد روان	تا کوی دوست بر اثر کشتگان حی
چون گشت جلوهر گر سراو بر سر سنان	شد بر نوای زه زمه طور نای و نی
شور از عراق گشت بلند آچنان که برد	کافر دلائل زیاد تمنای ملک ری
پاشید آن قلاده درهای شاهوار	از هم چو برگهای خزان از سموم دی
گفتی رها نمود ز کف دختران نعش	از انقلاب دور فلک دامن جدی
آن يك نهاد رو سوی میدان که با ابا	و آن يك کشید در حرم افغان که با اخی

رفتی و یافت بی تو بما روزگار دست

ای دست داد حق ز گریبان بر آو دست

آه از دمیکه از ستم چرخ کچمدار	آتش گرفت خیمه و برباد شد دیار
بانگ رحیل غلغله در کاروان فکند	شد بانوان پرده عصمت شتر سوار
خورشید فرو بمغرب و تابنده اختران	بستند بار شام قطار از پی قطار
غار تگران کوفه ز شاهنشاه حجاز	نگذاشتند در یتیمی به گنج جبار
گردون بدر نثاری بزم خدیو شام	عقدی برشته بست ز درهای شاهوار
گنجینه های گوهر یکدانه شد نهان	از حلقه های سلسله در آهنین حصار
آمد بارزه عرش ز فریاد اهلبیت	در قتلگه چو قافله غم فکند بار
ناگه فتاده دید جگر گوشه رسول	نعشی بخون طپیده بمیدان کارزار

پس دست حسرت آن شرف دوده بتول

بر سر نهاده گفت جزاك الله ای رسول

اینگوهر بخون شده غلامان حسین تست
 این یوسفی که بر تن خود کرده پیرهن
 این از غبار تیره هامون نهفته رو
 این خضر تشنه کام که سر چشمه حیات
 این پیکر یکه کرده نسیمش کفن ببر
 این لاله شگفته که زهرا ز داغ او
 این شمع کشته از اثر تند باد جور
 این شاهباز اوج سعادت که کرده باز

آنکه ز جور دور فلک با دل غمین

رو در بقیع کرد که ای مام بیقرین

داد آسمان بیاد ستم خانمان من
 دور از تواز تطاول گلچین روزگار
 گردون با انتقام قتیلان روز بدر
 ز دآتشی به پرده ناموس من فلک
 بیخود در این چمن نکشم ناله های زار
 آنسرو قامتی که تو دیدی زغم خمید
 رفت آنکه بود بر سرم آسایه همای
 گفتم ز صدیکی نتواز حال کوفه باش

پس رو بسوی پیکر آن محتشم گرفت

گفت این حدیث طاقت اهل حرم گرفت

اندز جهان عیان شده غوغای رستمیز
 زینب برت بضاعت مزجاة جان بکف
 ایقامت تو شور قیامت بیای خیز
 آورده با ترائه یا ایها العزیز

هر کس بمقصدی ره صجرا گرفته پیدش
 بگشاز خواب دیده و بنگر که از عراق
 محمل شکسته ناله حدی ساربان سنان
 خرگاه دود آه و نقابم غبار راه
 گاهم ز طمن نیزه بزانو سر حجاب
 يك کار زار دشمن و من بکتن غریب
 من روی در تو و دگران روی در حجب
 چونم بشام میبرد اینقوم بی تمیز
 ره بیکران و بندگان ناله بی جهیز
 چتر آستین و معجر سر دست خاک بیز
 گاهم ز تازیانه بسر دست احتربیز
 تو خفته خوش بیسترو ایندشت فتنه خیز

گفتم دو صد حدیث و ندادی مرا جواب

معذوری ای ز تیر جفا خسته خوش بخواب

ای چرخ سفله تیر ترا صید کم نبود
 حلقی که بوسه گا، نبی بود روز و شب
 انگشت او بخیره بریدی پی نگین
 کی هیچ سفله بست بمهمان خوانده آب
 داغ غمی کنزو جگر کوه آب شد
 پای سریر زاده هند و سر حسین
 ایزاده زیاد که دین از تو شد بیاد
 گیرم عزیز فاطمه صید حرم نبود
 جای سنان و خنجر اهل ستم نبود
 دیوی سزای سلطنت مالک جم نبود
 گیرم ترا سحیه اهل کرم نبود
 بیمار را تحمل آن داغ غم نبود
 در کیش کفر سفله چنین محترم نبود
 آن خیمه های سوخته بیت الصنم نبود

آتش به پرده حرم کبریا زدی

دست بریده بادلشان بر خطا زدی

زینغم که آه اهل زمین ز آسمان گذشت
 نمرود ناوکی که سوی آسمان گنادر
 در حیرتم که آب چرا خون نشد چونیل
 آورد خنجر آب زلالش ولی دریغ
 شد آسمان ز کرده پشیمان در این عمل
 با عترت رسول ندانم چه سان گذشت
 در سینه سلیل خلیل از نشان گذشت
 زان تشنه که بر لب آب روان گذشت
 کاب از گلو نرفته فرو از جهان گذشت
 لیک آن زمان که تیر خطا از کن گذشت

الله چه شعله بود که آنگیخت آسمان کروی کبوتران حرم ز آشیان گذشت
در موقعی که عرض سواب و خطا کند کاری نکرد چرخ که از وی توان گذشت
خاموش ایستاد که زبان سوخت خامه را خونسد مدامد و قصه ز شرح بیان گذشت

فیروز بخت من نهادار سر خط قبول

بر دفتر چکامه من بضعه رسول

چون تیر عشق جا بکمان بلا کند اول نشست بر دل اهل ولا کند
در حیرتند خیره سران از چو عشق دوست احباب را به بند بلامبتلا کند
بیگانه را تحمل بار نیاز نیست معشوق ناز خود همه بر آشنا کند
تن پرور از کجا و تمنای وصل دوست دردی ندارد او که طبعش دوا کند
آرا که نیست شور حسینی بسر ز عشق با دوست کی معامله کر بلا کند
یکباره پشت پا بسر ما سوا زند تا ز آرمیدان از این همه خود را سوا کند
آری کسی که کشته او این بود سزا است خود را اگر بکشته خود خوابها کند

بالله اگر نبود خدا خون بهای او

عالم نبود در خور نعلین پای او

عنقای قاف را هوس آشیانه بود غوغای نینوا همه در ره بهانه بود
جائیکه خورده بود می آنجا نهاد سر دردی کشی که مست شراب شبانه بود
یکباره سوخت ز آتش غیرت هوای عشق موهوم پرده اگر اندر میانه بود
در یک طبق بجلوه جانان نثار کرد هر در شاهوار کش اندر خزانه بود
نامد بجز نوای حسینی به پردر است روزیکه در حریم الست این ترانه بود
بالله که جا نداشت بجز نبی شان دراو آن سینه که تیر بالا را نشانه بود

کوری نظاره کن که شکستند کوفیان

آئینه که مظهر حسن یگانه بود

نی فی ککه باقی حق را هلاک نیست
صورت بجا است آئینه گرفت باک نیست

ایخبر که عزای تو این طارم کبود	لبریز خون ز داغ تو پیمانۀ وجود
وی هر ستاره قطره خونیکه علویان	در مائم تو ریخته از دیدگان فرود
گریه است بر تو هر چه نوازنده را نواست	ناله است بید تو هر چه سراینده را سرود
تنها نه خاکیان بعزای تو اشگر برز	مائم سراسر است بهر تو از غیب تاشهود
از خون کشتگان تو صحرای ماریه	باغی و سنبلش همه گیسوی مشکبود
کی بر سنان تلاوت قرآن کند سری	بیدار ملک کُهِف توئی دیگران رفود
نشگفت اگر بر بند ترا سجده سروران	ایدا ده سر بطاعت معبود در سجود

پایان سیر بندگی آمد سجود تو

بر گیر سر که او همه خود شد وجود تو

نار الهی که سرّ انا الحق نشان دهد	دنیا نگر که در دل خویش مکان دهد
وانسره که سرّ نقطه طغرای بسمله است	کورانۀ جاش بر سر میم سنان دهد
عیسی همیکه جسم چهار احویات ازوست	الله چه سان رواست که لب تشنه جان دهد
چرخ دنی نگر که بی قتل یکتی	هر چه آبدش بدست به تیر و کمان دهد
نفس الهی که هر زمان اورا بکوی وصل	هاتف ندای ارجعی از لامکان دهد
ای چرخ سفلۀ باش که بهر لقای دوست	تاج و نگین بدشمن دین را یگان دهد
آطایر بیکه ذروه لاهوت جای اوست	کی دل بر آشیانۀ این خا کدان دهد

مقتول عشق فارغ از این تیر و گناخن است

کانشاه باز را بدل شه نشیمن است

دانی چه روز دختر زهرا اسپر شد	روزی که طرح بیعت منّا آید شد
وا حسرتا که ماهی بحر محیط غیب	نمرود کفر را هدف نوک تیر شد

با داجل بساط سلیمان فرو نوشت
 مولود شیر خواره حجر بتول را
 از دور خویش سیر نشد تا نه چرخ پیر
 در حیرتم که شیر خدا چون بخاک خفت
 از بدم که آهوان حرم دستگیر شد
 زنجیر کین و گردن - سجاد ایعجب!
 دیو شیریر وارث تاج و سریر شد
 پیکان تیر حرمله پستان شیر شد
 از خون خنجر شه لب تشنه خیر شد
 آن دم که آهوان حرم دستگیر شد
 روباه چرخ بین که چه سان شیر گیر شد

تغییری ای سپهر که بس واژگونه

شور قیامت از حرکات نمونه

ای در غم تو ارض و سما خون گریسته
 وی روز و شب بیاد لب چشم روزگار
 از تابش سرت بسنان چشم آفتاب
 در آسمان زدود خدام عفاف تو
 با درد اشتیاق تو در وادی جنون
 تنها نه چشم دوست بحال تواشگبار
 آدم پی عزای تو از روضه بهشت
 ماهی در آب و وحش بهامون گریسته
 نیل و فرات و دجله و جیهون گریسته
 اشک شفق بدامن گردون گریسته
 چشم مسیح اشک جگرگون گریسته
 لیلی بهانه کرده و مجنون گریسته
 خنجر بدست قاتل تو خون گریسته
 خرگاه درد و غم زده بیرون گریسته

گر از ازل ترا سر اینداستان نبود

اندر جهان ز آدم و حوا نشان نبود

بی شاه دین چه روز جهان خراب را
 جلاباب نیلگون شب از هم گشای باز
 اشک شفق ز دیده آفاق کن روان
 فی کزین پس ارمه خون بارد آسمان
 آب از برای حلق شه تشنه کام بود
 خور گو دگر ز پرده شب بر میار سر
 ای آسمان دریچه به بید آفتاب را
 یکسر سیاه پوش کن این نه قباب را
 در خون کش این سراچه پراقتل را
 بی حاصل است خوردن مستسقی آبر را
 چون رفت گو بلاوه نریزد سحاب را
 کافکند زینب از رخ چونمه نقاب را

ایکش بوالبشر نکشیدی سراز تراب زبن آتشی که سوخت دل بو ترابرا

تنهانه زین قضیه دل بو تراب سوخت

موسی در آتش غم و یونس در آب سوخت

قتل شهید عشق نه کار خدنگ بود دنیا برای شاه جهان دار تنگ بود

عصفور هر چه باد هم آورد باز نیست شهباز را ز پنجه عصفور تنگ بود

آئینه خود ز تاب تجلی بهم شکست گیرم که خصم را دل پر کینه سنگ بود

نیرواز او گرفت بر آویخت تیغ کین قومیکه با خدای مهبای جنگ بود

عهدالت اگر نگرفتی عنان او شهد بقا بکام مخالف شرنگ بود

از عشق پرس حالت جانبازی حسین پای براق عقل در این مرصه لنگ بود

احمد اگر بذروه قوسین عروج کرد معراج شاه شمشه بسوی خدنگ بود

از تیر کین چو کرد تپی شاهدین رکاب

آمد فرا بگوش وی از پرده این خطاب

کایشه سوار بادیه ابتلائی ما باز آ که ز آن تست حریم لقای ما

معراج عشق را شب اسراست همین بران خوش خوش براق شوق بخاوتسرای ما

تو از برای مائی و ما از برای تو عهدیست این فنای ترا با بقای ما

دادی سری ز شوق و خریدی لقای دوست هر گر زیان نبرد کس از خون بهای ما

جان باز بت حجاب دو بینی بهم درید در جلاوه گاه حسن توئی خود بجای ما

باز آ که چشم ناز ازل بر قدوم تست خود خاکروب راه تو بود انبای ما

هین زان تست تاج ربوبیت از ازل گرفت بر سنان سرت اندر هوای ما

گر ز آتش عطش جگر تست سوخت غم مخور از تست آب رحمت بی منتهای ما

ور سفله برد ز تو دستی مشو ملول با شهپر خدنگ بپرد همای ما

گسترده ایم بال ملایک بجای فرش کازار بر تنت نکنند کربلای ما

دلگیر گو مباد خلیل از فدای دوست کافی است اکبر تو ذبیح منای ما
 کو نوح کو بدشت بلا آی باز بین کشتی شکستگان محیط بلای ما
 موسی زکوه طور شنیدار جواب لن گو باز شو بجلوه گه نینوای ما
 گر زنده جان ببرد زدار بلا مسیح گو دار کربلا نگر و مبتلای ما
 منسوخ کرد ذکر اوائل حدیث تو ایداده تن زعهد ازل بر قضای ما

زینب چو دید پیکر آنشه بروی خاک

از دل کشید ناله بصد درد سوزناک

کایخفته خوش بستر خون دیده باز کن احوال ما بین و سپس خواب ناز کن
 ایوارث سریر امامت به پای خیز بر کشتگان بی کفن خود نماز کن
 طفلان خود بورطه بحر بلا نگر دستی بدستگیری ایشان دراز کن
 بس دردهاست در دلم از دست روزگار دستی بگردنم کن و گوشم بر از کن
 سیرم ز زندگانی دنیا بکی مرا لب بر گلو رسان و زجان بی نیاز کن
 برخیز صبح شام شدای میر کاروان ما را سوار بر شتر بی چهار کن
 یادست ما بگرواز ایندشت پیر هراس بار دگر روانه بسوی حجاز کن

پس چشمه سار دیده پراز خون ناب کرد

با چرخ کچمدار بزاری خطاب کرد

کایچرخ سفله داد از ابن سر کرانیا کردی عزیز فاطمه خوار و ندانیا
 خوش در جهان بکام رسید از تو اهل بیت تاحشر در جهان نکی کامرانیا
 این کی کجارواست که دونان دهر را در کاخ زر بمسند عزت نشانیا
 قومیکه پاس عزتشان داشت ذوالجلال تا شام شان بقید اسیری کشانیا
 بستی بقید بازوی سجاد هیچ رحم نامد ترا بر آن تن و آن نا توانیا
 کشتی بزاری اصغرو هیبت نسوخت دل زانسمع روی دلکش و آن گل فشانیا

از پا فکندی اکبر و مینا مدت در یغ
 سودی بخلق خسرو دین تبغ هیچ شرم
 نامد ترا از آن نگه خسروا نیا
 هرگز نکرده بود کسی اید هر سفله طبع
 بر میهمان خویش چنین میز بایا
 آتش شوا بدرون و بسوزان زبان من

ای خاک بر سر من و اینداستان من

آه از آن روز که در دشت بلا غوغا بود
 خصم چون دایره گرد حرم شاه شهید
 عرصه دشت چو دیبای منقش از خون
 جان بقریان ذبیحی که بقریانگه دست
 تو می‌ندار که شاهنشاه دین در گهر زم
 انبیا و رسل و جن و ملائک هر یک
 خون هابیل که شد ریخته از سنگ جفا
 پرده پوشان نهانخانه ملک و ملکوت
 قتل عباس و علی اکبر و قاسم زازل
 ورنه اندر نظر قهر شه‌نشا جهان
 علی اکبر برخ چون گل و باقد چو سرو
 علم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن
 کرد شمع رخ اکبر بگه صبح و دایع
 زخم بر جسم علی اکبر و لیلی دل خون
 در همه ملک بالا نیست بجز ذکر حسین
 شورش روز قیامت بجهان برپا بود
 در دل دایره چون نقطه پابر جا بود
 و آه همه صورت زیبا که در آن دیبا بود
 بالبتشنه روان میشد و خود دریا بود
 در بیابان بلا بی مدد و تنها بود
 جان بکف در برشه منتظر ایما بود
 گر بعبرت نگری کشته آن صحرا بود
 همه پروانه آتش جمع جهان آرا بود
 بر فرازمین قضایای فلک طغرا بود
 عدم هر دو جهان بسته بحرف لا بود
 فرد و تنها بسوی رزمگه اعدا بود
 نه بدان بوی صنوبر نه بدان بلا بود
 لیلی سوخته پروانه بی پروا بود
 خونز بجنون رو داری چو رگ از لیا بود
 قاف تا قاف جهان صوت همین عتقا بود

نیر آن روز که طغرای قضا می بستند

سر نوشت من از این نامه همین طغرا بود

بازم از واقعه دشت بلای باد آمد
در شکستم ز چه درهم نشدا جزای وجود
آه از آن دم که شه دین بهزاران تشویش
دید کاغشته تنش چون گل سیراب یخون
که بزانوس حسرت که مرا بن صید ضعیف
که بدندان لب حیرت که که جلوه گری
پس چرا جان پیکرش از لطف در آغوش کشید
کای عروس حسن از بخت شکایت منما
خرمن صبر و ثباتم همه بر باد آمد
زان همه ضعف که بر علت ایجاد آمد
بر سر قاسم نا کام بامداد آمد
آهش از آتش اندوه ز بنیاد آمد
بچه جرمی هدف ناوگ صیاد آمد
چشم زخمی که برای حسن خدا داد آمد
رو بسوی حرم آورد و بفریاد آمد
حجله حسن بیارای که داماد آمد

نیر از خاک در شاه مکش روی نیاز
کانکه شد حلقه بگوش درس آزاد آمد

ای ز داغ توروان خون دل از دیده حور
خاک بیزان بسر اندر سر نعش تو بنات
ز آماشای تجلای تو مدهوش کلیم
دیده ها گو همه در باشو و دریا همه خون
شمع انجم همه گو اشک عزاباش و بریز
دای در سلسله سجاد و بسر تاج یزید
دیر تر سا و سر سبط رسول مدنی
آه جهان اندر و دی است که داده است نشان
سر بی تن که شنیده است باب آیه کشف
جان فدای تو که از حیات جزای تو
فد سیان سر بگر بیان بحجاب ملکوت
گوش خضرا همه پر غلغله دیو و پری
بی تو عالم همه ماتم گده تا نفخه صور
اشگریزان به بر از سوگ تو شعرای عبور
ایسرت سر انا الله و سنان نخله طور
که پس از قتل تو منسوخ شد آئین سرور
بهر ماتم زده کاشانه چه ظلمات و چه نور
خاک عالم بسر افسر و دیهیم و قصور
آه اگر طعنه بقرآن زند انجیل و زبور
میزبان خفته بکاخ اندر و مهمان بتمنور
یا که دیده است بمشکوة تنور آیه نور
در طاف ماریه از بد بشد شور نشور
حور بان دست بگیسوی پریشان ز اقصور
سخط غبرا همه پر واوله و حسن و ضیور

غرق دریای تحیر ز لب خشک تو نوح
دست حسرت بدل از صبر تو ایوب صبور
هر تازی با دل افروخته لاجول کنعان
مصطفی با جگر سوخته حیران و حضور
کوفیان دست بتاراج حرم کرده دراز
آهوان حرم از واهمه در شیون و شور

ابدا محو تماشا و ملایک مبهوت

شمر سرشار تمنا و توسر گرم حضور

جامیکه شاه تشنه لبان بود مست از او
هر کو چشید از آن زغم خویش رست از او
عباس نامدار که کس دست از او نبرد
چون خور دراز آن پیااله بخون شست دست از او
افتاد نخل قاعش از پا نخورده آب
از ضربتیکه پشت امامت شکست از او
بید خواب شد سکنه و در خواب شد عدو
چون خواب مرگ چشم جهان بین بست از او
موجی بجنبش آمد و آتش ز سر گذشت
ابری ببارش آمد و از پا نشست از او
تسلیم شاه تشنه لبان کرد یاد و دست
جامیکه خورده بود شراب الست از او

چشمی بسوی دشمن و چشمی بروی دست

بگذشت ماند یاد بگیتی دو دست از او

شهید عشق که تنگ است پوست بر بدنش
تو خصم بین که به یغما زره برد ز تنش
زره بغارت اگر برد خصم خیره چه غم
که بود جوشن تن زلفهای پر شکنش
چه آب بست بگلزار بوترباب سپهر
که خون چکد همه از چشم لاله دمنش
یکی بحکم تفرج به نینوی بگزار
پراز شقایق و گلنار زخم بین چمنش
شهی که سندس فردوس بود پوشش او
روا ندید به تن خصم جامه کهنش
لبی که روح قدس از دمنش سخنگر شد
شکست بین که بر بند در دهن سخنش
تفی ضعیف که پاسی فزون نماند در ست
صبا به بیهده کردی ز خار و خس کفنش
دگر بشیر بکنعان چه ارمغان آرد
ز بوسفی که تبا کرده گرگ بیرهنش
سپهر کش چو میداد ملک جم بر باد
همین بخانم از او بود قانع اهرمنش

چراغ دوده طه فلک بيشرب گشت
زمانه گلشن زهرا چنان به یغما داد
فلک سربکه سرودش کلام یزدان بود
گهش بدیر نشاندی گهش بقعر تنور
ز قصر شام سر آورد دود انجمش
که بار قافله شد ارغوان یاسمش
نبود در خور چوب جفالب و دهنش
گهی به نیزه و گه بر درخت و گه لگاش

مگر وفا بمکافات روز بدر نکرد

تطاولی که کشید از تو جسم متحنش

زبان حال از قول حضرت ابیعبدالله در قتلگاه است

تا خبر دارم از او بیخبر از خوبشتم
پیرهن گو همه پرباش زیپکاف بلا
باش یکدم که کنم پیرهن شوق قبا
عشق را روزبهار است کجا شد رضوان
روز عهد است بکش اسپرم ابی عقل زپیش
می نیاید بکن راست تن کشته عشق
هاتفم میدهد از غیب ندا شمر کجاست
سخت دلتنک شدم همی ایشهر تیر
دایه عشق ز نس داد مرا خون جگر
با وجودش زمن آواز نیاید که منم
که وجودم همه ارگشت و من این پیرهنم
ایکمان کن که زنی ناولک پیکان به تنم
تا برد لاله بدامن سوی خلد از چمنم
تا تصور نکند خصم که پیمان شکنم
خصم دون بیده گو باز ندوزد کفنم
گوشتابی که بیاد آمده عهد کهنم
بشکن ایندام بکش باز بسوی وطنم
میدهد آبله زخم کنون از بدنام

کوی مطلع چه عجب گریم از فارس فارس

تا بمدح تو شها ایر شیرین سختم



مناجات زبانهال از قول آنحضرت

<p> بهخون آغشتگانم یکسر از تو حسین از تو سر از تو خنجر از تو بزشت و خوب دادی آنچه خود خواست نصیب خود برد از تو کج و راست که سر از پا ندانم بسکه مستم بدست انگشتی مانده است و دستم مرا از نکت جان خوشتر آید بسویت عاشقان گر با سر آید سرا پا گشته ام غرق تجلی شدم خود عین استثنای الا کشیده لشگر کین از پس و پیش من از ذوق تجلی رفته از خویش همه بود و نبود از دست هشتم که من از خویش تن تخمی نکشتم بحمد الله بر منزل رساندم یکا يك بر سر راحت فشاندم بگو با مادرم کی بی قرینه تسلی ده به کلمه و سکینه </p>	<p> الهی اکبر از تو اصغر از تو اگر صد بار دیگر بایدم کشت قضای تو چو بر وفق تقاضا است الهی خنجر از من خنجر از شمر چنان سر گرم صهبای الستم همین دانم که از بهر نثارت بلائی کز توام ای داور آید بمیدان وفا من بی سر آیم تماشا پای شوقم برده از جا در اثبات زلفی لا گذشتم برای قتل من خصم کج اندیش یکی سر میدرد از من یکی دست بدل تا سر خط مهرت نوشتم ز تو بود آنچه در راه تو دادم الهی با تو آن عهدی که راندم هر آن درّی که در گنجینه ام بود صبا از من برو سوی مدینه بیا بکدم ببالین حمینت </p>
---	---



ایضا مناجات از قول حضرت سیدالشهداء

علیه التحیة والثناء

محبوبم الله لبيك لبيك
 گر گچسه مین بول باشم جدایه
 وقف ایتمشم جان کوی بلایه
 تا وار بو باشدا عشقون هواسی
 نوک سنا دور کزه مناسی
 عهد السقی باشه یتوردوم
 کوی وفایه قربان گتوردوم
 یاغ دور سا عشقون تاروز محشر
 بو حلق اصغر بو جسم اکبر
 کور زنبییمون اشگیله آهین
 غفو ایت الهی امت گناهین
 سن سن چو مقصود ای بی نیازم
 بو باش بو میدان خنجر نه لازم

مطلوبم الله لبيك لبيك
 بوتن بو تسلیم حکم قضایه
 محبوبم الله لبيك لبيك
 تیغ جفادن بو خدور هر آسی
 محبوبم الله لبيك لبيك
 یتمش ایکی باش الده کتوردوم
 محبوبم الله لبيك لبيك
 ابر بلادن تیریله خنجر
 محبوبم الله لبيك لبيك
 دیرامننده دشمن سپاهین
 محبوبم الله لبيك لبيك
 گر اولسا اعدا قتلیمه عازم
 محبوبم الله لبيك لبيك

نوحه تر کی زبان حال مادر جناب قاسم

علیه السلام

ایتمدی غم طغیان سرور قلب ناشادیم اویان

اود دو توب جانم چخوب اؤلاکه فریادم اویان

آچیلوب قان چشمه ساری آلدی دور چشمی

اولدی سیل اوینا قی کنج محنت آبادیم اویان

طرفه لاله ستان اولوب دورون سرشك آلدن

باشلیوب قمریار افغان سرو آزادیم اویان

کاکون یاديله یاتوب گورمشم خواب مخوف

اولموشام دیوانه وش ماه پرزادیم اویان

یاوریم غم لشگری قیلدی مسخر گر گلیمی

ضعف تاپدی قوت الدن گیتدی بنیادیم اویان

دامه دوشموش صیدتک یول گوزلمکدن گوزلریم

دولدی قان یاشيله آهو گوزلو صیادیم اویان

گورمسون تاگل بوزون گون باشون اوسته نوعروس

ایللیوب زلفین پریشان تازه دامادیم اویان

وداع جناب سگیزه باجناب علی اکبر

الوداع ای سرو ناز گلشن جان الوداع

الوداع ای اکبر ناکام عطشان الوداع

دور تماشا قیل کیم اولدی دام صیاده اسیر

قمری آزادون ای سرو خرامان الوداع

نه امیدیلن داخلی گلمشنده قالسون عندلیب

اسدی چون باد خزان سولدی گیلستان الوداع

آیریلوق چاقی یتشدی میزبانم یاتما دور

کیم کوچنده رسمدور تشییع مهمان الوداع

خشم کفر صت یواوم چوق سندن آیر یلماق چتین

چوخ یامان برده دو توشدی شام هجران الوداع

نه چکر شمرال جنادن نه من اَلَم قور تولوم

نه یتر فریادیمه بیر نا مسلمات الوداع

زبانحال از قول جناب سکینه علیها سلام

بذل الجناح

ایفرس با توچه رخ داده که خود باخته

ایهما یون فرس پادشه سدره مقام

نه رکابی ز تو بر جاست نه زین و نه لگام

چه بالا رفته که با خویش نبرد اخته

نا صیهیل تو همی آمدی ای پیک امید

کاینک آید ز بی پرسش ما شاه شهید

کایفرس شبهه زنان بر حرمش تاخته

اگر آورده ای همد فر خنده سیر

ز چه آلوده بخون تاج تو خاکم بر سر

تو ز بهر خیر از تیر پری ساخته

آتشی را که بامرش فکند سایه سحاب

طعنه بر لجه تیار زند موج سراب

که چنین ناله به عیوق بر افراخته

تو که غلطان ز سر زین نگونش دیدی

در میان سپه دشمن دوش دیدی

ایفرس راست بمن گوی که چو نوش دیدی تو بچشمان خود آغشته بخوش دیدی
یا قتیل دگری بود تو شناخته

بوی خون آید از این کاکل و بال و تن تو شد مگر کشته روبه شه شیر اوژن تو
دل افسرده من آب شد از دیدن تو فاش گو برق که آتش زده بر خرمن تو
که چنین غلغله در بحر و بر انداخته

از قول حضرت سکینه سلام الله علیها

بأذوالجناح

ایک پی اسب چرا بیرخ شاه آمده بیل بودی تو چرا مات ز راه آمده
برک برگشته و تن خسته و بگسسته لکام هوش خود باخته با حال تباہ آمده
ایفرس قافله سالار تو کشتند مگر که تو با قافله آتش و آه آمده
اندکی پیش تو را بال هما بر سر بود چه شد آن سایه که اینجا بیناه آمده
چون شد آتشاد و سپاهی که بمیدان بردی که تو آنها همه بی شاه و سپاه آمده
بارخ سرخ برفی زیر ما تو کنون چه خطا رفته که باروی سیاه آمده
یا همان شاه که بردی تو بمیدان بلا بیگنه کشته عدو و تو گواه آمده

شه ما را مگر افکنده ای اسب بخاک

عذر جویان زبی عفو گناه آمده

آمدن اهل بیت بمصر ع شهدا و زبان حال

از قول جناب زینب بحضرت

چون گرفتند ره کوی شهادت د پیش زمره خیل اسیران بهزاران تشویش

هر یکی نعلش شهیدی به بر آورد چو جان
زانمیدان زینب دلسوخته با ناله و زار
روی برپای برادر بنهاد از سر شوق
بچه عضو تو زنم بوسه نداند چه کند
این توئی بامن و غوغای رقیبیدان از پس
تو سفر کردی و در کار دلازاری من
هجر با صبر من آن کرد که بادی بغبار
تو و من بعد نگهداری این قوم عزیز
چاره هجر شکیب است و لیکن چه کنم

کرد با همدم خود شرح پریشانی خویش
از ستمکاری آن طایفه کافر کیش
گفت کی سینه مجروح مرا مرهم ریش
بر سر سفره سلطن چو نشیند درویش
وینممنم بی تو گرفته ره صحرادریش
آسمان تیر جفا پاک پیرداخت ز کیش
خضم با جان من آن کرد که سبلی بحشیش
من و من بعد پرستاری این جمیع پریش
که بود درد فراق توام از حوصله پیش

ایضا

برادر بیتو در چشمم جهان تنگست مینام
فلک را بی سبب با من سر جنگست مینام
بصید آشیان گم کرده مرغ بی پر و بالی
زهر سو دامن قومی پر از سنگست مینام
نه زنجیر جفا برگردنم تنگ است از آن گویم
که عنقا را ز طوق آهنین تنگست مینام
بنالد بلبل از هجران گل امان از وحشت
هنوزم دامن وصل تو در جنگست مینام
بجانان درد دل ناگفته ماند ای اشک امدادی
که دل در اضطراب از ناله زنگست مینام
برادر مرده را با ناله دمسازی کنند اما
سلامت باد من نای و دف و چنگست مینام

بیابان دور و مقصد ناپدید و رهزان در پی

جهان تاریک و ره پارسنگ و پالنگست هینالم

ایضا

اگر صبح قیامت را شبی هست آشب است امشب

طیب از من ملول و جان زحسرت برلبست امشب

فلک از دور نا هنجار خود لختی عنان در کن

شکایت های گوناگون مرا با کوکبست امشب

برادر جان یکی سر بر کن از خواب و تماشا کن

که زینب بی تو چون در ذکر یارب یاربست امشب

جهان پر انقلاب و من غریب ایندشت پر وحشت

تو در خواب خوش و بیمار در تاب و تبست امشب

سرت مهمان خولی و تنت با ساربان همدم

مرا با هر دو اندر دل هزاران مطلبست امشب

بگو با ساربان امشب نه بندد محمل لیلی

ز زلف و عارض اکبر قمر در عقربست امشب

صبا از من بزرها گو بیا شام غریبان بین

که گریان دیده دشمن بحال زینبست امشب

ایضاً

نادم نئی زدور خود ای آسمان هنوز دشمن بگریه آمد و تو سرگران هنوز

شرمت نشد فرات که لب نشنه جان حسین بسپرد در کنار تو و تو روان هنوز

غلطان بخون برادر با جان برابرم
 ایشاه تشنه لب که برید از قفا سرت
 آواز کوس و سوت جرس بانگ الرحیل
 ایساربان عنان شتر باز کش دمی
 دردا که زنده ام من نامهربان هنوز
 کاید صدای العطش بر سنان هنوز
 شرح جنای شمر و سنان در میان هنوز
 در خواب رفته اصغر شیرین زبان هنوز

ایضا

آغشته بخون پیکر شاه مدنی بین
 چون پرده بادام کفن در تن اکبر
 هر گوشه کین کرده بوی سخت کانی
 در نجفی رنگ عقیق یمنی بین
 گلگون کفنی بنگر و گل پیرهنی بین
 صیاد خطائی و شکارش ختنی بین

زبان حال از قول جناب سکینه

بد جناب علی اکبر

برادر ایمنم با تو در ایندشت
 خوشم با تو کنون اما دریغ
 برادر چون کشم تنگ در آغوش
 همه پیکان و تیر آید بخوابم
 برادر گلشن از تو گلخن ازم
 بگلگشت جنان بالیدن از تو
 برادر غم یکی بودی چه بودی
 غریبی و یتیمی و اسیری
 برادر خواهری کش باب دلوز
 چو نالان بلبل بر طرف گلگشت
 که باید رفتن و واهستن ایندشت
 که خود زخم است از پاتا بنا گوش
 چو شب گیرم خیالت را در آغوش
 ره شام و جفای دشمن از من
 بکنج بیکسی نالیدن از من
 اگر درد اندکی بودی چه بودی
 از این سه گر یکی بودی چه بودی
 بدامن پرویدستی شب و روز

چنان دور از تو پا کوب بلاشد	که خون گرید بحالش دشمن امروز
برادر از جهان دل در تو بستم	زدایا رشته الفت کسستم
گنی ناچیده زین باغ ایدریغا	زدایان تو بیربندند دستم
برادر درد ها در سینه دارم	که برخود سوزم و گفتن نیارم
برادر رفتی و آخر ندیدی	که چون شد کشته باب غمگسارم
برادر طاقتم بالله سر آمد	بنای صبرم از پای اندر آمد
سری بردار و یکدم در برم گیر	که قاتل در کف اینک خنجر آمد
برادر چون مرا در دل نشیند	که سروی چون تو یاد گل نشیند
سری بردار و بنگر خواهر ترا	که چون بعد از تو در محمل نشیند

ایضاً

کدام قصه دهم شرح و زار و زار بشالم	ز جرر شمر دغا یا ز هجر یار بشالم
کدام سرو بیالای نا زین تو ماند	که من بسایه آن سرو جویبار بشالم
هزار سال گرم باشد عمر ایگل رعنا	بیاد روی تو هر لحظه چون هزار بشالم
چو از کنار تو ام دور داشت چرخ جفا جو	شوم بیاد کنارت بهر کنار بشالم
کجا روم چکنم درد خوبستن بکه گویم	بجز تو پیدش که ایشاه تاجدار بشالم
گرم زمانه رهائی دهد ز قید مخالف	رو چو آهوی وحشی بکوهسار بشالم
نداد شمر امانم که در بر تو زمانی	بروزگار خود از جور روزگار بشالم

گرم حیات بماند روم بترت مادر

زدست شمر جفا جوی نیکار بشالم

میکشد سنک بدل ناله بکوهسار امشب	که غزالان حره گشته گرفتار امشب
ضربه شور بست در این برده زنگار مگر	خیمه سمنتی گشته گونسار امشب

ماده در دست عدو قافله راه حرم	رفته در خواب مگر قافله سالار امشب
سپیل خون راه فرو بسته بسپاره مگر	که فرو مانده همی ناقه زرقار امشب
پرزنان ز آتش دل بضعه زهرای بتول	همچو پروانه بدور سر بیمار امشب
بانوان حرم عصمت و اعزاز عفاف	همه در فکر سر کوچه و بازار امشب
زینب زار در اندیشه بیداد سنان	غافل از حالت جمال جفا کار امشب

ایضا

چون کاروان دشت بلاره بشام کرد	صبح آمد اهل حرم رو بشام کرد
قوم یهود از پی تأئید کیش خویش	سجده را به ستن دست اهتمام کرد
چرخ دنی نگر که بکام سگان دون	لب تشنه آهوان حرم را بدام کرد
خاصان سایه پرور سبط رسول را	خورشید وار جلوه گر بزم عام کرد
آل زیاده را بسرا پرده داد جای	سبط رسول را شرر اندر خیام کرد
گسترده بر یزید لعین بستر حریر	بالین سید حرم از خشت خام کرد
بیدار کرد فتنه خوابیده در جهان	تا خواب را بدیده زینب حرام کرد

نیر شرر بخرمن اهل جهان فکند

از آتشی که تعبیه اندر کلام کرد

قصیده العربیة ولد

ابت المنیته ان تطیش سهامها	قف فی الدیار وناد این گرامها
ما للبلاقع من لوی باللوی	قد انکرت اکنانها آراهها
و رسوم ایبات بها لکننا فته	لا تستجیب منادیاً اعلامها
خلت الحاجر من اکارم هاشم	فعلت متون الشاخصات لثامها

و قفاحاة الصيد في غاب الثرى
فمن المعزى هاشماً في اصرة
ثعب الغراب بهم فشتت شملهم
منهم سليب ضيعة بهالق
منهم صريع بالطفوف مجدل
تهمى لذكرهم محاجر زمزم
و تحن مثل العملات لفقدهم
ثكلت بهم ام الخطوب فاصبحت
ان انس لا انسى مصارع نينوى
فجرت اليه من الطغاة كتائب
تبغى البراز و ما سمعنا قبل ذا
اوسيل هيجاً لا تقوم له الزبا
فقدته عنهم فتيه مضربة
و كاة ابطال سراة سبق
يفرون اشلاء بسمر عواسل
فكاهم كتاب آجال العدى
فيجاب من كراتهم بهم الوغى
او انهم قزع الخريف قد انجلى
يسقونهم برد العلاقم بعد ما
حتى حدى حادى اللقا موداً
قتبرمو الحيا و لو لانه
فطابهم ذؤبان رعيان الفلاء

و طوارق الذئبان هب نيامهم
شطت ماينها و ضيم ذمامها
كقلائد المرجان سل نظامها
منهم خلع اخفرتة فدامها
منهم اسير كبلته شئامها
عبراً ابت ان ينقضى تسجامها
اعلام مكته حلها و حرامها
تبكى مدى الدنيا لهم ايتامها
اذحل فبهما بالغداة همامها
ضاقت بهم سهب الفلاد اكمامها
تدعو الصراغم للكفاح بهامها
امسى يسدله السبيل هبامها
عمرويته علويته اقدامها
لا تنشق يوم اللقا اقداءها
لبريقها الارواح تخضع هامها
تجرى لمحو حثومها اقلامها
كاهم شرد اميط حطامها
من زعزع الريح العقيم ركاهها
قد طال من حر الوطيس ادامها
بفراق انفسهم و ذاك مرامها
لنبت با سادالعرين اجامها
فغدا اكيل ثمالها ضرغامها

تركت على حرّ الهواجر بالعرا
وعلت متون القضيبته اروس
مهلاً بنى الامجاد ان نقص العدى
ان البدر اذا اصاب تماعها
فسطا عليهم والسيوف سلبية
والعاديات اثرن نقعاً فى السماء
ذو عزته اما احس بباسه
يجلو الصفوف من الالوف كانه
يتلوه شهب من صواعق غضبه
يلقى القياد اليه صعب رقابهم
فكاف بارق سيفه ماء طمى
كم ذى ذوائب من رؤس اميته
وهيا كل من آل صخر كسرت
يهتز من حملاته عرش الوغا
فيكانها قيع السراب تمور من
عى المذاهب للأكمة كانما
وفرائض الاملاك ترعد خيفته
و اذا بدوحات الوشيخ تحن فى
فاجده ذكرى عهد با الحمى
فجابها بلسان حال صادق
فتاه سهم لاصقى صوب الحيا
ضجت ملائكة السماء وحولقت

حيث يعز على الرسول مقامها
تبكى دماً لفراقها اجسامها
منكم خطوفاً لا يطول مقامها
نقص سيتلو نقصهن تمامها
والسمهرية شرع اعلامها
قد جن عين الشمس منه ظلامها
سبق القضاء الى النفوس حمامها
رعد تشقق من صداد غمامها
حيث الدماء توارر استجمامها
كالعيراذ يسطوبه همها
تعدوا اليه شرعاً اغنامها
ركزت على صدر القنا اجراءها
من صولة علوية اصنامها
ويموج من صمصامه قمقامها
اشراقها راد لضجى اهضاءها
قد طاش من زعراها احلامها
والارض ترجف ان يميدستامها
افئنانها الغض اللدان حمامها
والرقمتين تطاولت ايامها
حيث تحيتها و حى سلامها
مادت له الدنيا فخر قوامها
لما توسد بالتراب عصامها

و تكوّرت شمس النهار و غوّرت
و تزلزلت عمد المهاد و مارت
و تصابحت طير الملا و تصارخت
و امتز عرش الله جل جلاله
و تقطعت نوط الاشاوس خفية
و بكت عليه مهايط الروح الامين
وار تج اشلاء لخير اصابة
و برزن من بين الخدود حرائر
ونهب العذى منها الخمار و جررت
حسرى صوارخ ناشرات ذهل
تدعوه من بين الثوا كل اخته
اُخى يا حامى الذمار تركتني
حبراء ترصدني سباعُ سغبُ
بابى فتيل بالعراء مجدل
قتلته قوم مسلمون و كبروا
و المرسلات من السهام تظله
بابى جريح لا يداوى جرحه
و سجيح صدر داسه شرالورى
و قتيل صبر لا يجاب ندائه
تبكيه عين المكرمات بكاء يعقوب
و تانه ان التכול لزرها
و تحن مكنه و الحطيم و زمزم

لجج الجار و نكست اعلامها
السبع الشداد و كدّرت انجاءها
وحش الفلا و علا السماء بغامها
و قيمة الاسلام ان قيامها
و الصافنات تزعزت ازلامها
و ناحة نوح الصدى الهامها
قطعت كريمتها و رض عظامها
قد شب من نار الحريق خيامها
منها السوار و قطعت اعصامها
يبكى ملائكة السماء لطلأها
و تنوحه نوح الهديل حمامها
رهن المهامه حين جن ظلامها
رصد الخدول اضاعها قوامها
فرداً و قد حامت عليه لهامها
الله اكبر هل بقى اسلامها
بصحائف للموت فض ختامها
وهو المداوى من مذاه و عقامها
و يرى و يسمع ما جرى علامها
يفرى مجسارى نهره غثامها
ليوسف لا يغبض مدامها
سمر الكفاح و سهمها و حسامها
و المشعران و ركنها و مقامها

عجباً لحلمك كيف اتخلك العدى
و قتلك عطشاناً و امواه الثرى
او تصرم الاوصال منك وانت هو
فيماض ارواح مصور جسمها
حاشاك من عى و لكن ربما
ان و طئنتك خيولهم فلربما
لاذل ان تصبوا كريمك بالقنا
ان هات قتلك للطغاة فجرما
من يبلغن محمداً عن قومه
هتكت طعام اميته و عتاتها
ورمت بينهما من قسى هناتها
واستو قدت ناراً بها هيهات ان
وقضت من الاسلام نار جدرها
لاحى ككوفة ما عدا نما بدأ
عرفته اذ هو فى الحجاز وانكرته
لبوك يا حرم الوقود و قاتلوا
صامت لقتلك الطغاة وما درت
اف لعبد الشمس ثم دعيه
ان يقتلوك فقد ابرت و يارهم

و رعى المنايا فى يدك زمامها
من اصبعيك رضاعها و فطامها
وصال اوتار القضاء صرامها
قد ار آجال الورى قسامها
يسام من شراب الدآء خشاهها
ان الخطوب جذيلها مقدمها
ان المجهز فى الحروب همامها
قتل الصراغم خيفة محجامها
ان المودة قطعت ارحامها
منها حرائم لا يحل حرامها
بسهم غى لايفيق غرامها
يخبو الى يوم القيام ضرامها
و به استقام لضجرها صمصامها
لما استجاب لمن دعاه امامها
حين عرس بالعراق طعامها
قتلت امية ما جنى احرامها
ان طل بعدك فطرها و صيامها
ما ورثت لنبى الهدى اعمالها
وعلى بقية ذى الجلال ختامها



رباعیات در مدح حضرت خاتم الانبیاء (ص)

ای ختم رسل که بی نظیر آمده
از غیب بمقبلان بشیر آمده

خوش دلکش و نغزو دلپذیر آمده

ای کوکب صبح اگر چه دیر آمده

ای محرم پرده نهان خاۀ راز
و بهشته رسل بدرگهت روی نیاز

موسی مدهوش این ترانی در طور
پیچیده صلاهی من رآنی بحجاز

ای نصّ لعمرک افسر شاهی تو
جبریل فرومانده ز همراهی تو

اینجا که محمد رسول اللهی
آگاه نیم زلی مع اللهی تو

ای فخر رسل که دیر باز آمده
شک نیست که از راه دراز آمده

از لحن حدیث لی مع الله پیداست
ای خواجه که از کجا فراز آمده

ایعرش برین سر بر سلطانی تو
مهمانی بزم دوست ارزانی تو

این مشعلها که بر رواق فلک است
شمعی است برای شب مهمانی تو

از نقطۀ توحید کسی آگاه است
کاورا باحد زمیم احدر اهت

دو پای علی بدوش او ادنی چیست
لانی که به لا اله الا الله است

رباعیات در مدح

حضرت امیرالمومنین ع

بر مخزن غیب باب مفتوح علی است
گیتی همه گشتی و در او نوح علیست

آر و ح که مبدء حیات همه اوست
بر قالب آفرینش آنروح علیست

اندر شب آتش افروز علیست

تغییر دهنده شب و روز علیست

دل گفت علی مصور الارحام است
در وصف علی که هر که رائی دارد
لیک از نباء عظیم باید دانست
در سر و عیان مظهر اسرار علیست
از جای دوا گشت عدو کنش پیداست
بر مسند کبریا نه جز جای علی
دادی گوهری خرد بیکمائی او
ایزد که بجود خود ستائی کرده
زاوصاف کمال قسمت ذات علی
عنوان منزّه از نعوت است علی
زان ناقه سواری و حضور شب دفن
غالی بیخود علی پرستی نکند
زور می از اندازد بر و ن حوصله تنک
ای آنکه حریم کعبه کاشانه تست
گر مولد تو بکعبه آمد چه عجب
ای شوکت ایزدی بر ازنده تو
از کار من خسته تغافل تا کی
تا حسن ازل پرده گشائی کرده
نمگیخته صورتی پس از ذات نبی
ایداده وجود را صفای دگری
گر بود خدای دگری غیر خدا
روزی که به پرده جز نوای تو نبود

گفتم حاشا که صورت آموز علیست
کفر است خدائی که خدائی دارد
کاینطرفه خبر چه مبتدائی دارد
در موت و حیات مصدر کار علیست
کاین خلق ر قود کف و بیدار علیست
بر دوش نبی سزا نه جز پای علی
گر ذات نبی نبود همتای علی
وز گنج نهان پرده گشائی کرده
بود آنچه سزاوار خدائی کرده
بر ذات حق آیت ثبوتست علی
پیداست که حی و لایموتست علی
در کیش نصیر چیر دستی نکند
میخواره چرا سیاه مستی نکند
بطحا صدف گوهر یکدانه تست
ای نجل خلیل خانه خود خانه تست
جز تو همه ما سوای حق زنده تو
آخر نه توئی خدا و من بنده تو
ز آئینه صنع خود نمائی کرده
مانند تو تا خدائی کرده
ظاهر ز تو نور کبریای دگری
من فاش بگفتمی خدای دگری
در خلوت قدس کس بجای تو نبود

منظور حق از آینه پردازی صنع	جز جلوه روی حق نمای تو نبود
ای سرّ خدا که ره براسرار تونی	جز حیرت و صمت چاره درکار تونی
زانسوی دگر خدای گفتن بتو کفر	زین سو صفی دگر سزاوار تونی
در بزم دنی که جز خدای تو نبود	نامی ز وجود ما سوای تو نبود
دو گوش نبی گواه صدقند مرا	کاندر پس پرده جز صدای تو نبود
ای درخور تاج بخشی دست خدا	وی هستی تو آئینه هست خدا
در کونمکان نیست بجز دست تو دست	بگشای گره زکارم ایشست خدا

رباعی در آستان مقدس حضرت علی بن موسی علیه السلام گفته وله

شاهها بدر تو رو نهادم دستی	از بیدستی ز پا فسادم دستی
در حجر ولایت تو زادم زازل	دستی که غلام خانه زادم دستی
شاهها زتولای تو مستم دستی	
جز دامن تو نیست بدستم دستی	
کر دست زبا فتادگان میگیری	بالله که من از یای نشستم دستی
ای شاه بدرگهت پناه آوردم	
بر خاک درت روی سپاه آوردم	
طاعت چو نبود بر بساط کرم	یکدم بر هوا ره گناه آوردم
ای شیر خدا علی عالی دستی	
ای بر همه کاینات والی دستی	
تو دست خدا و دست من رفته زدست	ای دست خدای لایزال دستی

درمدح امير المؤمنين ع

سحّ طرفى الذمّوع حتى تخلى
من يودى لصبر عنى سلاماً
يا نذير المشيب اغدرت اما
قل لطرف لم يخط فى السحر سهماً
لا تصدّك طرف عينك عنى
سل بين الجفون منه سيوف
اعذرانى فى نائر لا يراعى
لا يغرنك ابتسام لماء
فاقص يا ذوالقصاص ما انت قاص
كاد من ذاق ما بفيك ليلى
عن لى مدح من ثوى بالعزيرين
حبذا وقفة بنهر المعلى
و عهد خلت بارض الغربين
لست انسى بها معرّس انس
و جنباناً حوت قناديل ياقوت
و عيوناً كأنها نجر عين
و طيوراً على القصور تغين
و طباء يطعن حول حماهما
هذه انما و ليكم الله
بابي مصدر الوجود ولو لاه

و فوادى من الجوى لا يسلى
ان قلباً حواء منه تخلى
كان مجدى الانذار فيه ضلى
قر عيناً فقد هويت المعلى
هود الله قاتلى ليس الا
و دم الناظرين فى البين طلاء
من زمام و لا يراقب و الا
عنه طارق يرى السجد هزلا
قد ملكك الرقاب عقداً و حلاً
ان روح بن مريم فيك حلاً
فان النشيد من فيك اهلى
و نجوم من افقه تنجلي
سقتها الحياء و بلا و طلاء
جمع الله للمنى فيه شلاً
على قبة الزرجد تدلى
بعقود من اللآلى تحلى
لحوت الزبور فصلاً ففصلاً
لا كطبي الفلاء عطفاً و دلاً
تناوى به نهراً و ليلاً
لعادت ام القوابلى تكلى

صورة انزعجة من رآها
 ذاك نور الله الذى خرموسى
 و كتاب الله الذى نفخات
 ضل من قال با التمثل فى الله
 عرّ فوه بكل نعت بديع
 كم لمن رام ان يصيب مداه
 جل وجه الله المبهمن عن نعت
 عيلم تستقى جد اول جدواه
 كم له السماء آيات نصّ
 فسل النجم اذ نهادى الى الارض
 و سل الشمس من اقام قناها
 و لمن سلمت عذاة دعاها
 يا لها من مناقب عى عنها
 جل نفس الرسول عن ان تسامى
 لو سئلت البيت المحرم عن اول
 لتجيبك الحصانة هو
 اين ماحى الاصنام من عابديها
 ياترى اين كان شيخا قريش
 رب امر لا يحسن الكشف و عنه
 كم باحد و خير و حنين
 من محى ظلمة الضلال بيدى
 قدما حتى اقام قنا

كبر الله ذا العلي و اهلا
 صعباً من سناه لما تجلى
 القدس آبا على الناس تنلى
 ولو انه لما كان الا
 من معاينه و المعرف اجلى
 قلت مهلا ابعدت مرمائك مهلا
 سوى من براه عزّ و جلا
 صوداى النفوس علا و نهلا
 باهرات كالشمس بل هى اجلى
 الى بيت من هوى و ادلا
 بعد ما كورت فقام و صلى
 فى حضور من الجماعة قبلا
 بمعاملات النهار والليل ثقلا
 ضل قوم بغو لمثلك مثلا
 من صدق الرسول و صلى
 و علوج الحجاز يدعون بغلا
 تعس قوم قاست على الشمس ظلا
 يوم نادى جبرئيل لا سيف الا
 سعددنى عن ذكر سعدى و ليلا
 هنوات لو فُضلت لا هلا
 و عتيق تحت العريش استظلا
 الاسلام فاستأخراه لما استقلا

سر حنانيك في البلاد و باحث
فانظرن هل وترى لثيم بن مر
لاو من شق جانب البيت حتى
فتخلّت عن اسجح هاشمي
و سمي غارب النبي فخي
لو اميدت باهلها الارض حتى
ولد تيم بن مرة و عدى
ليت شعري اكان فيم بنى
ام اجاد صلحاً بغير ارتضاء
ام باجماع امته ليس فيها
اقضاء بلا حضور الخصمين
فليجيز و افعال امت موسى
حيث كانوا اشد ركننا و اقوى
لا و حق النبي اما امام
او جهود به و قول بان
اثر الله ما لك الملك عن
فضا ملكه لرعيان منيب
فعدو غب رعيهم في المراعى
ام رسول الا آله ضيع ديناً
ان تولى ولم يخلف زعيماً
لا و حق الاسلام لاذى ولاذا
سعد سرنحو طبيته و ائت قبراً

عن بطون الكرام جيلا فجيلا
اوعدى ما سعد فيها محلا
دخلت فيه امه و هى حبلى
بوركت حاملا و بوركت حملا
عنه اصنامهم و حسبك نبلا
لا يرى أثر لادم نبلا
لا يكونان للخلافة اهلاً
بعد حتى يكون بالناس اولى
من ذويه اولى لهم ثم اولى
قول اهدى الورى الى الحق سبلاً
قضى الله فى ذوى الجور عدلا
حين ما قلّدوا الا لوهيته عجلاً
عدة منهم و اعذر قولاً
امر الله بعده ان يولى
الله خلق سبيلها لتضلاً
تديره للعبيد عى و ملا
كسوام الهيام بهماً و جهلاً
زعماء الامور عقد و حلاً
طل فيه الدماء حتى تعالى
يتحامى حريمه ان يحلاً
ككذب العادون حاشا و كلا
خضعت دونه الملائك ذلا

قبر خیر الوری واکرم من
 زر وطف حوله تجد فيه انوار
 ثم صح صحبة الصریخ و قل یا
 اب دیناً بذلت نفسك فيه
 ففضی فيه ما قضی ثم اوصی
 ثم اولى بها ثالث القوم
 فتولاه اظهر العرب ذیلاً
 فذراه ذر والهشیم فلم تترك
 فتملت بها امی ولما
 ثم عرج الى ضجید عیه واسئل
 یا خلیلی خلیاً عن ملامی
 افتر ذی خلافته الله عن
 و هو قطب الریح تدور علیه
 خص من ربه بانوار قدس
 و بلیها من لاله جل فیها
 یا امیر الوری مدیحته عبد
 فتقبل منه بضاعة عاف
 صل وجد ایها العزیز و اوف

داس تراب الغبراء حزناً و سهلاً
 هدی من قبابه تتجلی
 ذالمعالی علیک ذوالعرش صلی
 او دعتہ العلوج شیخاً غتلاً
 یا البقایا الی اخیه و دلی
 غلولا لاحی فیما اغلاً
 لم تولد له العقائل مثلاً
 حراماً اناه الا احلاً
 اوغلت او طثته خیلاً و رجلاً
 لمن المرقد الذی فیہ حلاً
 ب وحرراً فی الصدر لازال یغلاً
 حفه الله اب یساجل فضلاً
 ذائرات الا کوان علواً و سفلاً
 ملات خافقیه عرضاً و طولاً
 ولا ناقتہ ولا هزخیلاً
 قداتی موصلاً بجبلک حبلاً
 لم یجدللو قود غیرک اهلاً
 الکیل وازدده من نوالک کیلاً

ایضاً در مدح

حضرت اسدالله الغالب امیرالمؤمنین

از هوش جانگداز شدآب استخوان من آن ققنم کراش خود سوخت جانمن

چون کرم قر که دام وی آمد رضاب خویش
 خم گشت پشت مر دیم از گنج چکاو دهر
 افکار سیمبار فکندم بچاه غم
 چون مرغ شب چرا نکشم ناله های زار
 آید بگوش صفحه دمام زپر دلی
 از زعفران چهره و از ارغوان اشک
 طبع آورد زبان سخن سنج را به نطق
 غارتگران درد و غم آورده روز خون
 دل همچو سنگپاره دمام جهد زجای
 آزر خالص که بخارا کند فلك
 و انطوطیم که در قسم کرده روزگار
 و انکو کیم که از نظر نهی نا کسان
 غم بحر خون و آه من انفس جزرومد
 من بیل سید گشته و سر کوب جاهلان
 بیل مباد یاد زهند و ستان کند
 چشم بهان فضلم و بر چهره نیم شب
 فیلاسفان صدر دبستان هفت خط
 در کلبه تفلسف من صد چوبو علی
 بودم قرین صدر نشینان بزم خاص
 چون سنگ کیمیا بنظرها نهان شدم
 چون تو تیا بدیده نشاندی مرا ز لطف
 قرع فلاطن است مرا چشم و خون اشک

سحر بیان من شده عقد اللسان من
 دیدیکه چون کشید عجزوی کبان من
 آن یوسفم که گرگ من آمد شبان من
 کز تیر مار آه پراست آشیان من
 چون نی هزار ناله زکک بنان من
 نتوان زهم شناخت بهار و خزان من
 شد طبع نکته سنج عقال زبان من
 از چار سو بگنج در شایگان من
 از تف آه سینه آتش فشان من
 جای محک زکور دلی امتحان من
 یاران خبر برید بهند و ستان من
 در برج غم و بال من آمد قران من
 در وی چو تخته پاره دل ناتوان من
 مضراب آهنین فلك بیلبان من
 جوز ستاره ریزد هر شب بخوان من
 اشکروان ستاره هفت آسمان من
 بردست علم کودک سر عشرخوان من
 پا خسته از تسابق یوم الرهات من
 زامیزش عوام فرو کاست شأن من
 کس آگهی نیافت ز سر نهان من
 بردی پی ارزمانه بروح کیان من
 بردامن آب احمر و دل دیکدان من

کبریت احمر است مرا کبر بای قدر
 دردا که فیلسوف کهن سال دهر پیر
 بر کور غم ز آتش نمرودی از قصور
 غافل که بالطافت طبعی که مر مر است
 ماندم بصد حجاب ز خرگاه قرب دور
 دادم مقام پاک و ستادم حضاوض خاک
 گوش از طنین خر مکسانم صدا گرفت
 در ظلمت سکندرم ایکاش خضر بخت
 شاهنشاه سریر ولایت که از ازل
 روحانیان به تحفه برندا زدم عبیر
 در سایه وی ایمنم از دیو خیر مر سر
 جز صوت او صدای دیگر در طوی نبود
 دانی که ترجمان هویت لسان اوست
 طغرانگار دفتر ابداع دست تو است
 خصم از کشف مخاصمه با من در این حدیث
 تو دست ایزدی و جهان دستگار تو
 معذورم از نفس ز مدح و ثناء تو
 ترسم که گر باوج ثنایت قدم نهم
 گیرم که چون معانی و صفت ادا کنم
 اوراق نه سپهر بود صفحه نگار
 رضوان ز حوض کوثرم آرد همی مداد
 با این همه حکایت دور است و کبل بحر
 کاندل فراز قله قافست کبان من
 شناخت قدر جوهر چار اخشیان من
 بشکست شیشه دل سیما بسان من
 از حلم من بیاید نار انصاف من
 تا از کدام پرده بر آید فغان من
 خاکم بر نه سود من و نی زبان من
 ایکاش بود منزل عنقا مکبان من
 زی بارگاه شاه کشیدی عنان من
 با مهر او سرشته گل خاندان من
 هر دم که نام او گذرد بر زبان من
 کرباس اوست جوشن و بر کستان من
 با این نوایر است رنگ و استخوان من
 گو مدعی زلیخ نرزد بر هوان من
 ایواقف از عقیده سر و علان من
 اینکوی و اینچمانه و این صوابان من
 منت خدایرا که داد شد ضامن من
 ای بر تر از خیال و قیاس و گمان من
 آتش قند بشهر نفاق و بیان من
 روح القدس سخن کند ادردهان من
 از شاخ سدره خامه طراز دنیان من
 آید دبیر راد فلک ترجمان من
 ای خاک بر سر من و این داستان من

قافی که از حسیض وی عنقا پراکنند
خوشر که ناقه سخن از عجز پی کنم
شاهها مرا بخاکدورت رخصتی فرست
تا بار دیگری مگر از دستبوس خویش
بالله زیر نیاف و حر بر بهشت به
آندره که خلق نیارند در حساب
لیکن سزد که باج ستانم ز آفتاب
نامی ز خود ستائیم از بر زبان گذشت
ز اصحاب کف شد چوسگی نامور چرا
آخر نه خود ز روی عنایت مرا بخواب
تن را رخ ارز لوث معاصی بود سیاه

تا خود کجا رسد مکس پرفشان من
کایمراه نیست در خور توش و توانمن
کافسرده نک زباد خزان گلستان من
لطف روان تازه دمد بر روان من
خاک درت حریر من و پرنیان من
از خوان قسمت بود آندره زآن من
گر شهیر همت بود سایه بان من
توقیر نام تو است ز توقیر شأن من
ز افلاک نگذرد ز تو نام و نشان من
گفتی که نیر است سگ آستان من
جان پر هوای توست ببخشا بجانمن

عربیه

ابا حسن افدیک اعیت مذاهبی
تمثلت الدنیا علی فلم اجد
فجئتک و الاحشاء تهفو علی الفضاء

و عیل اضطباری من کرور الانواب
سوا ابا بك السامی منا خالرا کب
فاحسن جواز الضیف یابن الاطائب

در ستایش ایوان مبارک حضرت ابی عبد الله

تعالی الله از اینکاخ فلك فرساد بیناش
که سر بر اوج اودانی زند قوسین ایوانش
سایمان گویا صرح ممرد بین که ازهر سو
بجای دیوو دد صف بسته فوج حورو غلمانش

عیان از شمسئہ کاخ منور نور لاهوتش

نہان در حلقہ خاک معنبر سر یزدانش
 بہ بطحا تابدار عکسی زخشت طاق زرینش

بسوزد یکسر از برق تجلی کوه فارانش
 الا ای آسمان ہین دیدہ بگشا در زہین بنگر

عیان تمثال عرش و صورت تربیع ارکانش
 معاذ اللہ خطا گفتم خدا را هست گر عرشی

ہمین کاخست برہان استوای نفس رحمانش
 بحشر افتد جواب ان ترانی ز ابوانش

زند گر صبح خلقت بانک ارنی پور عمرانش
 فلکرا پشت پیشش خم چو دیوی پیدش تخت جم

جہان چون حلقہ خاتم در انگشت سلیمان
 امیر دین حسین بن علی بن ابی طالب

کہ در نسبت پدر عین اللہ آمد پور انسانش
 نگشتی تا ابد واقف ز سر علم الاسماء

نبودی بوالبشر گردرازل طفل دبستانش
 بماندی تا ابد حوای امکان چو شب آہستن

گر از صبح ازل طالع نگشتی روی رخشان
 ز کثرت گرسرائی ظل آتش نفس اوست ہر آتش

ز وحدت کرستائی نور ذات اوست عنوانش
 خرد گر از حدوث دانش افتد در غلط شاید

کہ اوصاف وجوب آید ہمہ ہضم در امکانش

شگفتی نی چنین زادی ز نسل حیدر و زهرا
 چنان بحرین گوهر را چنین بایست مر جانش
 رسد ناف از تذلل بر زمین غضبای گرد و نرا
 نهند از هودج تمکین او بر کوه کوهاش
 زمین افتاده زان بر پا که آید مهد تمکینش
 فلک سرگشته زان بر سر که گردد سایه گردانش
 خروشان بحر گوهر زای از بیم کف رادش
 چو بیماری که امید بقا نبود زه جراحش
 اگر باران خون از پی نبارد ابر شمشیرش
 بسوزد کشت کیهان یکسر از برق درخشانش
 فروغ نور پیغمبر عیان از جبهه پاکش
 شکوه سطوت حیدر نهان در جیب خفتاش
 اگر با دست جبریل آفرین دامن بر افشاند
 کشد یک آسمان افرشته سر از طرف وامانش

در مدح حضرت علی ابن موسی الرضا

دردا که شد طلسم من این آتشین حصار	پیچم بخود چو مار در این تنگنای تار
زین بس عجب مدار که پیچم بخود چو مار	گمچی است دردالم ز غم ورنج مهر و ماه
شد تار عنکبوت مرا دور روزگار	دستی بخوان دهر نیا لوده چون مکس
خون گشت قطره قطره فرو ریخت بر کنار	هر در شاهوار که بودم به بحر طبع
شد بخت تیر طبع مرا بخت دیوسار	شد عقل چیر بختی نطق مرا عقل
بستی گرفت شان من از رفعت تبار	نقصان فرود پایه من از کمال فضل

آری زخوشه سنك خورد نخل سربلند
 ایچشم دل نگفتم باربك بین مشو
 ایهوش دیگر آهن سردم بسر مكوب
 ایچشمه مداد من از غصه قیر شو
 ایجان بر لب آمده کامی دوییش نه
 ای بخت تیره دست بدار از شكست من
 هر دم بسینه میبردم سیخ آتشین
 بردم بسی زكوكب طالع همی سپاس
 غافل كه گنج عقل نیرزد به ندم جو
 فارغ نبوده سینه تنگم ز تیر آه
 آبی نه آب صدّاد بادی نه باد صبح
 خاکی نه عنبرین و هوایی نه مشگسا
 نطق كلیم بسته و گوساله در خوار
 دوری چنان نگون كه ربایندكوی سبق
 دانا قرین نقص ز زاوش علم زای
 آنرا زكنج فصل مكان در حاضی ذل
 بخت جوان ز چرخ طلب كن كه عقل پیر
 در بوستان دهر رخ انبساط نیست
 چشم گهر مدار زد و نان بد گهر
 آبی كه داشت فضل و هنر ریخت هین بمیر
 ای عقل پیر دفتر دانش بآب شوی
 ای اشك چشم نیمشب ای آب زندگی

آری زنافه تیر خورد آهوی تبار
 كاخر شوی بچشم بد روزگار تار
 ایفكر دیگر از رك اندیشه خون مبار
 ایخانه نزار من از غم چونی بزار
 ای عمر دیر پا قدمی باز پس گذار
 نوئی نسیم صبحگاهی من نه زلف بار
 گردون چرا چونی بكشم ناله های زار
 كر علم هشت بر سر من تاج افتخار
 تا مام غم بطالع قوسم نهاده بار
 طی كن بساط عیش كه بگذشت نو بهار
 بنتی نه بنت سعدان صوتی نه صوت سار
 بیدی نه سایه افكن و ابری نه ژاله بار
 پای مسیح خسته و دجال خرسوار
 طفلان نی سوار ز مردان كار زار
 نادان بكار رقص زناهید شادخوار
 وین را زغنچ هزل مدارا اوج اعتبار
 ماند در ایندیار به تقویم سال یار
 تا غنچه تنگدل بود و لاله داغدار
 خر را بغیر مهره نباشد بگنج بار
 ای تشنه كاب رفته نیاید بجو بیار
 ای هوش چیر گوهر بینش بخاك دار
 پنهان كنم چو خضر زابنای روزگار

دهقان دهر بیخته تخم نیاز بیخ
ایکائس مام دهر ززادن شدی عقیم
در معرفت ضعیفتر از زال مرده ریک
عهدی ولیک سست تر از تار عنکبوت
دستی نه دست موسی و چوبی نه ازدها
تنگست این سرا بسر آ ای زمان عمر
دوشم بسر برآمد و استاد عقل پیر
گفت ایرسوم فضل و ادبرا تو اوستاد
آیینۀ ضمیر تو جام جهان نما
اندر این زفطنت تو هوش زیتوموس
تیری قرین صورت جوزا بگاه صبح
تا کی چوپور زال بچاه اندرت مقرر
گر در حضر عظیم بدی مرد را خطر
یوسف چرا بچاه حسودان شدی اسیر
چرخ از مسیر مسکن اجرام نور بخش
گردون اگر بخون تو یازیده دست چیر
رو کن بخاک درگاه سلطان دین رضا
زاستاد این سخن چوپرآمد بگوش هوش
کردم رکاب سخت و عنان سست بیدرناک
کردم زدرج طبع یکی چاهه مدیح
ایطاعت تو هیکل توحید کردگار
فرزند خانه زاد خداوند ام یلد

بر روی پروزن همه خس مانده است و خار
تا این بنین زباب نمائی بیادگار
بر مخرقت حریت از طفل شیرخوار
نیشی ولیک سخت تر از نیش تیرمار
شستی نه شست حیدر و تیغی نه ذوالفقار
سیرم زجان شتاب کن ایمرک ناگداز
دیدم نوان بگوشه غم بادل فکار
گفت ایرموز علم و حکمرا توسیمبار
سیاره خیال تو شید فلک سپار
واندرطنین زحکمت تو گوش گوشیدار
برسیدم صفحه در کف تو کلک زرنگار
تا کی چو دانیال بچال اندرت قرار
ور در وطن عزیز بدی شخص را جوار
عیسی چرا بدار یهودان شدی دچار
خاک از سکون مکان دود دیو و مور و مار
دوران اگر بکین تو پا کرده استوار
کاو داد زند بار ستاند زتند بار
دردم ز جای جستم و بستم بسیمج بار
هشتم زشوق و روسوی خورشید ذره دار
تقدیم بارگاه جلالش براهوار
موسی بخواب غشوه و در جلو دروی یار
همنام نقش بند، موالید هفت و چار

ناموس کردگار ترا مام بیقربین
 امر تو بر ممالك ایجاد ناگیر
 طوری سنای تو چو سنا باد طوس شد
 روشندان عیب که بیک حواد شد
 درج چهار گوهر و غواص هفت بحر
 رفعت ترا فلک تو در او مهر
 نوریکه آدم از آن در خور سجود
 اعیان ما سوا همه یکسر ظلال تست
 روزیکه شدز پرده ابداع کن بلند
 جز صیت خلق چارده هیکل که از ازل
 در پرده وجود سرودی دگر نبود
 حیران بورطه عظمت کشتی خرد
 مرآت حق نعامت سراپا وجود تو
 شیخ اربه نقص گفته من کپ زند بگو
 کر بارکاروان شب و روز وا کنند
 کاتقال علم تست که گردیده از ازل
 ذرات کاینات بساط شهود و غیب
 آیات فضل تست که نبوشته کمالک صنع
 ابلیس را اگر رقم بندگی دهی
 چوبی کجا بدست کلیم ازدها شدی
 اینخودمیر هنست که یکدست ایصداست
 لطفت اگر به پشه ناچیز پردهد

سالار کاینات تر اباب تاجدار
 حکم تو در مجاری اقدار ناگذار
 گو با کلیم دامن سینا فرو گذار
 در ششجوة بامر تو پیوسته پی سپار
 ضرغام نه کنام و سلیل دو شهریار
 عصمت ترا صدف تودرو در شاهوار
 از مظالم جبین مبین تو آشکار
 دیار نیست غیر وجود تو درد یار
 آوازه حدوث موالید چار تار
 ایروز ممکنات جهان گردش اختیار
 باقی همه حدیث و صدا بود کوهسار
 نی موج را نهایت نی بحر را کنار
 نشگفت اگر بنام خدا گشته نامدار
 نا بالغست عقل تو لالا بر او گمار
 بیمدهمی عیان همه با چشم اعتبار
 سوی ابد روانه قطار از پی قطار
 از ذره تا بذره و از قطره تا بحار
 بر لوح آسمان و زمین با خط غبار
 در حشر کمترین خدمش جنت است و نار
 دست تو گر نبود بر آن دست دستیار
 بیهوده اینمئل نپذیرفته اشتهار
 عقاب به پشت قاف عدم جوید استمار

ریزد بر او جگه عروجش عقاب پر
 نسرکنام چرخ بدزدد بخویش بال
 دیلان مست نخوت نمرودی از دماغ
 شب باز اگر بظال همای تو جا کند
 از یکنظر بقوت اعجاز عیسوی
 طاووس نیمروز کند کور پی چوبوم
 دهد که بیند آب روان در تگ زمین
 از نه فلک به تهنیت و چشم روشنی
 تا روز واپسین نرود کس بخواب مرگ
 برک چنار اگر نگوارد بطبع او
 گر ماه مصر را بغلامی کنی قبول
 نیر چو پی به کعبه مقصود برده
 پر کن ز نوشه دو جهان دامن امید
 پای جراده است شها با تو مدح من
 ورنه من از کجا و مدیح تو از کجا
 هوئی بغفلت از در تو گر سپید شد
 بازد زاهنراز هیوطش هما قرار
 چون کبک کر ز جلو شاهین جانشکار
 بیرون برد زصیت طنینش به پیل سار
 بر سر ز آفتاب نهد تاج افتخار
 ضعف عشا برون برد از چشم روزگار
 دزدد بزیر پرده شب سر ز چشم تار
 گردد ز ضعف باصره خویش شرمسار
 آید بر مسیح سر و شان دیده دار
 گرزیر سر نهند سرش وقت احتضار
 از بن برافکند ز جهان ریشه چنار
 خور در بهاش در هم انجم کند نثار
 از خاک آستان درش جبهه برمدار
 در سفره کرم نبود جای انتظار
 در پیشگاه تخت سلیمان بروز بار
 ای دفتر مدیح تو الواح روزگار
 آورده ام رخ سیه اینک باعتذار

در توسل بحضرت امام ثامن الائمه

نسیم قدسی	یکی گذر کن	به بارگاهی	که لرزد آنجا
خلیل را دست	ذبیح را دل	مسیح را لب	کلیم را پا
نخست نعلین	زیای بر کن	سپس قدم نه	بطور ایمن
که در فضايش	ز صیحه ان	قناده بیهوش	هزار موسی

رساند بر عرش صدای سبوح	ز آستانش ملایک و روح
رسل بذلت همی جبین سا	بخاک راهش چو شاه تذبح
شراب تسنیم روان ز جویش	نسیم جنت وزان ز کویش
بجسم غلمان بجان حورا	حیوة جاوید دمیده بویش
ملک بنازش زاعتمکافش	فلک بگردش پی طوافش
صدای سیمرغ نوای عنقا	ز سر بلندی ندیده قافش
امین ناموس ضمین عصیان	مهین مطاف شه خراسان
علی و علی ولی والا	سلیل احمد خلیل رحمن
کند زهر گل سراغ بویت	بگو که یر در آرزویت
چو مرغ جنت بشاخ طوبی	مگر فشاند پری بکویت

ایضا

سالانه چو تو مشکل ز ماء وطن خیزد	ز خاک اگر همه بعد از تو حور عین خیزد
گر از زمین چو توئی ماه بیقربن خیزد	مه ارز چرخ بیارد بصد قران بالله
سزد که آب و گل و آدم آفرین خیزد	بر آن فرشته جان آفرین که نقش تو بست
کسی ندید که سروی بیا چنین خیزد	تبارک الله از آن جنبش و گر شمه ناز
شماه که از این جعد عنبرین خیزد	شود که تندنه بر ندش بیوستان بهشت
که هر چه مشک بعالم همه ز چین خیزد	یقین نبود مرا تانه کا کل تو شکست
ز قیر پرس کزان بازوی سمن خیزد	زمن سپرس که بر جان لاغرت چه گذشت
کزین معامله غوغای کفر و دین خیزد	مکش بروی خود آنطره چلیپائی
که ماه یک شبه از جیب این جبین خیزد	بر آفتاب جبینت توان قسم خوردن
عجب ز سبزه خطی کز انگبین خیزد	ز سبزه خیزد اگر انگبین عجب نبود

فکند جنبش موبش مرا بدریائی
 ستیزه جو که به تریاق زهر کش ماند
 چو سنک میزانی ای ترک سنگدل باری
 ز کوش تو مرا حرز جان غبار در یست
 شهنشهی که بموری گر التفات کند
 بقطره زیمشش اگر یسار دهد
 نه او خدا نه خدا و ولی خدا لقب است
 نه اسم او نه مسمی دویین که شرک آرد
 علیمت اسم وی او اسم کردگار و دود
 پس ایندو اسم مرتب بوضع هر دو ازوست
 ولی در آئیده اسم جز مسمی نیست
 پس او علی و علی او و هیچ نیست جز او
 فقیه شهر شکر غاید اندرین دعوی
 هار میت صریح کلام لم یزایست
 لئامع الله بیخود نگفت امام مبین
 ز صحبت شه عشق است نیرا که مرا
 ز نظم دلکش آتھرمان ملک سخن
 بغیر حظ که از آن لعل شکرین خیزد
 همیشه مشک ز چین خیزد با عجب زلفت

که تا نگاه کنند دیده موج چین خیزد
 جواب تلخ کزان لعل شکرین خیزد
 چنان بزن که تواند کس از زمین خیزد
 کز آستانه سلطان هشتمین خیزد
 هزار ملک سلیمان اش از نگین خیزد
 هزار بحر کهر زایش از یمین خیزد
 هزار نکته دلش خود از همین خیزد
 نه اسم عین مسمی که کفر و کین خیزد
 ولیک اسم دوم نیز از اولین خیزد
 تغایر از حول دیده دویین خیزد
 چو او بجلوه در آید نمود ازین خیزد
 به بین در آینه کزوی ترا یقین خیزد
 عصا کشیده بتکفیرم از کین خیزد
 کدام کفر از این آیه مبین خیزد
 ز جمع و فرق بهم فرق کفر و دین خیزد
 ز بحر طبع چنین گوهر نمیدن خیزد
 بر ایندو بیت گواهم کز آستین خیزد
 کجا شنیده کسی خار از انگبین خیزد
 چگونه مشک از او صد هزار چین خیزد

هزار نکته دلکش بنظم رفت هنوز

از این دو بیت دلاطع شره گین خیزد

ایضا فی المدیحه

چه سرودیست که این مرغ خوش الحان آورد مژده باد بهاری بگلستان آورد
 گو بمرغان ز طرب نغمه داود کشید بچمن باد صبا تخت سلیمان آورد
 دلبرم بال لب پر خنده بیالین آمد لوحش الله نشنیدیم که سروی بچمن
 کافریرا که پرستش بصوابر میکرد روز خورشید جهان از شب یلدا بگذشت
 ای صبا در شکن زلف بگو بادل ما دیده برگلشن روی تو گذشته است مگر
 بچمن غنچه خندان طرب آرد اما دیده را در نظر آیین بتان جلوه نداشت
 حبذا دجله بغداد و لب آب فرات من بفرزانی استقامت حکیمان بودم
 آسمانم حسد آورد بگلزار بهشت گوئیاید که گنجی است مرا زیر زبان
 یا چه دانست چو یوسف که عزیز پدرم که بسیاره مصرم بغلامی بفروخت
 نه سق و نه سمندر نه خلیلم یارب یانه نوحم که کنم صبر بسگیازی قوم
 فلک مادر ایام بصد قرب هنوز نه هر آن بقعه که خورشید فلک تافت بر او
 مژده باد بهاری بگلستان آورد بچمن باد صبا تخت سلیمان آورد
 مژده ایدل که طیب آمد و درمان آورد بار نسرین و گل و لاله و زریحان آورد
 سجده بایست بر این سرو خرامان آورد صبح فیروز تو تا سر زگریبان آورد
 که خط سر زده بر قتل تو فرمان آورد که ز خون جگرم لاله بدامان آورد
 بهر من گریه ببار این گل خندان آورد دید تا کفر سر زلف تو ایمان آورد
 خاك تبریز مرا تب بتن و جان آورد بر من این آب و هوا فکری ریشان آورد
 بر زمین آخرم از فتنه شیطان آورد دهنم بست بر این کلبه ویران آورد
 حسدم کرد بسوی چه کنعان آورد گاهم از تهمت مکاره بزندان آورد
 که مرا بر سر این آتش سوزان آورد کاسمان بر سر من اشک بدامان آورد
 نتواند چو منی طفل سخندان آورد کان از او بهر شهان اجل بدخشان آورد

نه هر آن قطره که در بطن صدف جای گرفت
 نه هر آن دست که چوبی بکف از نور گرفت
 جوهر آنکه سرائی چه ز نثر و چه ز نظم
 شاعری در خور من نیست که استاد خرد
 لیک چون پیر فلک همسر صبیانم کرد
 نیرا رشته نظم سخن از دست برفت
 مرد حال دل خود پیش عجایز نبرد
 علی آتعلت اولی که جهان نقش به بست
 نور خورشید عیانست مرا حاجت نیست
 بهر آنید عوی خود حجت و برهان آورد

داورا داد گرا جانم از این غم برهان

که مرا جان بلبایین کلبه احزان آورد

واله ایضا رحمه الله

همتی گر یا نشستم یا علی
 تا بدیدار تو چشمم باز شد
 مردم ار مست می خمخانه اند
 من ندانم چیستم یا کیستم
 خواجگی کن عهد خود مشکن من ار
 پایه از چرخ بلندم برتر است
 از گیاه خاک بستان توام
 بر عطای تست چشمم گر خطا
 مانده ام بر گیر دستم یا علی
 از جهان دل بر تو بستم یا علی
 من ز مینای تو مستم یا علی
 از تو هستم هر چه هستم یا علی
 عهد خود با تو شکستم یا علی
 بر درت تا خاک پستم یا علی
 گر تبر زدوز کبستم یا علی
 تیر فرصت شد ز شستم یا علی

خلق اگر دل برگدایان بسته اند من گدای شه پرستم یا علی
ایعصای رهروان دستی که من پای خویش از تیشه خستم یا علی
زاهدان در انتظار کوثرند من خوش از جام الستم یا علی
پای مردی کن ز لطفم دستگیر

نیربی پا و دستم با علی

وله ایضا رحمة الله

شه کبریا منشأ توئی که امیر عز مجللی

بتو زبید عرش جلال حق که بتاج قدس مکملی

چونخواست حق ز کمال خود نظری بسوی مثال خود

بگرفت پیش جمال خود ز هویت تو سینجلی

لمعات نخله موسوی نفخات خلقت عیسوی

ز فروغ روی تو پرتوی ز هوای گوی تو شمائی

توئی ای امیر جهانگشا که زبدو خلقت ماسوی

بسریر رفعت کبریا نه نشسته چون تو مجللی

بظلم سکندر آجیو بطوی کلیم فرشته خو

بسناي نور تورادپو ز ضیای نار تو مصطلی

توئی آنکه خواست چو ذوالمنن ز رعنايت و فضل و من

ز طلوع طلعت خوبشتن بورای خویش تفضلی

ز تنزه احدیتش ز تقدس صمدیتش

بممود سر هویتش ز جلال ذات تو منجلی

توئی آنشال بدیع حق که ز بعد ذات میغ حق

نکشیده کلمک صیغ حق بکمال شخص تو هیگلی

ز تو صادر اول ما ذکر بتو لا حق آخر ما زبر

تو خود آنمهدن مقتدر که هم آخری که هم اولی

بدلیل آیه انما و نبص سورة هلدانی

بصریح لو کشف الغطا و خطاب سرسیدنجلی

به نبی ظهیر و معین توئی و امیر ملک یقین توئی

و مجیر روح الامین توئی بکاینات توئی ولی

کسی در زپرده بجز صدا نشیدو خواند ترا خدا

فلقد اثار نمابدا و حماك عنه بمعزل

به حجاب قدس حریم حق توئی آن نرفته ندیم حق

که هنوز صنع قدیم حق ننموده کر نهان جلی

لمعات و جبك اشرفت و شعاع طلعتك اعتلی

ز چه روالست بر بکم نزلی بزنی که بلی بلی

مر حوم آخوند ملا محمد حجة اسلام

پدر نیر طاب ثراهما

کرد خور عشق دوست از افق دل ظهور ساحت جانرا گرفت پر تو الله نور

یوسف گل پیرهن آمده سوی وطن گوشه بیت الحزن گشته سرای سرور

مطرب شیرین مقال برد ز دلها مالال محو نمود از خیال صحبت غلمان و حور

شیخ که بودش بدوش مندر می باخروش کین بردش عقل و هوش آن بود از قول زور

دیدمش از یکطرف ساغر مینا بکف
گفتم ای شیخ صاف کین بود از تو خلاف
گفت که سر نهان گشته بعالم عیان
جمع شد از هر طرف منکر فضل و شرف
خنده کزان از شرف آمده بر رتص و شور
این عمل جلف صاف باشد از عقل تو در
جمله خالق جهان بر سر رقصند و شور
پیش خر خوش علف قدوه اهل غرور

تا که شنید این سرود اهل عناد و حسود

رفت بچرخ کبود علف کلب عقور

ملیحه من کلام آقامیرزا اسماعیل

حجة الاسلام برادر نیر طاب ثراهما

ایمظهر صفات خداوند بیدمثال
عکس است از جمال تو در جام آفتاب
از فیض ایندو کوکب تابان بجماعت جهان
شمس الشمس از آبی و هم هوائس نفوس
لیکن اگر بعالم باطن نهم قدم
در جلوه بس قریب ولی در مقام ذات
حق را ظهور ذات میحال است ممتع
ارواح شان بنجوم سموات ممکنات
شمس رواق حضرت سلطان دین رضا
بر در کفش ملایک موت و حیدوة و رزق
جبریل گرموکل خلقست و خادمی است
شاه از انقلاب جهان بس مکدرم
ایذات پاکت آئینه ذوالجلال
وز عکس عکس بسته بیه در گه قبال
جاها ز نور روی تو بگرفته اعتدال
در عین قرب بعد بظاهر بسی مجال
بس واضح است در نظرم سر اینمقال
هر گر بدرگوش نرسد طائر خیال
مرآت حق نماست بعالم علی و آل
او تادارض باشد اجساد کالجبال
آتش بطور از تف او دارد اشتعال
از بهر استغنا گشوده کف سؤال
از خاددان در گه آشام بیده مال
وز قیل قال خالق دلم گشتم پرمال

بر هر چه بنگرم همه فانی است در نظر
نور هدایت از نرسد از تو بر ضمیر
غم‌های دل به پیش تو محتاج عرض نیست
با عالم خبیر چه حاجت بدان حال
ز آب قبول و آتش شوق و هوای عشق
از خاک آستان تو بسرشته ذوالجلال
اینقلاب ضعیف نیاز نیازمند
این چار عنصر است مرا مدد و مال

ایضا قصیده من کلام آقا میرزا اسماعیل

المتخلص به نیر طاب ثراه

در هدمح ابرین المومنین

دلا تا کی در این عالم غم و جور و محن بینی
بکار خویشتن هر دم دو صد عقد و شکن بینی
اگر خواهی که در بزمی در آئی بهر استیناس
بسان شمع مجلس اشگریزی تب تب بینی
وگر سوی گلستان رو کنی وقتی پی نزهت
همه گل خوار بینی گلستان بیت الحزن بینی
وگر خواهی که از الحان مرغان چمن وقتی
غمی از دل زدائی جمله را زاغ و زغن بینی
وگر خواهی که پروازی کنی زینکلبه احزان
شکسته بال باشی بر دو پای خود رسن بینی
دمی دست از علایق باز دار و رو مجرد شو
غبار از چشم خود بر گیر تا راه وطن بینی

غریب و بیکس و نالان چو افتادی زعجز از پا
 زعرشت دستگیر آمد چمن اندر چمن بینی
 همه خار مغیلات ره عشقش بزیر پا
 حریر پرنیان دانی و دیبا و یرن بینی
 بلی گوئی بلا خواهی بلا پوئی بلا جوئی
 که تا خود را بکوی وی اسیر و ممتحن بینی
 خدا خواهی خدا خوانی خدا جوئی خدا گوئی
 چو وجه ذوالجلالش را بهر سرّ و عان بینی
 همه اشیاء به پیشت هالك آید غیر وجه رب
 چو جمله ما سوارا زیر امرش مرتهن بینی
 اگر نازی کند از هم بریزد جمله قالبها
 نیاز جمله عالم را به پیش ذوالمنن بینی
 گدای کوی او را افسر شاهی بسی ذلت
 اگر چه در برش روزی دریده پیرهن بینی
 چو وجه الله امرالله ظاهر در جهان خواهی
 بهر سو رو کنی آنجا جمال بوالحسن بینی
 امیر المؤمنین حیدر علی بن ابیطالب
 معین انبیا یکسر بهر عهد و زمن بینی
 یا الله و ولی الله - عین الله و جنب الله
 بهر سرّی که در خلقت علی را مؤتمن بینی
 علی خواهد خدا خواهد خدا خواهد علی خواهد
 خطا گفتم دوی نبود علیرا گر چو من بینی

علی اسم خدا باشد که مکنونست در عالم
 علی چون روح عالم را سراپا چون بدن بینی
 محرک نیست غیر از او مسکن نیست غیر از وی
 یکپرا زنده میدارد یکپرا در کفن بینی
 به امر او ملک در بطن مادر میکشد صورت
 برون آرد بدنیا هر چه از زشت و حسن بینی
 پیغمبر را ندانم منزلت چونست رتبت چند
 که حیدر را باو که عبد خوانی که ختن بینی
 رواج دین پیغمبر ز تیغ آبدارش شد
 بقای شرع پیغمبر به نسل بوالحسن بینی
 بهر عصری امامی ظاهر از اولاد اطهارش
 که تا عالم زنور او مطهر از وثن بینی
 چو انوار خدا تابید بر اشرار این امت
 چنانچه مهر عالمتاب را بر هر لجن بینی
 ز ظلم و کفر آنها پر شد عالم عرصه شد تاریک
 چنانچه از لجن ابری بهر دشت و دمن بینی
 امام عصر غایب شد زانظار و جهان تاریک
 او یس آسا جمالش را بیاید از قرن بینی
 وجودش لنگر ارض و سما و زمین احسانش
 جهان مرزوق و درگاهش پناه از اهرمن بینی
 دم عیسی از او باشد ید موسی از او باشد
 ز لطف او خلیل اندر گلستان و چمن بینی

چو بر حسن خدادادش بخیل دل کنی سیری

هزاران یوسف معسری بچاه اندر ذفن بینی

چو ذاتش وصف بیچونست و او صافش ز حدیرون

چگویم من اگر چه صد زین اندر دهن بینی

نیاز از غیر او بکسل تو سل کن بدامانش

همه شاهان عالم را گدای ایند حسن بینی

من کلام نیر رحمة الله القصيدة الموسومة بالندبة

فی مدح حضرت حجة صلوات الله علیه

ان العلی فی ستون الانیق الذلل
و اترك مغازلة الغزلان للغزل
فی دار ولم یهاجر سید الرسل
الا لفیف من الانذال و السفل
وع المعاطن الا نعام و اعتزل
واقر سلاماً علی الادآب وارتحل
فاعطف علیه وکن هنه علی وجل
فات القبور فما فی الحی من رجل
تبکی علیه الصدی بالویل والهیل
عز القیاد و ما القوم من بخل

عج للمسیر و سرفی البیدو القلل
خض فی الفلا و اصحبت الاساد فی اجم
لو کان للمرو من عز و مکرمة
لم یبق فی الدار من کنت تعهدهم
فاربی بنفسک ان تفناد شمیتهم
مهما نزلت بارض فائت نادیهما
ما ان لفیف اخابوس بمسغبة
و ان اردت قری قوم تسامر هم
خلت ربوع العلی ابلها فعذت
خان الزمان رجالا یبخلون علی

قضوا فلا لقضا يا ما ابوحن
توازيهم اناس لا خلاق لهم
قوماً اذا اسجر ذالود رو سهم
طير اذا حملوا جمل اذا اقتضوا
يشبهون بمن سادو املا بسهم
تقلد العلم قوم من ذونى سغه
فخامل جهله بين الورى مثل
تعمر الدهر حتى كل ناظره
سرفى بطلون الثرى يا خازم قحما
واع المكارم ثم اقصد ما آتها
ما اوحش الدار لولا فرحته الحول
القى المكارم نفسى فى غيابتها
واستجهل المجد مقدارى فغادرنى
كاننى كحلة فى عين ذى كمه
والدهر انزلنى حتى قرنت الى
سموسنام العلى والمكرمات ولا
صبوا الى بيعة ميشومة جعلت
اجيل قدحى بها والطرف فيه قذى
يا دار تبريز لاحييت من وطن
ان كنت جنة فردوس فطلب نزلا
دعنى ورحلى و خلانى وراحتى
فيما الوقوف بدار الهون غربها

و لا لهيجائها من فارس بطل
ارث الثعالب الاسادنى الا كل
و استغفر والله من قول بلاعمل
يا بدع ولد زناة الطير بالجدل
ورزقة العين لا نحور با لكحل
يفوتهم باقل فى حلبته الجدل
يرزى مقال افلاطون فى المثل
فاحذر نعمة ان تكوى مع الابل
وقف على كل رسم دارس عطل
و عزابتا مهابا الفادح الجدل
ما انكد العيش لولا سرعة الاجل
كاننى يوسف فى اخوة جهل
تعلمو ملابس عزمى غبرة العطل
لواننى صارم فى كف ذبشال
غوغاء امثالهم عثمان فى المثل
من ناقة لهم فيها ولا جبل
شورى يوصى بهالات الى هبل
منها وليكن بسبق السيف للعدل
اليك عنى فمالى فيك من علل
فقد و هبتك مالى فيك من نزل
واربع عليك رضينا منك بالنقل
الا مكاشرة الاذئاب و العكل

يا حبذا موقفى فى الربع من اضم
 كم من ليال به ضحياء مقمرة
 يوماً على دجلة الزور اعلى سرر
 يوماً بسامرة اكرم بها سكناً
 اخرى بخير سقاه الله من حرم
 خبات عدن بها من كل فاكهته
 و باسقات نخيل كالعروس اذا
 تحكى زوارقها برجا على فلك
 يا نفس صبراً على ريب الزمان فلا
 هل تشهق العين الاكل و بخطر
 مال للرجال نصيب فى مغانمه
 هونى وموتى على حر الظماء جدعاً
 ان ادبرت عنى الدنيا فلا بطر
 حملت اوقار عز لا تقوم على
 و خرت اعراق مجد وصلها حكم
 و هود نفس فلا فى العيل من جزع
 وزانى حيم علم قد جبلت بها
 وزيد لى بسطة سبحان و اهيها
 فكم حللت رموزاً طالماً قصرت
 و كم ملكت كنوزاً شدا ما جهدت
 راطنت وصيحي بهادراً فما انتبهت
 لا يوهن الدهر عزمى من بلابله

فى صفو عيش بلاغول ولا كسل
 مذير كاس المنى فيها بلاد غل
 يوماً على هور كوفان على كلل
 تحمى العظام بها من رفته الشمل
 فى طيب ترهنه برد من العلل
 قطوفها ذللت من كف مجترل
 قامت وقد اسدست للفاحم الرجل
 تقل سيارة تفر بالاصل
 تخطى السلامة الا خلفه الحل
 ان العيون لفى شغل عن الحمل
 الدهر قن ذوات القنج والشهل
 اجل شانك آن ترضين بالسمل
 فى جوهر السيف ما يغنى عن الغلل
 افلالها يعملات السبعته الذلل
 و فرعها همم بالسمر متصل
 ولا غداة الغنى والنيل من خيل
 لو زالت الراسيات الصلدم ازل
 فى العلم لوعال من فى الارض لم اعل
 عن حلها حكماء الا عصر الاول
 فى نيلها طلب العليا و لم تنل
 لها فكفكت عنها كف معتقل
 البحر من صيدحان الرعد فى شغل

بين الجوانح منى ما يخلافنى
لو كنت استأثر الدنيا وزهرتها
مكان يحترقنى من طعمها جشِب
لكنه لسماح لا يسا محسنى
فلو ورى البوس ما قد فاته لحكى
ولو درى الجود ما قدنا به لبكى
ولو تكن للعلى عينا لا منتبهِت
لئن حوت شخصى الدنيا فلا عجب
و ان زهائى اضدادى فلا ضجر
و ان تخاذلنى صبحى فلا عز
لله در عميد فى مقالته
و انما رجل الدنيا و واحدھا
سهرت حتى حليت الدهر اشطره
فان اصاب السها من ضجوتى رمد
لانرج يا صاح فى الدنيا بلوغ منى
انكان يأتى على تغيير عاداتھا
الحجة القائم بن العسكرى الحسن
الاروع البطل بن الاروع البطل
فتاك لا منها فلاق هامتھا
خليفة الله فيما بين لا بتسى
لولاھ فى الارض ما قامت قوامھا
ولا اسقامت مجارى هذا الاكر

من ان يكون لذى فضل يد قبلى
حرصاً على سعته فى اللبس والاكل
و من ملا بسهاطم من الحلل
الا بانفاق ما فيهما بلا مهل
تحب الجور لا صفا مدى الاول
مر الدهور لا عوازى بكنل
و ما شر تنى بمنجس غير محتفل
كم لف من درة فى مطرف سمل
من هزوذ يحول من عين ذيكحل
فى منعة النفس ما يكفى عن الحول
حباه رب العلى من اهداء النزل
من لا يعول فى الدنيا على رجل
يا نومته الموت زورينى على ملل
مهلا فقد قربت شمسى من الطفل
الا لكل خفيف العقل محتفل
فسيف سبط امير المومنين على
الهادى سلاله طه ناسخ انه ل
بن الاروع البطل بن الاروع البطل
فضاض عامتها فى غيب الجال
الدنيا على الخلق من خاف ومستعمل
الاوساخت بمن فى السهل والجبل
السبع الشداد على قطب بلا ميل

ولا استدارت لها شمس على قمر
 وجه المهيمن فما بين اظهرنا
 حلالحل لوزعى حجفل بذخ
 وقد راء ابني الله حين سري
 مصلياً وجهه كالبدر ملتجع
 يا باحثاً عن ذرى علياه معذرة
 ان قال لافمبيت الكون في عدم
 يزاحمون على استيطاف كعبته
 شمس غدت من سحاب القدس في كل كل
 لصاح وجهت وجهي للذي فطر
 انصهصه الغمر عن قولي فقل عذرا
 قد حير الملا الا على تهلمه
 هذا اعتذارى فان بالغت في كبرى
 لا تدعونه الهاً اجل عن كفو
 وكيف توصفوا ودرى حقيقتها
 اعزه الله من اعضا و عزته
 ان كفه قصبت فالدهر في فشل
 اختعه الله مراناً لطلعته
 تسوى السماو وجهه بالشمس حين غات
 يا نقطة فصرت عن حل معجمها
 اليك في العود رجعيها ولا عجب
 للجرم مد وجزر في طلائمه

ولا استتارت درارى تلکم الشعل
 وصفوة الرسل اليها دين للسبل
 سميدع اريحي سحج بدل
 الى مقام باوج القدس متصل
 ونوره بعد في الاصلاب منتقل
 قدسد دون الثريا اوجه الحيل
 كما تمثل عنه الكون من آجل
 ملائك السبع من راع و مبتهل
 لو انها كشفت يوماً لذى بخل
 السماو الارض عن تشرىك ذى الحول
 انا العريق فلا اخشى من البلى
 لولم يهلك لباهت منه في ضلل
 اليك عنى فما صب بمعتذل
 قل فيه ما شئت من وصف ولن تصل
 ذات تعالت عن الاضداد والمثل
 بفيلق ما بها للدهر من قبيل
 منهاو ان بسطت فالبحر في وشل
 اذ صيغ عنصره من آية الازل
 وحين زالت عرتها حمرة الخجل
 مفاتيح صورت من احرف الجمال
 اذات في مبتديها علة العلل
 لفيض كيفك مدغير منفصل

ما الدهر الا كائنات و انت له
 ان انكرت اناس من بنى عمه
 للشمس فى الارض آيات لجا حنדהا
 ارض بلا حجة سبحان خالقها
 و ليس غيبه عنهم بصائرهم
 يذود هذا و يسقى ذاعلى قدر
 فالشمس طاعة ليست بكاسفة
 من غيرة قد اثارت فى سقيفتها
 غداة اشتعلوا عن موت صاحبهم
 و تا يعواسنته الماضين قبلهم
 فابعدوا بدعة لم يخطئوا قدما
 و انكره و الاحيه الطهر بيعة
 واستغفروا امهم عن بيت عصمتها
 تياهيته لم يفد نصح الكتاب ولا
 و بايعوا خالهم من بعد ما قتلوا
 فاستنهضوه الى حرب الوصى على
 فمسكر الرجس فى صفين فى قتل
 فشب نار الوغى بين الكماة من
 فغهم آيته الجبار فى ظلم
 لا يلتقى شاطئا الا و اتبعه
 لو ان ما بين قريبتها لهم لعدوا
 قد كان يفنى شلاهم برق صارمه

عين بمستجد نور الله يمكنه
 فقد كبرت علا من طوق ذى اجل
 و ان غدت من غمام الجوى فى ظالم
 عن ترك اعنائه ترعى مع الحمل
 فانه ان رنهم غير منعزل
 من حيث لم يشعروا فى العل والنول
 لكن عرى الدهر عنها عشوة المقل
 انباء علاتها فى اثر مر تحل
 لم يشهدوه لتكفين دلائل
 بعد التبيين حذو النعل بالنعل
 فيها التخاذ بنى اسرائيل للعجل
 و قداهيهم بنص فى الغدير جلى
 يوما على بغلته يوما على جمال
 فبح النكلاب لها يا شدة الثمل
 بامر هانئلا با الفى مشغل
 ايواء قائله يا صيحة الخبل
 من حزب ابليس من خيل و من رجال
 الحرايين و اهلل الانبال كالوبل
 من الغمم بصوت كالقصيف على
 برمية من شهاب الغضب مشتمل
 لو كان تفيع سيف الله بالبدل
 لو لا اعتراض دم كالوبل منهمل

يحوط حجل شوس ككاهنهم
 كان ارماحهم فى ككفهم كنس
 كم ركبو من بنى صخر رضى قلل
 كم كبوا خيولا فى مكافحة
 ككاهنا سفن مادت بر اكبها
 و لم تنل اولياء النر ما آربة
 فاستر هقيتم صفاح الخافضات على
 و سيف اشتره بالبين يحصدهم
 حتى تنابع راي الما رقبين على
 فحلوه على التحكيم و اقمنعوا
 ثم انتصوا سيف بقى عمدوه على
 اصلاح ماضيهم فى الصيف من لبن
 هدهات للقيد ما قذفت من قرء
 فانقض فيهم ضحى ك الصغر يلقطهم
 فلم يغادر لهم فى الارض من اثر
 هذا و كم هنوات بعدها بطوى
 لا يستجيب لسانى ان يقوى بها
 هذا الذى حجب الابصار فثقلت
 لله يوم نيادى فى السماء صحى
 تهترام القرى بشرى ابن بجهتها
 والارض قد اشرقت من نور فاطرها
 يا مومته ككاهنا قد رمت غايتها

ملائك حول عرش الله محتفل
 لها ذوائب تنعى القوم با اللل
 على سوى محور العسالة الذبل
 على ركوب لها فى الترب منجدل
 يغناه موج ظلال السيف كالقنل
 سوى عناق سه من رمح معتقل
 رفع المصاحف يا لله من دخل
 والقوم ما بين جدول و منجدل
 ترك القتال فيالليخذل و النشل
 من الغنمية بعد الكد بالقنل
 امير هم يالها من نكت مغتزل
 لواجتنى برق ما سل من عمل
 هدهات للقوس ما قذزل من اسل
 بمخلب السيف بعد النصح والعذل
 فى غمض ديوسن اولمخ ذى سبل
 و الرممتين و دور من بنى سعل
 فاكتف بوقعة عاشورا ولا نسل
 من نور طاعة وجه الله فى غل
 باسمه و صماخ القوم فى غفل
 و زلزلت شرف الاديان و النحل
 و ظلمة الليل قدوات و لم تول
 وقعت من حيرتى فى زيت الخطل

فطقت نهتقنى صرعى مفاوزها
 قد رمت سبباً عربضاً طالما عقرت
 يا سائراً نحو سامرا يوم بها
 احمل لستته العلياء قافيته
 حال الجريض له دون القريض فلا
 لكنها نقشه من صدر ذى قلق
 قد جث صدر ابهاو الحلق فيه شجى
 واذ وقفت على باب المناحيته
 انزل على هدوء واهتف لقاطنها
 غر العزاء وجل الخطب وانفصمت
 صبت على هموم شيبت لعمى
 و طاف بى ضاربات من نوازلهما
 عجل فديتك فى تنفيس ازمتها
 ولا تكلنى الى انفسى فتخذلنى
 من حاد عنك فقد اعيت مذاهبه

ارجع لا ترك يا هذا ولا تغل
 فيه المطايا وقد انت من الجزل
 صرحاً بنور جلال الله مشتمل
 من ماحض فى هواهم غير منتحل
 نوق الى هزج منه ولا زمل
 بين الحشى منه جرح غير مندمل
 مما دهنه من الاوصاب والغسل
 ظل بن عمران فيها غير منتحل
 و اندبه عنه و قل يا كعبة الامل
 عرى الرجاء وسدت لوجه الحيل
 لا يستطيع اليها رضوى من النقل
 ترى كسرب ذئاب طاف بالجمال
 عنى فقد خلق الانسان من عجل
 يا من عليه لدى الالهوال متكلنى
 دهل سراب الفلا يروى من الفلال

صلى عليك مليك العرش ما سلكت
 بالوحى سبل الهدى بحل الخبا الذال



شوالہ نثری

غزلیات فارسی

و رباعیات و مفردات و متفرقات

و ساقی نامہ من کلام مولانا

آقا میرزا محمد تقی سجدۃ الاسلام

المتخلص بہ نیر

طاب ثراہ

غزلیات فارسی من کلام نیر طاب ثراه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای ییک غم بیر بسلامت سلام ما	زد ننگ عشق کوس ملامت بنام ما
جم را خبر دهید زبزم مدام ما	ساقی غم و جهان خم و دل جام و باده خون
گو دور روزگار نباشد بیکام ما	چون دور چشم یار بیکام است باک نیست
کو آشی که پیخته کند زهد خام ما	رنگ ریا نبرد ز سجاده آب نیل
تا بو که سایه ز تو افتد پیام ما	دل را نظر بر وزن چشم است و روز و شب
خون کن جای باده گلگون بجام ما	ساقی چو دور باده گساری بهما رسد

منت خدا را که به تلقین پیر عشق
صبحی اگر بیوی وصال بشام رفت
شد خانقاه گوشه ابرو مقام ما
عمریست سر بپای جوانان نهاده ایم
ای پیر عشق نیک بدار احترام ما
پر شد زخیل ناله و آهم فضای چرخ
نیر کشید سر بفلک احتشام ما

چشت بغمزه گشت دو صد بیگناها را
گفتم مرا تحمل ناز تو نیست گفت
کو داوری که داد رسد دادخواه را
بی حاصل است جلوه خوبان بعهد تو
عشق احتمال کوه دهد پیر کاه را
آنشوخ دیده بین که زهر شکار دل
نادر در آفتاب توان دید ماه را
الله چه فتنه تو که اندر هوای تو
دزد چه سان بخود زغافل نگاه را
حسنست فکنده پرده زر از درون من
صلح است اهل میگده و خانقاه را
من و حشی رمیده و بر من ز چارسو
آری قیاس از آینه گیرند آه را
آنچشم وزلف و عارض خط بسته راه را
بر باد داده خرمن مشک سیداه را
تا کی سپهر جلوه دهد مهر و ماه خویش
بر کش زطرف گوشه ابرو کلاه را
نیر زدرس عشق مجازی دلم گرفت

آن سرور یگانه غایب که ذات او

جام جهان نماست صفات اله را

بستی برشته سر مو پای و دست ما
بازوی زهد بلبله عشق تو بر تفاوت
گوئی برو که با تو نزدیک نشست ما
این تیغ وین سپر که نیاید بهم سری
بر کوب طبل حسن که برگشت شست ما
ای آفتاب حسن تو خود پرده بر مگر
با داره بلند تو دیوار بست ما
زین سوی اختیار نظر نیست دست ما
داهای ما که خود بکمند تو بسته ایم
مشکن شکست است نگارا شکست ما

گفتم که زهر تهر توام کشت گفت باش
کنجشگ را بمو نتوان پای بست تو
زانچشم شیر گیر حذر کن دلا که خون
ناصح اگر ملامت نیر کند رواست
منت خدای را که بدو نان نه بست دل
شاه جهانگشای علی آنکه در جهان
باشد که بارنی شکر آرد کبست ما
ای تار مو چگونه شدی پای بست ما
از شیر فرق می ندهد شیر دست ما
آناه نیست با تو ز عهد الست ما
تا دیده برگشاد دل شه پرست ما
نام و نشان زهستی او یافت هست ما
ای بحر فضل نا متناهی دمی بجوش

کافند هزار ماهی زرین بشت ما

بجان دوست که از درمران گدائی را
کدام دل که در او جا کنند نصیحت خلق
بیا بصر من و عشق خود مشاهده کن
خدا کند که گزندت ز چشم بدرسد
ز حد گذشت تطاول عنان غمزه مست
مرا که مفلس عورم کدام طالع و بخت
دلا بلاوه پروبال خویش خسته مکن
به بوسه ای زدهاش بجان رضا ندهد
کجاست زاهد خود بدین از این جمال بدیع
بخاکپاش نهادم سرو ندانستم
غلام حضرت شاهم مرا حقیر مبین
شه سر بر ولایت که بندگان درش
که جز درت نشناسد در سرائی را
مگر خیال تو خالی گذاشت جائی را
حدیث مورچه و سنگ آسیائی را
بدین صفت که دهی داد خود نمائی را
نگاهدار که حدیثت دلبائی را
که سایه ای بسر افتد چتو همائی را
که چاره نیست کمندی چنین رسائی را
بتان بهیج رساندند خون بهائی را
بگو بیا و به بین قدرت خدائی را
تان زناز نه بینند پشت پائی را
چنانچه دیده کوله نظر سپائی را
دهند خانم جم کمترین گدائی را

گذشت شعر ز شکر مگر ز منطق تو

برد عباریه نیر سخن سرائی را

چند در بند گشتم ایندل هر جائی را
 غمت آرزو که در کلبه دل بار انداخت
 مصحف روی تو با این خط زیبا چه عجب
 ناصحم گفت که چاهست در این ره هشدار
 صنما رشته جان بسته بنوش لب تست
 خاکساران رخت را ز نظر گاه مران
 تا دگر تاج بیجا نکند قند لبی
 ترک این بت نتوان گفت زمن عذر برید
 از سر زلف دراز تو تمنا دارم
 گل اگر ناز کند شیوه معشوقی اوست
 تا هوای خط نو خیز تو در سر دارم
 رو حدیث لب دلبند بیاموز فقیه
 کفر و دین گو سر خود گیر که زلف رخ او
 گر ز شعری گذرد پایه شعرم چه عجب

نه گرفتاری نام و نه کله داری ننگ

نیر از دست مده عالم رسوائی را

نفس باز پسین است ز هجرت جانرا
 طاقت باج غمی در دل و برانه نماند
 محترم دار غم ایدل که خداوند کرم
 نددم از سر گذرد غافل و من غرق نگاه
 دل شد از معتکف گوشه ابرو چه عجب
 بو که تیمار غباری کند از زلف تو چشم
 مژده ای بخت که شد عمر بسر هجرانرا
 باز هشتم بوی این دهگده ویرانرا
 گر چه کافر بودا کرام کند مهمانرا
 نیست از تلو سه غرقه خبر طوفانرا
 کنج محراب بود بی سر و بیسما انرا
 دمدم تر کند از اشک پر مژگانرا

بخندگم چو زنی سخت بکش بال کن
ترسم آنسو گذرد پر زهدف بیکانرا
دست برگردن جانان من و خلقی نگران
کو ندیدند مگر هیچ بیر چوگانرا
کوس تسلیم فرو کوب که ویران افتد
نیر آنملک که گردن ننهد سلطانرا

در کلمات چه دهم داد سخندانی را
حد گذشته است از آنصورت انسانی را
جرم دل نیست که چشم از تو بگرداند باز
اختیاری نبود کشتی طوفانی را
پرده بردار که از لطف نیارد دیدن
چشم کوته نظران صورت روحانی را
با تو هم چشمی آهوی ختن عین خطاست
سحر پهلوی نرند آیت یزدانی را
تا شنیدم که بوی رانه بود جای پری
دوست دارم بتمنای تو ویرانی را
حسن از آن بایه گذشته است که عاشق نشوند
پرده پوشی نتوان یوسف کنعانی را
تا صبا چنبر گیسوی تو در دست گرفت
بیخت بر فرق من اسباب پریشانی را

نیر از آه نهان پر شده دل میترسم

دود بالا رود این آتش پنهانی را

صنما نه میل مسجد نه سر گمشت مارا
که قمار عشق از این غم همه داد گشت مارا
بفدای شورت ای عشق نه چنان بیر زهوشم
که بدفتر جنون هم اتوان نوشت مارا
دو هزار سنگ طفلان خورم هنوز سبزم
ز فرح که پیر دهقان بره تو گشت مارا
زنظر توشاه خوبان مفکن بهل نگارا
که مصوران کج بین بکشد زشت مارا
نیم ارگیل بهاری که بگلشنم بکاری
بگذار جای خاری بکنار گشت مارا
کشم آنخدنگ مرگان بدل و خوشست وقتم
که ز غفلت آنکماش زنظر نهشت مارا
نن من بخاک غم کن چو کشتی ز سنک جورم
که سر و شیاک طینت ز غمت سرشت مارا

ز خدا یگان محشر بود ار قبول نیر

تو بهل کشد بدوزخ ملک از بهشت مارا

کس نزد پای بکویت که نه سر داد آنجا روید از خاک مگر خنجر بیداد آنجا
 زلفت ارگرد بر انگیخت ز شهری چه عجب خاک یکسلسله دل آمده بر باد آنجا
 بهوای گل رویت چمنی باز نماند که نیامد دل شوریده بفریاد آنجا
 چه فتاده است در آنکوی که نگذشت براو باری از قافله دل که نیفتاد آنجا
 خوش مقامیست فرح بخش خرابات مغان بود از مغیبه کان تا ابد آباد آنجا
 گر بصرای جنون بگذری ای باد صبا می بیار از دل زنجیری مایاد آنجا
 نیرا بادیه عشق عجب دامگهی است
 که رود سر زده صید از پی صیاد آنجا

از حد گذشت جلوه فروهل نقابرا زین تیره روز تر میسند آفتاب را
 معذوری ای صنم همه گرتندی است و جور مستی و از خطا شناسی صواب را
 میگفت دل چو میزدمش بوسه بر دهان باید کشید تلخی این شکر ابر را
 تا شست چشم مست تو تیر و کمان گرفت از چشم فتنه برد تمنای خواب را
 گفتم میانه دولت چیست گفت هیچ ای من بیوسم آن آب شیرین جواب را
 بردی چو هوش من ز سر ایدوست دستگیر دانی که اختیار نباشد خراب را
 هر کز درم در آید و پندارمش که اوست چون تشنه ای که آب شمارد سراب را
 رشک آیدم که افتد از او سایه بر زمین ای آسمان دریچه به بند آفتاب را
 زاهد ز ذوق حور برقص است و در نماز دیگر مگو که عشق نباشد دواب را

نیر شکیب از او بتغافل توان نمود

از یسار تشنه گر بتوان برد آب را

سألها گوشه غم بود دل ریش مرا باز عشق آمد و افکند به تشویش مرا
 صورت شیخ گرفتم بنظر جلوه نداشت بعنایت نظری ای بچه درویش مرا
 باکمند سر زلفت همه پشم است بچشم مردم ارنام کند صوفی بد کیش مرا

یمه جای بستن از من و عذر میپذیر که گمان نیست که بقدی هله زین پیش مرا
همه شور است که افکنده ابیات بعراق ای همه شور آگاهی بدن ریش مرا

باز کن طره چل تار که از یاد برفت

ذکر صد دانه زهاد کچ اندیش مرا

مده بباد سر زلف عنبر آسارا روا مدار پریشانی دل ما را

ببند دیده چو مجنون زهر چه جز رخ دوست اگر مطالعه خواهی جمال لیلی را

چه جای ضعف من ناتوان که قوت عشق ز آسمان بزمین آورد مسیحا را

گذشت وعده وصل ای صبا بیدین بخدا که بر کشید بدام آنغزال رعنا را

بتی که سر شناسد ز پا کجا داند چه حالتست اسیران بی سر و پا را

نظر خطاست بدیوار مهوشان کاینقوم

بسحر غمزه ببندند چشم بینا را

بی می نتوان برد بسر فصل خزانرا ساقی بده انجام پراز خون رزان را

ترسم که کمند فاش دگر راز نهانرا از دیده که میریزدم این اشک روان را

از پیر و جوان برده دل آن ترک جفا جو تا عیب نگیرد پدر پیر جوان را

گر باد خزان خون رزان ریخت بگلزار بر خون رزان ده ثمن برگ خزانرا

بگرفت دل از صحبت زهاد سبک مغز یاران بمن آرید مر آنرطل گرانرا

صحن چمن از چیست زر اندود و گر نه

خاصیت اکسیر بود باد وزان را

در پرده حسن روی نوشد پرده در مرا ابوای اگر ز پرده در آید بدر مرا

جز خون دل که ریزدم از دیده بر کنار حاصل نشد ز نخل محبت ثمر در مرا

سر برانگیرم از درت از فی المثل بسر ریزند سنگ طعنه زهر بام و در مرا

گم گشت دل بظلمت زلفش خدایرا کو خضر رهروی که شود راهبر مرا
دست طلب نمیکشم از پای بوس تو
خواهد اگر بکوی تو فرسود سر مرا

حرف الباء

جدا از چشم اوتن در تب رجان بر لبست امشب
شبی کاورا زپی صبحی نباشد آشبست امشب
بین بر چنبر کاگل رخ آنم راه سنگین دل
میندای ساریان محمل قمر در عقربست امشب
جرس در دانه و صبح وداع و جسم و جان در پی
محبس ایدل که وقت ذکر یارب یاربست امشب
خدارا آسمان اخفی عنان صبح درهم کش
که پنهان بالمش دل را هزاران مطلبست امشب
بهنگام رحیل آهسته تر ران ناقه را جانا
که پانی رفتم لرزان ز تیر تیر است امشب
زهجر وصل او امشب میان گریه میخندم
که دستی بردل و دستی سیم غمغیم است امشب
تو هم افتد و خیزان به که یوئی از قفا ای بن
چو جان پا در رکاب و دل روان باهر کجست امشب
دلایم تیر آه از سینه سر بر کن که تیر را
سخنهای سپهر و جنگها با کو کجست امشب

حرف التاء

گیرم اندر دل پر درد هزاران غم از اوست
 داوری پیش که آرام که همه عالم از اوست
 شادی خاطر او باد زما یکسان است
 دل اگر غمزه از دوست و گر خرم از اوست
 خون بده جای می کهنه مرا ای ساقی
 شادی آنکه غمی تزه مرا هر دم از اوست
 زلف مشکین تو را کونتهی عمر مباد
 گر چه زخم دل آشفته ما درهم از اوست
 بنده خود کیست که با خواجه بانکار آید
 تیغ از او بنده از او زخم از او مرهم از اوست
 آنکه در عمر ز ظلمت سکندر میجست
 مرده ای خضر که در زلف خم اندر خم از اوست
 یارب آن افعی بیجنت بسر دانه خال
 که رها کرد که مرغ دل مارم از اوست
 آنکه داد دل ما زان لب میگون گیرد
 خط سبز است که پشت دل ما محکم از اوست
 شب سر زلف تو آشفته مگر مستی خواب
 که نسیم سحر امروز مسیحا دم از اوست
 پس نه من در طلب آبرخ گندم گوام
 کاین سر شقی است که در آب گل آدم از اوست

لاله زین پیش مزن طعنه بزوار کشیش
 مگر این طره دستار تو زاهد کم ازوست
 زاهد از رمز لب و نکته باریک میان
 چه تمتع برد اسرار نهان مبهم ازوست
 نیرا دل زغم دور جهان تنگ مدار
 شادی روی حبیبی که جهان خرد ازوست
 نور ذات ازلی مظهر آیات عنی
 که در احیای مسیحافسی مریم ازوست
 چندی از کشمکش موی تو جان اینهمه نیست
 عمر پیری کهن ای تازه جوان اینهمه نیست
 دل ما و هدف نیر نگاهت هیبت
 اعتبار من بی نام و نشان اینهمه نیست
 مگرم از در لطفی اگر آید ساقی
 که سبک روحی اینرضای گران اینهمه نیست
 باز ماندی زره شهوت نفس ای زاهد
 ذوق همخوابگی حور چنان این همه نیست
 چند پوئی چو سکندر زبی آب بقا
 ترک ظلمات جهان کن که جهان اینهمه نیست
 بالش خشت و کلاه نمد فقر کجاست
 لذت تخت جم و تاج کیان اینهمه نیست
 خیمه ما بسر ذروه لاهوت زنید
 وسعت دایره کونمکن اینهمه نیست

دمبدم ریزد اگر شهروان زانلب نوش

چه عجب حوصله تنگ دهان اینهمه نیست

پنجه ساعد سیمین تو آزرده مباد

ورنه دردل اثر تیرو کمان این همه نیست

حشم غمزه باندازه بتاراج فرست

فحاحت کشور غارت ز دگان این همه نیست

نیرا هلهله پیر زنان میکشدم

با کم از کشمکش تیر زنان این همه نیست

در کار عشق حاجت تیغ و خدنگ نیست

خصمی که دل بصلح دهد جای جنگ نیست

طفلان بهایهوی کشندم بسوی دشت

کاندر خور جنون تو در شهر سنگ نیست

پسك پیام دوست بدر حلقه مبرند

ای جان بدر شتاب که جای درنگ نیست

آئین قهر و مهر زمستان او میسر در کام ما تفاوت شهد و شرنگ نیست

گردل زبون چشم تو گردید صعود را دل باختن ز جاود شهباز ننگ نیست

خواهد چه رنگ دیگر این عشق پرفسون بالاتر از سیاهی موی تورانگ نیست

در عمر قانع زدهات پیوسته ای * رحمی که عیش کس چو من ایخواجه تنگ نیست

تن ده دلا بمرک که زلف و رخ بدن کمتر ز بحر قلزم و کام نهنگ نیست

گو نام خود ز دفتر اهل نظر بشوی آنرا که چشم بر صمی شوخ و شنگ نیست

نیر مباح غره که صوفی بغار شد

هر خفته ای تنه کوهی بلند نیست

امروز خرمن گل ز سرین و سوسنست
وینمونه بازغالیه و مشک و لادنست
ای کز سرمه همیکذری باش یک زمان
کاشانمت بیای روانی که در تن است
زد آتشی به پرده ناعوس سوز عشق
کامروز در جهان همنافسانه من است
آسوده نیست از شرر آهم آسمان
زلف تو تاب آتش دل باد بیزن است
در حیرتم که اینهمه رودادانت چراست
بر طره که خون جهانش بگردنست
گر ماه به تو لاف تقابل زند چه باک
در چین زلف روی تو یاد رقص همای
حسن رخ تو بر همه چو نامهر رو شنست
بعد از تو ام چه حاجت صحرا و لاله زار
یا برگ گل ایچنبره و یامه بخرمنست
بعد از تو ام چه حاجت دران پیش بین
چون اشک لاله گونم و صحرای دامنست
زین پس حکایت شترو چشم سوزنست

نیر ملال دوست مبادا بر روزگار

گر روزگار ما بتمنای دشمن است

زینهار ایدل از آغمره که شمشیر بدست است

با حذر باش که از مست کسی طرف نیست است

کس چه سان از تو برد جان که ز دنباله حشمت

حشم ناز و فنون تا نگری دست بدست است

کام من از تو همین بس که بیای تو نهم سر

که مرا پایه ز اندازه بالای تو پست است

نیست از پیچش موی تو مرا روی رهائی

کاین بلائی است که پاینده من از روز است است

پاس خود دار که در عهد تو هر خون که بریزد

مردم از چشم تو بیند که خطا شیوه مست است

اینهمه حلقه و چین و گره و بند چه حاجت

هر چه خواهی بکن این زلف کمت دست نبسته است

همه شب می نبرد خواب ز اندیشه جهان را

کآخرا این فتنه که بر خواست کیش رأی نشست است

لوحش الله که نگاه، سچت از گوشه ابرو

راست چون تیر که اندازدها کرده و شست است

نیر آخر کشدم غیرت آنخال که دانم

خفته در کنج لبش چون مگس قند پرست است

هر شدی شود از جگه گل شپناز گرفت جز دو چشم که دل از وی توان باز گرفت

ز شبیخون سر زلف بهم نازده چشم سر را هم سپه غمزه غماز گرفت

مشکن ایدوست دلم را که دگر ناید باز مرغ، حشی چو زدامی ره پیر و از گرفت

چشم الفت دگر ایهوش مدار از سر من خوا بگاهی که تو دیدی حشم ناز گرفت

لب لعلت ز خط سبز جهان کرد سیاه ماتم غمزدگان نیک باعزاز گرفت

جادوانت همه گر سجده بردیش سزا است که فسون لگیت یایه اعجاز گرفت

دل غم عشق بصد پیرده نهان داشت ز خلق زلف او باز شد و پیرده زهر راز گرفت

واعظ ارعیب نظر بازی ما کرد چه باک

نیرا گوش نباید، بهر آواز گرفت

لوحش الله صنما این چه دهان است و لبست خوشه چینان بهم آئید که وقت رطابت

نه در اندیشه فردا و نه در حسرت دوش الله الله شب وصل تو چه فرخنده شب است

در قیامت می کوثر ز تو باد ایز آهد مستی اشتر بختی نه ز آب غلب است

شکر است آن نه تکلم رطابت آن نه دهان نمکست آن نه تبسم عمل است آن نه لب است

سرو سرکش اگر این فتنه رعنا بیند پیش رفتار نواز پای نیفتد خطب است

بیمه بابا مگدر از سرم ایشوخ عراق زاب چشمم بحدنر بنش که شط العرب است

ایده گفتی سپر از پنجه خوبان مفلک
دیگری جو که مرا حجب نه و رقعه است
مشکل آنست که هر حادثه را سببی است
جز ملائکه که از صحبت مایی سبب است
شب هجران تو شدم بخیالی آری
خسته را لذت خمیازه نقاضای تب است
کبرم از مقام و بدرستی خیر آئی بر من
بار قیامت چه توان کرد که داء انصاف است
بامده دل به بقای پا چودهی حوصله کن
خانه آتش نکند آنکه حصارش نصب است
چونکه مقصود توئی راه چه دشوار و چه سهل
پیرش بادیه و کوه نه شرط طایب است
من بعمدانه در ایندایره سر گردانم
از سر موی توام بنده پای ادب است
ایدل آماده پیکان سر مرگان باش
کدنهان بامنش آهسته نگاهی عجب است
وقت آن است که سرمست بگلزار آئی
خاصه امروز که عید است و زمان طرب است
مابده عیش و تنعم همه جمع است ولی
باغ بیروی دل افروز تو زندان شب است
کوی سبقت چه عجب گیرم از فارس فارس
که مرا ارث فصاحت زامیر عرب است
آسمین صادر اول که بدیوان بقاست
فرد آخر که ز طومار عمل منتخب است
نیر اندر دو جهان این شرفم پس که مرا
اکتساب حسب از آن شه عالی نسب است

گر باده کشانرا طرب از باده ناب است
روی تو بصد بار مرا به ز شراب است
دل رفت مرا خرقة و سجاده و تسبیح
در دجله بریزد که بغداد خراب است
هین دفتر دانائی من باک بشوئید
کاین صفحه رخسار مرا به ز کتاف است
با من که بدو یا زده ام شنعت تحکفیر
تهدید بطرئی مدعیان با شط آب است

صد چونمن اگر سوزد از این شعله تو خوشباش

من بیم تو دارم مثل سیخ و کباب است

می باد گراف نوشد و با من بستیزد

از دست که نالم که مرا بخت بخوابست

مشکل من از ایندر بیرم جان سلامت

من پیر و هنوز عشق تو را عهد شباب است

از چشم تو قهرم که ببوسی ندهد صالح

داند که میان من و لعلت شکراب است

عمرم همه با وعده فردای تو سر شد

چون تشنه که پویان پی دریای سراست

شب عهد گذارد که دگر ببتو نخوابم

چون روز شود گویدم اینها همه خواب است

تا زنده ام ای گل هوس سنبل مویت

از چشمه چشمم نرود ریشه در آب است

روزی بغلط تیر نگاهی بمن انداز

کاینکار خطائی است که خوشتر ز صوابست

تا دیو نظر بر مه رویش نبرد راه

مژگان درازش بکمین تیر شهاب است

نیر کرم داور دین بدرقه ماست

در محکمه عدل چه پروای حساب است

باران طرب ما زرخ ساقی حوض است

گر باده کشانرا طرب از باده ناب است

زلف سرکش بین که پروای پریشانش نیست

میدهد دلها بیاد و چین به پیشانش نیست

کشت زارم ای مسلمانان بفریادم رسید

چشم کافر دل که بوئی از مسلمانیش نیست

عقل رفت از صبر بر غارت رود نبود شکفت

امن معدوم است درملکی که سلطانش نیست

کشتی ابرو خال کشتیبان و گیسو بادبان

دل مسافر حسن دریائی که پایانش نیست

عشق سلطان قوی دل نا توانی پس ضعیف

سر گرانیهای او دردی که درمانیش نیست

صد هزاران دل بتاری بسته جولان میدهد

بابلی چشمی که در سحر و فسون ثانیست نیست

سست پیمان است و با اغیار نارد سر وفا

گرچه این هم نیز دور از سست پیمانش نیست

چونکه جانان میرود ایجان تو هم بریند رخت

بار دوش تن بود جانی که جانانش نیست

حسن آنسو تر گذشته است از سخندانی ترا

ورنه نیر اعتراضی در سخندانش نیست

لب عذرا که دل و امق از آنخوین است نوع و رسیدست که خون جگرش کابین است

نه گزبر است که غم کام من از زهر گشود طعم پیمانه اگر تلخ و گرشیرین است

چشمش از خنجر مستانه کشد شیوه اوست گله ما همه از ناز لب نوشین است

وقت آنست کزین کاسه پر گردونرا یاک از خون کشم ارماه و اگر پروین است

در آفاق به بست از شکران پسته تنگ
 به لب ت کاچه نگنجد بتصور این است
 دل سنگ آب شد از ناله فرهاد بکوه
 شب همه شب لب خسرو بلب شیرین است
 آدمی نیست که نفر بیدش از گندم خال
 مار زیبا که بر آن روی بهشت آئین است
 درد این نر گس بیمار تو الله چه بلا است
 سر نه بینم که در این درد نه بر بالین است
 کار و آنرا سفر چین زپی نافه خطاست
 کانکه در زلف تو مقدار ندارد چین است
 گرمی ز چنین روی بهشتی نمی است
 ز چه زاهد همه در حسرت حور العین است
 بر در میگده کر باره بجولان آری
 همه گویند که آتشگده بر زبان است
 گر اشارت زودم ز ابروی پر چین بدو بوس* جان بسر میدو دار چین و اگر ما چین است
 ناله مرغ چمن وقت بهار است و مرا
 بیرخت نی خبر از دی نه ز فروردین است
 نیر ارسجده بر ابروی چمن کفر بود

شهد الله نتوان گفت بدنیا دین است

چند برد زاهد انتظار قیامت
 گو ز قیامت گذشت جلوه قامت
 دل ز قیامت برآستی نتوان کند
 کو بسر ما رود هزار قیامت
 بست نگاه تو چشم عارف و عامی
 سحر بتابید بر فنون کرامت
 دل چه سلامت بدو چشم تو بیند
 ایخم ابرو سر تو باد سلامت
 خون بود آیت ز زخم ماهی دریا
 سرخی چشمت بخون ماست علامت
 آهوی وحشی است دل زدیده میفکن
 صید چورفت از نظر چه سودند است
 سرو قدی راست کرد تابخرامد
 نیر نگاهی اگر ز چشم تو کم شد
 عشق و ملامت کشی دوبار قدیمند

بای نگارین مکش ز دیده نیر

کز همه بیمهریست و از تو کرامت

هوسم کشد نگارا ز حلاوت عتیب
 که بذوق دل بیوسم زدهان دلفریب
 من اگر گینه ندارم تو بهانه گیر بر من
 صنما که انس دارم بعتاب بی حسیت
 دل ساده لوح مارا بکنند موچه حاجت
 که بمشوه چو طفلان بخورد فریب سیدیت
 تو صنم گذشته زان بکمال لطف و خوبی
 نه همین رقیب گفت که بمدعی دهی دل
 تو که خود بهمان سازی چه شکایت از رقیبیت
 گنه از ادیب باشد که وفا نداد یادت
 خود از این حدیث مارا گله هاست با ادیبیت
 تو برفتی و بر آنم که ز جان وداع جویم
 بچه کارم آید آنجان که نرفت در رکیبیت
 ز خیال خویش باری دلمن بخواب خوشکن* چو امید نیست دیگر که ببینم عنقریبیت
 نه بخویش و اگذازد دل ناشکیب مارا
 نه بلا به نرم گردد دل سخت بر شکیت
 عجب است اگر نبازی دل خود بخویش جانا
 چو در آبگینه بینی بشمائیل عجیبیت
 تو بر روز و شب بر آئی که بخویشتن ابالی
 گل من تو را چه پیر واکه بسوخت عندلیبیت
 سر خویش دار نیر چو بکوی او نهی پا

که غرور بر نیارد ز فراز بر نشیب

مگر قدم بره عشق هشتن آسانست
 سر سران جهان ربك این بیابان است
 تمتعی که بود تشنه زار آب فرات
 مرا ز خنجر قاتل هزار چندان است
 در بهشت گشودند یا کلاله تو
 که هر طرف نگری سر بر سر گلستان است
 طبیب درد مرا تازه کن ز قوت عشق
 گرت بضعف دل خسته میل درمانست
 هزار بار گرم بشکنی قنینه دل
 من آنکه با تو نخواهم شکست پیمانست
 صبا بطره جانان ز من نهفته بگو
 تو جمع باش که احوال دل پریشانست
 بهسرت تو بیابان رسید عمر دراز
 هنوز بادیه هجرانه پایان است
 حدیث سایه ابراست و خوب روز هجیر
 تمتعی که مرا از وصال جانان است
 مرا که دیده زلف و رخ تو نیست چه سود
 که کوه و دشت سرا سر گلست و ریحانست

خیال چشم تو گر مستی آورد چه عجب
که هر چه سحر بگویند از او در امکانست

همه را چشم عنایت ز تو شیرین بپس است

من تعنت نکنم هر چه تو باری شکر است

دی برویم نظری کرد و دوایم فرمود

می ندانست که بیماری من از نظر است

گل بصد ناز شکفته است تو در خواب هنوز

خیز ای بلبل شوریده که وقت سحر است

خواهم از بخت که با من همه بیداد کنی

تا نه بندد بدو کس مهر که بیدادگر است

شمع را با پر پروانه سر و کار نبود

گنجه از آتش سوداست که در زیر پراست

بست در بر رخم اغیار بخندد سهل است

گر بزخم نمکی هست ز جاء دگر است

گر بدی گفت رقیبی تو به نیکی بگذر

می نه بینی که بدو نیک جهان در گذر است

آن نه زلفیست که پیچیده بدور ذقن است

چنبر لاله و نسربین و گل و یاسمن است

آن نه چشمست و نه ابرو و نه مژگان دراز

آفت جان و بلای سر و آزار تن است

بسر زلف تو سو گند که پیمان تو من

نشکنم گر چه سر زلف تو پیمان شکن است

دوش گفتا دهمت بوسه چو آید خط سبز
 ای دریغا که سر وعده شب مرگ من است
 بجز از عهد وفائی که ندارد بدوام
 اندرین لب نتوان گفت که جای سخن است
 یارب این قصه که با شاه بگوید که بشهر
 هست شوخی که سراپا همه سحراست و فن است
 فتنه کاشغر آشوب ختا شور تبار
 شوخ چین آفت کشمیر و بلای ختن است
 گوئی آن غیب دلجوی بیالای سهی
 گوی سببی است که آویخته بر نار و نست
 دل ز زلفت بتغافل نشکبید که غریب
 رو بهر سو که کند باز دلش در وطن است
 چکنم گر نکنم چاک گریبان فراق
 شب تنهائیم آزادگی از پیرهن است
 دل زبد عهدی این تازه جوانان بگرفت
 بعد از اینم هوس صحبت پیری کهن است
 دامن از صحبت نیرمکش ای خسرو حسن
 سبب شهرت شیرین بجهان کوهکن است
 نوش لب یار نیم خند است
 عاشق چکند که دل نبازد
 بی خود ز قفای تو نیویم
 جاهای بلب رسیده داند
 دوشان دلان بهار قند است
 کان کودک شوخ دلپسند است
 یک گردن و صد هزار بند است
 در کنور حسن بوسه چند است

تا چشم همی رود کمند است	کوتاه کنم حدیث زلفت
نازی و دو صد نیازمند است	تیری و دو صد نشانه در پیش
صد قافله دل پی سمند است	آهسته رو ای شه سواران
پیداست که قامتش بلند است	سروار بتوسر فرو نیارد
آتش که بجان مستمند است	سیلاب ز سر گذشت و نه نشست

دردا که طیب را خبر نیست

ز نیدرد که بر تن نژند است

ایز هدر بانی بروی رو سلامت	ما را بدر میکند دادند اقامت
تا بین خرابات نه لافدز کرامت	با نرگس جادو بدر صومعه بگذر
کاین قصه بیایان نرسد تا قیامت	از کشمکش زلف درازت چه سرایم
با تیشه ناخن بکند کوه ملامت	فرهاد بخواب اربل شیرین تو بیند
از سنگ ملامت بگمارند ملامت	تابوت نشان گم نکند کو بمزارم
آه از نبود بر سرم آنسایه قامت	فردای قیامت که سراز خاک بر آرم
بوسی دهو جانی ببر از من بغرامت	من ریح و خسارت بدرستی نشانم
کز هجرتو در دیده نامند اشک ملامت	ایمردمک دیده من جای تو خالی
ایامیه سودا سر زلف تو سلامت	گفتی هوس عشق لثان مایه سوداست

نیر خط مقیاس ز ابروی بتان گیر

تا کج ندهی قبله محراب امامت

کسی که همدم آن پسته شکر خنداست	بهای قند چه داند که در جهان چند است
اگر بگریه من خاطر تو خورسند است	بیا که جای تو خالی است در حوالی چشم
بیا که دل بعقاب تو آرزو مند است	زمن بدلبر پر خاشجو که گوید باز
که بنده راهمه جا چشم بر خداوند است	دل اربنوش دهانت طمع بر دچه عجب

اگر نه باورت آید قسم بان سر زلف
 که نارض عهده ادا دت نه شرط سو کند است
 روان مریم اگر غیرت آورد چه عجب
 بر آن عقیده که حوای چو تو فرزند است
 اگر بفصل خزان میل بوستان داری
 بیا که دامن مابی رخت گل آ کند است
 فدای عشق که در هم شکست شیشه ما
 شکستی که به از صد هزار پیوند است
 خمید قامت از بار استقام رقیب
 نگفت کاین تن گاهی نه کوه الوند است
 مرا بحسن وفا و ترا بخوی جفا
 بر آن نیم که بدور زمانه مانند است
 دلا بیا که بخوان لب نگار امروز
 صلا ی بسته و بادام و شکرو قند است

ضرورتست که در دام جان دهد نیر

چنین که حلقه موی تو بند در بند است

ز غمت خون دلی نیست که در جام نیست
 دور غم شاد اگر دور فلک رام نیست
 در فراق لب شیرین تو ای چشمه نوش
 بلبت تلخی زهری نه که در کام نیست
 بید تو شامی اگر ای وصل بصبح آوردم
 خون بدست آر که دیگر طمع شام نیست
 آنچنان برده ز سر هوش من آندانه خال
 که بیم رفته بدام و خبر از دام نیست
 ای که انکار من از ناله شبگیر کنی
 بچه آرام دهم دل که دل آرام نیست
 کفر زلف تو که ایمان مرا غارت کرد
 کرش از دست دهم بهره از اسلام نیست
 نام من رفت بعشق تو در آفاق هنوز
 من و سر گرمی سودا خبر از نام نیست
 دست در حلقه آن زلف مسلسل زنید
 طاقت سنگ و تماشای هر و بام نیست
 خیز تارخت بسر منزل علقا فکنیم
 بیش از این حالت دمسازی انعام نیست
 کافر من اگر از کوی تو بر نام روی
 گر چه بر خوان تو مهمانم و اکر ام نیست
 نیر اساقی حشرم ندهد جام مراد
 وای بر من که چو زاهد رک ابرام نیست

علی آنکعبه مقصود کنز آغاز وجود

جز بسوی حرم در گوش احرام نیست

خبر ما که برد باز بدان لعبت مست
 که بمژگان سپرد غمزه و گهگاه بزلف
 قاتلم زحمت يك تيرنگه بيش نداد
 ساقيا پير شده پيمانه ام از درد خمار
 شربتى گر زلب لعل تو نوشم تا حشر
 دگر اى ترك كماندار مرنجان بازو
 چشم او كشتن عشاق بفردا نگذاشت

كاندран حقّه كه سر بيه نهفتيم شكست
 سر سر بسته ما اين كه رود دست بدست
 ترك بيمار كمانكش نگر و قوت شست
 باده گر صاف را گر درد بده هر چه كه هست
 مدعى باشم اگر شهد شناسم ز كبت
 كه نمائنده است بجان تير ترا جاى نشست
 فكر فردا كند مغيچه باده پرست

ناز چشم تو برم كز دل من جست نشان

هر خدنگ مژه گر ز جلّه ابروى تو جست

كدام آيت رحمت كه در جبين تو نيست
 از ايند رخت رطب در بروى خلق ميبند
 نه من شهد لب تو چون مگس حريم و بس
 توبه كه در همه عالم قرين كس نشوى
 سب بىوسف مصرى برى مگر نه نژاد

كدام لطف و ملاحه كه در عجين تو نيست
 كه كس شهر نه بينم كه خوشه چين تو نيست
 كه را كه پاى تعاق در انگبين تو نيست
 كرد جهان نكوتى كسى قرين تو نيست
 كه دل نمائنده در اين شهر كاورد هين تو نيست

شكست عهد تو و من خوشم بحمد الله

كه روسياهيم از زلف عنبرين تو نيست

صنما زخم دل از چاره اغيار گذشت
 ايضا با من ما كوى كه بيمار غمت
 در دلم بود كه اظهار كنم حالت عشق
 باغبانان دگرم جانب گلزار مخوان
 بخدنگم زدو بگذشت چه فرباد كشم
 دوش روزم بگذشت در نظر آن زلف سياه

زلف بگشا كه دگر كار دل از كار گذشت
 بى توبيز ارشدا ز زندگى زار گذشت
 ديد در آئينه و كار ز اظهار گذشت
 آن تنعم كه تو ديدى همه با بار گذشت
 بر من اين جور و تغافل نه همين بار گذشت
 چه دهم شرح كه بر من چه شب تار گذشت

ماجرای بین تو که دزدید دل آنخل سیاه
روز روشن زمن و کار با کار گذشت

جانا حیوة من زلب می پرست تست
سوگند بر لب تو که در خطه خطا
گرفته فتنه فتنه همه از چشم مست تست
ایشوخ دلنشین تو ندانم چه فتنه
اینجان ما و این تو که کوه ارسپر کنم
تیر از شان بدر رودار شست شست تست

آنها که بیای تو سهی سر و سری نیست

پیدا است کش از عالم بالا خبری نیست

شور لب شیرین تو در مشرب زاهد
هر بقعه نه طور راست و شجر آنخله موسی
جستیم از این واقعه دروی اثری نیست
عرفان متن این زمزمه در هر شجری نیست
تا جرهر آئینه در آتش نشود صاف

سنگیست که دروی اثر جلوه گری نیست

جنبش کبک بزبائی رفتار تو نیست
شکری نیست که در خنده شیرین توانی
پر طافوس بحسن خط رخسار تو نیست
همه افسوس بدلدادن من دارد و من
نمکی نیست که در لاهجه گفتار تو نیست
دارم افسوس بر آندل که گرفتار تو نیست
درو دیوار بگویند که اینکار تو نیست
گر بگویم که من از مهر تو بر خواهم گشت

جان فدای تو که با جوهر حسنی که تراست

خود فروشی است متاعی که بی بازار او نیست

تادل من ریش و لعل و نمکین است
خرمن مشکست زلف او مزانش هان
ریش به از مرهم است گر نمک این است
سر بزنی ای ترک ساده هندوی خط را
شانه که غارتگر صبا بکمین است
زاهد اگر آبتی بحسن تو خواهد
اجر غلامی که سر کشید همین است
خط غبار رخت کتاب مبین است

واعظ از حد مر فسانه که ما را سابقه عشق تا بروز پسین است
جذبه عشق آتشی است و تاب ندارد شیخ تنگ مایه را که خانه ینین است
رشته زلف نگار اگر بکف آری سست مگدیش دلا که حبل متین است
کشته تیغ ترا گواه چه حاجت نرکس مست تو خود گواه امین است

نیر بیدل که رو بکوی تو آورد
خواجه مرا نش زدر که ملک یمین است

حرف الدال

چند عمر اندر پی آب سکندر بگذرد بگذر از ظلمات تن تا آبت از سر بگذرد
باد کبر از سر نه کاین سر چو سر در خاك کرد باد های مشکبو بروی مکرر بگذرد
برد نقد عمر نرّاد سپهرت پاک تو هی بگردان طاس تا دادت زشش در گذرد
چنبر گیتی ترا از خار و خس پرویزی است دانه پاک آنکه شود از چشم چنبر بگذرد
عمر چون خواهد گذشتن خواه کوه خه دراز به که با افسانه موئی معنبر بگذرد
عشق در بر ما ز عشق ما بر او افزون تر است دلبر از دل نکذر دگر دل زدلبر بگذرد
چون بر آتش میزنی در عاشقی مردانه زن

آب خه کم خه فزون زان پس که از سر بگذرد
بو که تعبیری رود بر چین زلفت روز و شب ورد خوانم تا بخوابم مشک و عنبر بگذرد
دوشم از بر در گذشت و خونم از سر بر گذشت تا چه باشد سر گذشت اربار دیگر بگذرد
چشمی از مستی دما دم ینگر در چین زلف

راست چون شاهی که با تمکین به لشکر بگذرد
فتنه عالم گیر شد ای سروسر کش پایدار
کاین قیامت نرسم از غوغای محشر بگذرد

ماه من گرفته مشکین بر اندازد زرو تیره آروزی که بر خورشید خاور بگذرد
 هر زمان که آید مرا یاد از خم ابروی او راست پیش چشم من هر که صورت بگذرد
 نیرا خونشد دل از یاد لبش ورزیده ریخت

بعد از اینم تا چها بر دیده تر بگذرد

مگو جان بی سبب بر گردن از مویت رسن دارد

دلی گم کرده امیدی بر آن چاه ذقن دارد

سر آمد عمر دل در چین زلفش همچنان باقی

غریب آری بشهری گر رود دل در وطن دارد

یمین الله بر این کر تن دهد پیراهن نازش

توان گفتن که صد یوسف درون پیرهن دارد

گر از من سر گران دارد نگار گلرخم شاید

ز سوی زلف بر چین فسبتی با نسترن دارد

بنماز ای کوه غم کز تیشه آهم سمرگشتی

که ابنصیت و صدرا بیستون از کوهکن دارد

ندارد شهر سنگی در خور دیوانه عشقش

بطفلان کو دل شیدا سر دشت و دمن دارد

نه مر داست آنکه از دست غمت چون پیرزن نالد

که گر زخمی بدل دارد زشت تیر زن دارد

قدش را باغبان گر نارون گفتم مرنج از من

که منتها بر این کر سر نهید بر نارون دارد

الا ای شوخ فرزانه مزن آنموی را شانه

که صد زنجیر دیوانه بهر چین و شکن دارد

دلا بکر سخن در گور کن کاینچارگان مادر

ز نر زادن سترون گشت و هفت آباء عنن دارد

چو قفنس سوزد ابر خود عجب نبود بسی نیر

وزین الحان گوناگون که در دل طبع من دارد

آن نه مست است که می خورد و ببازار افتاد

مست آن بود که در خانه خمار افتاد

دل چو فانوس خیال از اثر شعله شمع	بسکه بردور تو گردید ز رفتار افتاد
شاهد حسن تودر پرده نهان بود هنوز	که حریفان ترا پرده زاسرار افتاد
گر نه آئینه هوای تو پری در سر داشت	همچو دیوانه چرا عور ببازار افتاد
دل سودا زده تا سلسله زلف تو دید	نعره بر زد و دیوار بیکبار افتاد
موشکافی زمیان تو بتحقیق نرفت	در میان بحث در این مسئله بسیار افتاد
پرده پوشی چکنم خود زیریشانی کار	همه دانند که بازلف توام کار افتاد
بت ستائید ز دعوی "انا الحق نیر"	آنسیه دل که گذارش بسردار افتاد
خنفس اردید که برخیل شهان نعل زنند	بغلط پای بر آورد نگونسار افتاد
طبع نیر هوس نکته سرائیها داشت	دبد گوش شنوا نیست ز گفتار افتاد

حسن از آنبایه گذشته است که در وصف من آید

مگر او پرده بر اندازد و خود بنماید

رشکم از بر تو خورشید جهان تاب بر آید	که همه روز همی روی بدیوار تو سایید
همه ما را بقفا عیب کنند اهل سلامت	کس بروی تو نکوید دل مردم نرباید
وعدۀ قتل من ایکاش بفردا نگذارد	عهد خوبان همه دانند که بس دیر نپاید
چه بود زاهد اگر ذوق حضور تو ندارد	در فردوس ملایک بهمه کس نگشاید
رخ بر افروز بگو با گل سوری که ببلبل	ناز مفروش که از زشت رخان ناز نشاید

ساقی آب طرب انگیز به بیدرد دلان ده درد جامی بمن آور که مرا درد نزاید

خلفی چونتو نزاید دگر از مادر کیتی

تا از اینصورت زیبای دلاویز چه زاید

چه بود با سر زلف تو کار جان بسرآید

ز تار او کسلد رشته و جان بدر آید

سپهر به پیش سپارد از این ستاره زمین را

گر آسمان همه با آفتاب و با قمر آید

بیایه بین که چه حال است از انتظار تو ما را

نه جان ز تن بدر آید نه قاصدی زدر آید

گر از نظر فکند تیره غمزه ام چه ملامت

دگر نمانده نشانی زمن که در نظر آید

فرشته تو بدین ناز جان گذار و کر نه

کجا تحمل کوهی ز طاقت بشر آید

هزار بار گرم بشکنی ز تیر جفا پر

چو باز تیر تو بینم مرا ز شوق پر آید

بگو بجان زکان بر گذشت ناوک مرگان

بیای بلب که ز جانانه بیک خوشخبر آید

نهال قد تو تا دیده دید یافت که آخر

چه بار میدهد این نونهال اگر ببر آید

جدا ز صورت جانان دلا ز دیده چه حاصل

اگر شرشک سرآید بهل که دیده برآید

سپر به پیدش کشم من ز تیر ناز تو حاشا

دریغ باشد تیری چنین که بر سپر آید

کمر چگونه ندزدد ز بار بحر تو نیر

چه طاقی بود آنرا که کوه بر کمر آید

سر خوشانی که شراب لب مستانه زدند

خسرو حسن تو تا از کس مستانه گشود

پرده بردار ز رخ تا همه اقرار دهند

دل سودائی من سلسله عقل کسیخت

خرمن مشک سیه بود که میرفت بیاد

آفت شیشه حسن تو پر بچهره مباد

زاهد و دانه تسبیح و من و خال نگار

آشنا آیدم ای مرغ حزین ناله تو

بلبلان بیخبرند از اثر آتش عشق

سر ما و قدم دوست گرا بنای ملوک

دل از خطه تبریز بزهار آمد

نیرا خیمه ما بین که بوبرانه زدند

همچو نی وصل تو هر دم که مرا یاد آید

تا نفس هست دل از درد بفریاد آید

همه عشاق ز بیداد بتان داد کشند

ناز صیاد دلا چون تو بسی کشته بدام

بس غریب است که گردیش بدام من نرسد

دل که چندی شده ویران ز تبه کاری عمر

چشم دارم که بدست غمت آباد آید

من سر زلف تو کردم که کشد در سبدم گر چه هر بنده که گردد بسر آزاد آید
آنچه آید بسر من زلب شیرینت کوه بر سر کشد از بر سر فرهاد آید
چه فتاده است در آنکو که همه عالم از او باغم و درد رود گر همه دلشاد آید
مگرم روی جنونست که هر سونگرم همه در چشم خیال تو پر یزاد آید
بر نکشتی فلک از کاوش آهم ز جفا باش کز پی حشم ناله باعداد آید
عنت اربا دل من ناز فروشد چه عجب نوع و رسی است که بر حجله داماد آید

پی در آبست خیال قدش از جانرود

نیر از دیده همه گوشت بغداد آید

دودی ز آهم از بدرون فی او فتد آتش یخشک و تر صدای وی او فتد
از سر ریود هوش من آنچشم پر خمار تا دیگر اتفاق افاقت کی او فتد
آرد مذاق حکمت اشراق طبع می عکسی اگر زروت بجام می او فتد
سلطان اگر بدولت وصلت رسد بخواب از چشمش افسر جم و تخت کی او فتد
ترسم که جان بوصل نماید ز شوق اگر چشمم بروی قاصد فرخ پی او فتد
گفتم که وعده تو چه شد گفت کی کجا آری دوا ی درد کهن بر کی او فتد
ترسم بهار گلشن روی تو سر شود زین طول ناز و وعده ما بردی او فتد
ابجد به جنون سوی لیلی مکش مرا ایمن نیم که آتش من در حی او فتد

نیر رو آجو که جهان جز سراب نیست

بی حاصل است کار که بر لاشیی او فتد

خون من جای می از خورد لبش نوشش باد

لیک عهد لبش امید که در گوشش باد

خیزه روئی که خطا بر قلم صنع گرفت

شرم از این چشم و لب و زلف و بنا گوشش باد

تا سپاه خط سبزش بدر آید بقصاص

لب من بر لب چون خون سیاوش باد
گفتمش چیست میان دولبت گفت که هیچ

ای دلم برخی ایهام لب نوشش باد
زلف و خال و خط و مژگان زده در صف بر چشم

دیده خاک ره ترکان سیه پوشش باد
دی ز زلفش بدل و بوسه شکستیم جناغ

یارب این کشمکش از یاد فراموشش باد
بخموشی لبش آتش زده بر خرمن من

جان فدای اثر آتش خاموشش باد
بو که تعبیر رود روز به بیداری بخت

شاهد وصل تو در خواب هم آغوشش باد
نیر این نکته سرائی که در اوصاف تو کرد

زلف پرچین تو تشریف برود و شش باد

نسزد چنین جمالی بحجاب ناز باشد
اگرش ببینی ایدل گله های زلف اورا

سر و عقل و جان و دینم همه پاک بردی و غم
نظری بروت دارم نظری سوی رقیبت

بنمای طاق ابرو و بگو بگوش زاهد
دل پر شکستگان را صنما بچشم دلکش

غم دل سرود زلفش همه موبمو بشانه
به نیاز نذر کردم که اگر رسم بوصلت

در دوامت بگذار همیشه باز باشد
بر او مگوی ترسم که سخن دراز باشد

نخورم که عاشق آنست که یا کجا باشد
که وصول بر حقیقت زرم مجاز باشد

تو که قبله را ندانی خوش از این نماز باشد
منما که ظایر من نه حریف باز باشد

عجبا کسی نجستیم و که اهل راز باشد
همه از تو ناز و انکار و زمن نیاز باشد

صنما مگو که خوبان همه خون دل بریزند بزه نبود اری یکی زین همه دلتواز باشد
هم اگر بشرع نهی است ز خون بیگناهان * تو بهانه چو نگارا که ترا جواز باشد
ز اسیر باز باشد که یکی بدر برد جان * ز نظر فتاده صیدی که اسیر ناز باشد
بشب ارشهان بیندد در بار خویش نیر * در دولت شه مده همه شب فراز باشد
شه کشور ولایت مه منظر هدایت * که بر آن در بدایت همه را نیاز باشد
بمنی و خیف مشعر که رخ امید از ایندر

نکنم بسوی دیگر همه گر خجاست

ساقی مجلس گشود زلف سمن سود مجلسیان بر کنید دامن مقصود
حسن تو روز رخ ایاز سیه کرد مژده برای یاد صبحگاه محمود
چشم زلیخا گر اینجمال به بهند یوسف خود را دهد بدرهم معدود
دوست چو با ماست ساز عیش تمام است بیخده مطرب مساز زمزمه عود
صحبت خوبان ز شیخ و شعله نهان به مایه غوغاست بانگ نای و دف ورود
طره مشکین بر آتش رخ گلگون مجلس مارا بس است محمره عود
قرعه خال تو تا بلام من آمد هیچ نخواهم دگر ز طالع مسعود
وصل تواز یاد برد وعده فردا قصه موجود به زغصه مفقود
رشک خراب آیدم که سر زده هر شب تنگ کشد در بر آندو چشم می آلود
وه که مرا آتش خلیل بسوزد سرد شدار بر خلیل آتش نمرود
داروی مرگم ده ای طبیب که دیگر کار دل ناتوان گذشت ز هبود
دیده ز خوبان بدو ختم و خطا بود تیر نظر بر درید جوشن داود
نیر از این طبع آبدار کهر ریز بر در شه کن نثار گوهر ماضود

میر عرب صاحب سر بر ولایت

مهر سپهر وجود و سایه معبود

رنجه مباش از دل از تو در گله باشد
 یكسره دل خون شود ز دیده بریزد
 از تو نرنجم گرم زبوسه کشی سر
 خال برفش چنان خزیده که گوئی
 سهل بود در قفا ملامت دشمن
 چون نظر دوست در مقابله باشد

تنگ شکر بشکند ترانه نیر

گر لب شیرین دلبرش صله باشد

ترك چشمت چو کمین از بی نخجیر کند
 دل سودا زده را چاره زرنجیر گذشت
 پرده بردار که از شعشعۀ طلعت تو
 آنچه شیران قوی پنجه به نخجیر نکرد
 نا دراز دست تو جانی سلامت برود
 وقت آنست که طبل لمن الملك زند
 شیوه هر نگهش کار دوصد تیر کنند
 تا در حلقۀ زلف تو چه تدبیر کند
 کس برویت نتواند نظری سیر کند
 آهوی چشم خطا کار تو با شیر کنند
 چشم زلف تو زیندست که شبگیر کنند
 چشمت اینکار که در شیوه تسخیر کند

دل بصد عشوه کند صید ندارد نگهش

نیر اینحالت طفلانه مرا پیر کند

مرغی شکسته در خور تیر ستم نبود
 بیدار بخت من که شدم صید شست تو
 شد قاتل از سر من و غم میکشد مرا
 آنرا که داخوش است بسیری زبوسستان
 جمشید را با سلطنت ما چه اشتباه
 در دفتر چکامۀ خوبان روزگار
 حسنت نگین لعل بخت بر خطا سپرد
 گیرم مقیم زلف تو صید حرم نبود
 بیکان جان شکار ترا صید کم نبود
 گریه بر سر آنکه مرا کشت غم نبود
 راندن ز در نشانه اهل کرم نبود
 او را زدور اینهمه خیل و حشم نبود
 جستیم نقش مهر اثری زینرقم نبود
 موری سزای سلطنت ملک جم نبود

با آنکه بانو بسته ام عهدی قدیم من
گر هر صنم نظیر تو بودی بدلیری
نگرفتمی دل از تو گراین نیز هم نبود
این حسرتم کشد که چو باز آمدی نیاز
مسجود اهل دل بجهان جز صنم نبود
مارا سری بیای تو در هر قدم نبود

مجنون که گاه سلطنت و حش و طیر یافت

نیر چو ما بملک بلامحتشم نبود

یاد موی توام از دیده بدر می نرود
آنکه گوید سر آرم هوس زلف دراز
خط محو بست که از روی قمر می نرود
صادق پیش آر که دایم نرود عشوه بکار
ما هم این تجربه کردیم بسر می نرود
منعم از گریه مفرمای ز دنباله دل
اگر این بار رود بار دگر می نرود
طعن مردم زمن و زلف تو در دست رقیب
داغ مرگ پسر از چشم پدر می نرود
سر هر راه که بگیرم زپی شکوه بعمد
میرم اینداغ هنوزم ز جگر می نرود
خونبهائی زلفت ده بشهیدان باری
ره بگرداند و زینرا هگذر می نرود
عشق رامی نرود آب بیک جوباعقل
اینهمه خون قتیلان بهدر می نرود
دیده میدوزم و تیر تو ز دل در گذراست
مثل است این بزمین میخ دوسر می نرود
چکنم کار ز پاشم به سپر می نرود
شانه کوته کن از آن زلف که خونسد دل من
هر گرایندست درازی ز نظر می نرود
دل عشاق بدست آر که از جور رقیب
خون دل نیست که از دیده ببر می نرود
کوه اگر میرود از جای دگر می نرود
نکسلد دست دل خسته زموی کمرت
موضعی نیست که این بار شکر می نرود
بس نه من خواجه حدیث لب او میگویم
در من این عیب قدیمست بدر می نرود
واعظان گویدم از مهر علی دل بردار

نیرا همت از او جو که کرم دارا را

هیچ خواهنده تمیدست ز در می نرود

زلفت بملک حسن سر تا کله نهاد
عادت نبود تیغ کشیدن بروی ماه
گر عالمی کشد چه عجب ترک چشم او
بر روی خاکپای تو دل هر کجا که دید
آهو چنین نگه نکند چشم تو مگر
مردم هلال نو بسر انگشت مینمود
چشم خرابی دل ما را بخط نگفت
طاعت بود نظاره بهر ماه نو و لیلک
بالله که جز بمهر شهنشاہ لو کشف

برداشت پای نخوت و بر فرق مه نهاد
این رسم تازه را خم زلف سیه نهاد
یا سای قتل عام نه این پادشه نهاد
خاک رهی است روی بر آنجا کره نهاد
قانون دیگری ز برای نگه نهاد
اینماه رسم را شب چارده نهاد
تا رو بکشور دل ما با سپه نهاد
ابروی او برای من اینرا گنه نهاد
هر کو نهاد دل بخيال تبه نهاد

نیز هوای روضه رضوان ز سر بهشت

هر کس که روی بر در این بار که نهاد

نظرم دوش بدیدار مهی زیبا بود
حالتی بود مرا دمدم از جذبه شوق
متحیر بجمالش که چه صورت پرداخت
پای تا سر همه با چشم تامل میرفت
علم الله که بجز قامت طوبای بهشت
آنچه از گلشن رضوان بحکایت گویند
او چو دریا بموج همه از جنبش و ناز
او ز رخ سنبل و گلبرگ بخرمن میریخت
لب و رویش ز عرق یاده بمینا میکرد
خوشه چین نظر از روش بدامن میبرد
همه من بودم و پروانه و شمع رخ او

شب تاریک مرا روز جهان آرا بود
که اثر هیچ نبود از من و او تنها بود
قلم صنع که صورنگر این دیبا بود
ارغوان و سمن و نسترن و مینا بود
هر چه گویم قد موزنش از آن بالا بود
همه در آئینه صورت او پیدا بود
مردم دیده من ماهی آندریا بود
دیده دامن بکمر بر اثر یغما بود
او مرا ساقی گل پیکر و مه سیما بود
بارنسرین و گد و لاله که در صحرابود
شهد الله که اگر باز دلی با ما بود

نیر آن باغ ارم بود که من میدیدم

یا بهشتی که مرا لب بلب حورا بود

خیل خیال تست که بر چشم مارود
یغمای دین و دل گذرد ایدل فیکار
رفتی وسیل اشک جگر گون ز سر گذشت
چونست دل شکسته و در سر هوای زلف
دیوانه بر جهد ز سر جسر نا بحشر
نشکفت اگر خیال تو در چشم ما نشست
زلف تو بر شکست و ز چین تا ختن صداست
نفکند اگر نظر ز حقارت بصید ما
گفتم دلم ز کوی تو خواهد شدن بهر
گر موم میای وصل تو داروی درد ما است
عاقل برو ملامت دیوانگان مکن
گر در هوای موی جوانان رود سرم
ای زلف مشکبو دل ما را نگاهدار
صوفی همه بشیر ربا میدهد بخلق

گر دیگران ز کعبه بسوی خدا روند

نیر زیارتگاه شه

مهل آن روی که از پرده پدیدار آید
دام نرچین که در گریخت دلی در همه شهر
زیر خویش نرانم که مگس از سرقند
قامت کرد قیامی و قیامت بر خواست

ترسم از چشم بد خلق به آزار آید
که نه بر حلقه زلف تو گرفتار آید
نرود و بر برود نیز دگر بار آید
چه شود آه ندانم که برفتار آید

عقد بر جبهه میفکن که طبیبان نکلند رو ترش چون بسر بستر بیمار آید
 علم الله نبرد نام سلامت بزبان خسته را که زدر چونتو برستار آید
 ایدل غم زده خوابی که شب از نیمه گذشت وقت آنست که همسایه بزهار آید
 ابیطیب از سر نیر سلامت بگذرد
 کآتش اندر تو نگردد چو بگفتار آید

ایقدت سرو اگر سرو برفتار آید وی لب غنچه اگر غنچه بگفتار آید
 زلفت ابر بر دیغما دل شهری چه عجب هر چه گویند از آن رهن طرار آید
 گرد و صدناو کم آید ز تو بر سینه ریش چشم آنست هنوزم که دگر بار آید
 دم جان بخش مسیحاست سحر خیزانرا سخن تلخ کز آن لعل شکر بار آید
 یارب آنخال که مارا شد از او روز سیاه بیلای خم زلف تو گرفتار آید
 آنکه بیمار غمت کرد زدوری نیر
 دل قوی دار که خود نیز برستار آید

هر صباحم که ره از خانه خار افتد خم و ساقی و صراحی همه از کار افتد
 یار مهمان من است امشب و دانی ساقی که چنین وقت در این بزم چه در کار افتد
 مطرب پای فرو کوب و وزن چنک چنک شبخ را گو ز حسد کیک بشلو از افتد
 دامن خیمه بچینید که از وجد سماع آسمان چرخ زند بلکه ز رفتار افتد
 بس کن ایغمزه مستانه ز صید دل خلق ترسمش چشم بچشم آید و بیمار افتد
 پای صدق اربخرا بات نهد و اعظم مست غالب آنست که می نوشد و هشیار افتد
 باز کن زلف چلیپا که سحر خیزانرا سبجه درهم کسلد کار بزمار افتد
 دلشد آسیمه ز چشمت بسوی زلف که خلق کج کند ره چو یکی مست بازار افتد

مهل آنزلف که بر دور زبندان آید

ترسمش خم شده در چاه نگو سار افتد

از تو نتابم رخ ای نگار بمعبود
طلعت زیبا گر این بود که تو داری
خواجه دمی پند من زعشق وی اما
داغ فراقم گشود دیده دلا باش
جان بلب آمد فدای چشم تو ساقی
برخی پروانه ام که تا بر معشوق
فکر دگر کن دلا که نوش لب یار
شمع وجودم گذاخت غیرت اغیار

خاك سر كوی تست كعبه دها

زاهد بیچاره راه بیده پیمود

گر چون تو در آفاق جفا کار نباشد
نزدیک من از لذت عشقش خبری نیست
ایکاش بخوابیت کشد تنک در آغوش
خواهم شب وصل تو کشم شمع بغیرت
زان ناله کشم بز سرایندام که ترسم
نی زنده هله نی بکشد نی کند آزاد
گویم که چو برهن گذری یویمت از پی

تا بوسه بجانست بده گرم که آید

روزی که فروشی و خریدار نباشد

جز دل ما که زیاد تو پیرواز آید
غم معشوقه ما شاهد هر جائی نیست
کس ندیده است کبوتر پی شهباز آید
بر سر عاشق دل داده بصد ناز آید

ره دراز است اگر ره ندهم بار سفر
 خال درپیش و سپاه و خط مشکین از پی
 بنگاهی همه خود باختی ایدل هیهات
 چو زنی تیر بنه مرهمش از بوسه نرم
 رخ پیوشان که حذر بایندش از عین کال
 یکدلی خسته و صد تیر چنان کن باری
 کریمزگان کشد از دیده دل ماچه عجب
 گفتی و ر عمر نود میکنم آغاز وفا
 نه نواز دل لب شوخم نه کشد چشم سیاه
 سربك موی دو صد رشته جان داد بیاد
 دم بدم آدل سختم کشد و زنده کند
 ای امیر عرب از خا کدورت نیر را
 سزد اربای نهی بر سر شاهان جهان

دل زچین سر زلف تو اگر باز آید
 حبشی زاده نگر تا بچه اعزاز آید
 باش کز پی چشم غمزه غماز آید
 مگذار ایندل پردرد باواز آید
 آنکه در حسن و جمال از همه ممتاز آید
 که دگر مرغ غریبی بچمن باز آید
 هر چه گویند از آن چشم فسون ساز آید
 ترسم این عمر بانجام در آغاز آید
 اینچه روزی است که کارم همه از ناز آید
 هیچ معشوق ندیدیم که جانباز آید
 نیر از سنك ندیدیم که اعجاز آید
 گر برانی نرود و برود باز آید
 گر گدائی بغلامیت سرافراز آید

شعر من گر بسر تربت سعدی گذرد

کاروان شکر از مصر بشیراز آید

چه شدی کار من دلشده بکسر میشد
 یا ترا خوی جفا با دل من بر میگشت
 یا ترا بر من دلسوخته میسوخت دلی
 یا صبا خر من موی تو بغارت میداد
 یا همان دم که ترا عادت دیرین برگشت
 کر مرا دیده نبود از همه بهتر بودی
 میگشودم که از بن اشك دمادم چشمی

یا تو سوی من و یا جان سوی تو بر میشد
 یا دل غمزه برخوی تو خوگر میشد
 یا مرا صبر ز روی تو میسر میشد
 یا مرا راه بر آن خرمن غنبر میشد
 عهد حیرینه من نیز از ایندز میشد
 یا ترا روی نکوئی نه نکوتر میشد
 شاد بودم بخیمالی که مصور میشد

یاد آید که از خلوت انس من و دوست
من را و بودم و در بسته و همسایه بخواب
دیده سیر قدش از سر همه تا پا میکرد
بمطلطف بر خیم زلف معنبر میسود
که چو گیل بیخودم از ناز چو بلبل میکرد
هر دم آئینه رخسار بآئین دگر
او مرا تکیه بر آغوش چو مستان میداد
من ایپاش همه شب ریخته می اشک چو شمع
منش از دیده همی لؤلؤ تر میدادم
شرح حال دل آشفته بشبهای دراز

خواب بود اینکه من داشده دیدم نیر
یا خیالی که بهوشم ز برابر میشد
عنبرین موی تو بر طرف چمن میگذرد
گر کند باز زهم کا کل مشکین تو باد
شد زدلها اثر تیر کان دارانرا
باسر زلف سیاه تو چه گویم که مرا
مه که بر چرخ برین میگذرد عادت اوست

عجب آنست که این مه بزمین میگذرد
زلفت آنم صحن رخسار که در بردارد
دعوت داد بخط خال لب آری بملوک
خوبشتم گم کند از دور چو بیند لب او
گفت زاهد که نظر بر رخ خوان نهی است
چشم خمور تو بفروخت بهیچم آری
سست عهدیست که کارش بیمین میگذرد
کار چون تنگ شد از تاج و نگین میگذرد
دیده چون تشنه که بر ماء معین میگذرد
کافر من که صریح از سر دین میگذرد
خواجه چون نمست شد از ملک بیمین میگذرد

همه بر چشم رقیبان سر نشتر میشد
هر زمانم ز رخسار داده بساغر میشد
جان فدای تنش از با همه تاسر میشد
هر زمانم که رخ از اشک مرا تر میشد
که چو پروانه مرا شمع منور میشد
جلوه میداد مرا عالم دیگر میشد
چون مرا دست بر آن سینه چون پر میشد
او چو از سر خوشی خواب به بستر میشد
او ز لب قند همیداد و مکرر میشد
مو بمو با سر آن زلف معنبر میشد

همه بر چشم رقیبان سر نشتر میشد
هر زمانم ز رخسار داده بساغر میشد
جان فدای تنش از با همه تاسر میشد
هر زمانم که رخ از اشک مرا تر میشد
که چو پروانه مرا شمع منور میشد
جلوه میداد مرا عالم دیگر میشد
چون مرا دست بر آن سینه چون پر میشد
او چو از سر خوشی خواب به بستر میشد
او ز لب قند همیداد و مکرر میشد
مو بمو با سر آن زلف معنبر میشد

همه بر چشم رقیبان سر نشتر میشد
هر زمانم ز رخسار داده بساغر میشد
جان فدای تنش از با همه تاسر میشد
هر زمانم که رخ از اشک مرا تر میشد
که چو پروانه مرا شمع منور میشد
جلوه میداد مرا عالم دیگر میشد
چون مرا دست بر آن سینه چون پر میشد
او چو از سر خوشی خواب به بستر میشد
او ز لب قند همیداد و مکرر میشد
مو بمو با سر آن زلف معنبر میشد

گفتی آخر بدو بوسی بنوازم دل تو به لب کز دل من نیز یمین میگذرد
 بچه عضویت نشانم که نداند چکند شه چو بر صومعه راه نشین میگذرد
 گر طبیبانه نیائی بسر خسته هجر اگر امروز نه فردا به یقین میگذرد
 با حذر باش از آنجعد مغنبر نیر

مار ز بیاست که بر خلد برین میگذرد

زلف جانان سحر از باد صباد درهم شد عاقلان مژده که زنجیر جنون محکم شد
 ساقی از نشئه مستی کله از سر بگرفت گل و سنبل بهم آمیخت عجب عالم شد
 سالها بود که دل را سر و سامانی بود عاقبت در سر آنزلف خم اندر خم شد
 ز خط سبز تو موئی بدو عالم ندهم تا نگوئی سر موئی زارادت کم شد
 گفتمش خون دل عاشق بیچاره که خورد به تبسم نگهی کرد سخن مبهم شد
 سر هر گل دل صد بلبل مسکین خونگشت تا در این گلشن پر خار دلی خرم شد
 گفتمش هیچ سر صحبت ماداری گفت کی پریرا هوس انس بنی آدم شد
 مشک با هیچ جراحت نشنیدم که بساخت غیر زلفت که دل ریش مرا مرهم شد

کم مباد از سر من سایه اینغم نیر

کافقتاحی شد اگر کار مرا زینغم شد

نگار من چو بتاراج عقل و دین خیزد غبار لشکرش از ترك تا بچین خیزد
 ملفق است بهم نیش و انگین چه عجب خطی سیه گراز آنکان انگین خیزد
 زهی خلف که دمام ز آسمان و زمین بمادر و پدر پاکت آفرین خیزد
 نه چو تو کوکب رخشان ز آسمان تابد نه چون تو سوسه و سهی قامت از زمین خیزد
 بگلشن تو خزان و بهار یکسانست چو گل بیاد خزان رفت یاسمین خیزد
 ز یکدو جرعه بگلزار چهره ده آبی نظاره کن که چه گلهای آتشین خیزد

دو چشم مست دولب مست و هر چه خواهی مست

نمودن بالله اگر شهنه از کهنین خیزد

نه من از تنگی دام است که در فریادم

می بدالم که بسر وقت رسد صیادم

سیر شد زینچمن سبز دل ناشادم کاش میکرد بخود روی قفس صیادم

تیر کز شست بشد باز نگردد بکمان پند پیران چکنم منکه دل از کف دادم

گشت دور فلک از منت تعمیر مرا خنک آنروز که سیلی برد از بنیادم

منکه از خلد برین دل نگران بستم بار تا سرکوی تو دیدم همه رفت از یادم

خواجه دشوار پسنداست و مرار روی سیاه ترسم از بندگی خویش کند آزادم

گله از آدم خاک نه طریق ادبست گرچه آورد در این دیر خراب آبادم

لطف سلطان ازل خواست که از سجده خاک باد این نخوت بیهوده دهد بر یادم

نخورم غم که برد باز بدان گلشن قدس علت نخوت و مستی چو ز سر بنهادم

نیر این نامه بدیوان عمل نتوان برد آه اگر لطف شهنشه نکند امدادم

وارث ساقی کوثر شه مهر افسر طوس

آنکه باداغ غلامیش ز مادر زادم

خیز تا معتکف خانه خمار شویم سر به پیشش بسپاریم و سبکبار شویم

زلف ساقی بکف آریم و ببالک و دف و چنگ

مست از خانه سوی کوچه و بازار شویم

دمبدم با رخ افروخته از آتش می همچو طاووس پی جلوه و رفتار شویم

شهنه گر خرقه و دستار به یغما ببرد کو بر چند خر خرقه و دستار شویم

چون ز زلف تو توان سبجه و زناری بست

ما چرا لاوه پی سبجه و زنار شویم

با نسیمی که زکوی مه کنعان آید زشت باشد به تنعم سوی گنازار شویم
با تو ما را خبر از خویشی و خودبینی نیست

که انا الحق زده حلاج سردار شویم
کام ما بس ز تو کنز کوی تو بوئی شنویم

ما که باشیم ترا طالب دیدار شویم
سرآزاده و لاشور شر آرد برخیز
سر زلفی بکف آریم و گرفتار شویم
آخر از خمر چنان مست چو باید بودن
ما که مستیم از اول زچه هشیار شویم
خستگان را ز شکر خنده دهد آب حیات
خوش طبیعی است بیا تاهمه بیمار شویم
قیمت لعل لب بار بجان شد نیر
گوهر ارزان شده باز آ که خربدار شویم
از پس مرک چو خاک قدمی باید بود
به که خاک قدم شاه جهاندار شویم

شیر حق داور دین آنکه بیه ناز کنیم

باستان سر کوی وی اگر یار شویم

تیشه بر پازدی ار داغ منش در دل بود

آن قوی پنجه که در کوهکنی کادل بود

بچه دل آینه عکس تو در آغوش کشید

مگر از آه سحر گاهی ما غافل بود

بردم از سوز جگر لایه ز حدیدش رقیب
حالت غرقه ندانست که در ساحل بود

تند بگذشت و مرا سیل غم از سر بگذشت
شکر هادارم از این برق که مستعجل بود

بفرامت بکش ای زلف به بندم که ز عمر

هر چه جز حرف جنون شده همه بی حاصل بود

مشکل خویش ببردم بادب پیش حکیم

چون بسنجیدمش او نیز چو من جاهل بود

عمر زلف تو فروز باد که باروی تو دوش مو بمو باز نمود آنچه مرا در دل بود
 زاهد از بهر خدا پیشه تقوی نگرفت عشق را بارگران خواه چه چو من کاهل بود
 گفتم از گم شده خربش نشانی جویم بر هر کس که شدم بیخود و لایمقل بود
 ناکه از دیر بر آمد صنمی باده فروش وه چگویم که چه فرخنده رخی مقبل بود
 پای بوی من و او هر دوز جارت و لیک پای او در دل و پای من از او در گل بود
 او روان گشت و من اندر عقبش درنگ و بوی

تا بدیری که در آن دیر گمش منزل بود
 محفل دیدم و در وی بادب مغبجگان بسته صف در بریری که در آن محفل بود
 پیر آندبر مرا جام جمی داد کز و پیش چشم آینه شد آنچه مرا مشکل بود
 زنگ آئینه در آمی چو زردم دیدم کوهان در دل و اینکوشش من باطل بود
 نام مجنون زجنون مشهر آمد نیر

هم بدین ره شدی از ناصح ما عاقل بود
 دلبر من بچهره چون زلف معنبر آورد مهر بخوشه جا دهد مه بدو دیگر آورد
 میوه ندیده سرو را کس بجهان تو بوالعجب
 از چه گلی که سرو تو میوه شکر آورد
 سد ره اگر بری سرم شعله شمع پیکرم
 سوزد و ربزد اشک خون تاسر دیگر آورد
 زنده بگور اگر کند کس نکند ملامتش

مام بشر پس از تو کر حور مصور آورد

ولد

اگر بلبل بدل داغی ز جور باغبان دارد
 در آتش من که با من نوک من سزگران دارد

بیابانی است بی پایان من آن سرگشته آهوئی

که هر سوز و کند ضیاء تیری در کان دارد
که این حال عجب یارب نهان با محاسب گوید

که شوخی دل ز من برده است و روی از من نهان دارد
ز لب خندی مرا از گریه دامن پر گهر کردی

مگر لعل لب خاصیت شه گویان دارد
بامید گهر خود را بدریا میزدی ای دل

نگفتم زین هوس بگذر که دریا بیم جان دارد
ز گلبانگ عراقی آتشم در پرده زن مطرب

که مرغ جان ملال از خاک آذربایجان دارد
بهر گامی هزاران دل بیای ناچه میغلطد

کدامین دلستان یارب در اینمحمل مکان دارد
صبا آهسته بگذر زانمغبار زلف خم در خم

هزاران طایر پر بسته دروی آشیان دارد

افسرده دلان شورت نادیده بسر دارد
عالم بدرت پویان دیدار ترا جویان

ای نفس عزازلی رو سجده آدم کن
کاشاهد قدسی سیر در قلب بشر دارد

ای یونس لاهوتی کاندرا شکم حوتی
زین برقه ناسوتی زود آ که خطر دارد

روگر همه لقمانی در کش می روحانی
کابن شربت ربانی تأثیر دگر دارد

ایکو هکن هشیار هان امشب ازینک هسار
گلدگون سبک رفتار آهنگ گذر دارد

گر موسی سینائی ور عیسی مینائی
از جام تمنائی دامن همه تر دارد

جام دل من ساقی برد از زمی باقی
 ایغیدی معنی دان وای فحل فواید خوان
 غافل ز قواعد را خوشدل بزوائد را
 چند اینهمه چون سیماب در او تغم می تاب
 رور و خم افلاطون پر کن زمی گسل کون
 با شیر زنی پنجه گوئی نشوم رنجه
 ار حکمت ایجاد یگر طالب استادی
 عیسی صفت از تجرید اندر فلک توحید
 در دائره لاهوت من لیر تابانم

دوشیزه طبع من چون یرده ز سر گیرد

مشاطه چرخش پیش آئینه زر دارد

جان در خور خدنگ تو ابرو کمان نبود
 صدار گشته بود ز جورم نهیب هجر
 ورنه دل رقیق تو نا مهربان نبود
 دیدم بخواب دوش که هم بستر منی
 هر که به بخت خفته مرا اینکمان نبود
 گفتم لبوسه جان دهمت سر کشید و گفت
 در ملک حسن لبوسه چنان رایگان نبود

هر صبحدم که بی تو به بستم بناقه باز

فریاد من کم از جرس کاروان نبود

کر نه چشمان تو در قصد گرفتار اند
 ز چه هر گوشه از اوصاف زده خونخوار اند
 مکن ایباد پریشان سر زلفش ز نهار
 که بهر حلقه از اندام گرفتار اند
 تو زمی مست شکر خواب چه دانی که بشهر
 هر شب از نیش سر زلف تو بیدار اند
 با جذر باش که آن نافه مشکین ز صبا
 نشود باز که در شهر دلفکار اند

شیخ گونخوت بدهوده برندان مفروش غالب آنست که وارسته گهنکارانند
 صوفیانرا شود از منعکس ایندلق ریا همه دانند که اینقوم چهسگساراند
 بادب پای بمیخانه نه ایسالك راه که بهر پای خم میگده هشیاراند
 نیر اینخرقه بشمینہ بر انداز ز دوش

رهروان حرم عشق سبگبارانند

بتان چوزلف مسلسل بتاب میسازند بگردن قمر از موطناب میسازند
 چو از کنار جبین به کشند طرف کلاه هلال یکشبه را آفتاب میسازند
 صبا بگویی بمانی که نو خطان ختا بیا به بین که چه نقش بر آب میسازند
 بحیرتم که ز بهر چه گلگران قضا عمارت دل ما را خراب میسازند
 مصوران جمال تو نازنین نازم که بیکر ملک از خاک و آب میسازند

نگفتمت که مده دل بگداز خان نیر

که میبرند در آتش کباب میسازند

در قنات اکرم زلف تو زنجیر شود دل ز دوزخ میراندیشه که دلگیر شود
 جان شیرین من است آئلب میگون جانا حاش لله که کس از جان چندین سیر شود
 تا نظر میرود از موی تو سر پیدانیست وای بر دل اگر این رشته کره گیر شود
 زود میری تو و من تشنه دیرین بلدت صلح و جنگ من و تو تا چه ندیر شود
 ترسم از نرمی آنغبغب سیمین و لطیف پای دل لغزدو در چاه سرازیر شود
 تیغ ابروی تو در دست دو چشم تو خطاست کاینده و کرمست شود فتنه جهانگیر شود
 سخن از نقطه موهوم تو سر بست عجیب کاین توهم نه خیالی است که تصویر شود
 خون من لوث ندایغ مزه مستانه مترس این نه خونی است که تشنه بتویا گیر شود
 مست دیندار تو از سنگ کرمز دهیسات روبه از زین می مستانه خورد شیر شود
 خون دل پاک در اول نظرم خورد چو شیر نیر این طفل نداسود که خون شیر شود

گفتی اینجان بچه کار آبدت ای عاشق پیر دارم اینجان که نثار قدم میر شود
 آن امیر عرب و سیف جهانگیر نبی کاداگر نیست جهان گو همه شمشیر شود
 نعت ذات نوشها خواهم اگر شرح دهم ترسم عالم همه پر نعره تکفیر شود
 نی همان به که ز اوصاف توب بر بندم
 خواب از آن پایه گذشته است که تعبیر شود

شانه هر دم که بر آنکا کل مشکین گذرد وه چه گویم که چهار دل خونین گذرد
 کاش یکسر همه بر چشم من آید ز خطا هر خدنگی که از آن ابروی پر چین گذرد
 ایندل و این تو که دست از سر خود بردارد شه چو در کلبه رستنائی مسکین گذرد
 منعم از عشق جوانان مکن ایناصح پیر بس قبیح است که پیری کهن از دین گذرد
 که بکهار گهی راز بصحرا گویم بو که ویسی ز خدا بر سر راهین گذرد
 دیر ماندی بدم ای صبح سعادی بگذار دانه اشک من از خوشه پروین گذرد
 تا نفس دارم از ایندرد بنالم حاشا خنک آروز که جانانه بیالین گذرد
 حور عین گر گذرد بر سرم از کوی بهشت نه من از دوست نه فرهاد شیرین گذرد
 عاشق از حیرت و صلت سرو جان و دلو دین

همه در دست و نداند ز کدامین گذرد
 چند گفتم بدل آروز که او چشم کشود بس کن از قهقهه ای بکک که شاهین گذرد
 با چنین ساعد دل بند خصومت جهل است بگذارید که خون تا ز سر زین گذرد
 مگر آندل که بر او عشق ندارد نیر
 سنگ باشد ز چنین لعبت سیمین گذرد

عمریکه بی تو ای مه نو شاد میرود سر داده خرمنی است که بر باد میرود
 دور از کنار یار ز دریای چشم من رودیست دجله که به بغداد میرود
 شیرین بکام جوئی و پرویز در نشاط غافل ز خون که از دل فرهاد میرود

جز من بهر که مینگری در حضور تو افسرده خاطر آمد و دلشاد میرود
مستانه میخرامد و دل از پیش دوان آهو نگر که از پی صیاد میرود
خلقی بدام بسته و خود همچو سرو ناز
بنگر چگونه سر خوش و آزاد میرود

این خود سری که زلف تو ایدلر با کند با روزگار غمزدگان تا چها کند
زلف از کنار چاه زلخدان مگیر باز بگذار دستگیری افتاده ها کند
گشتم اسیر غمزه طفلی که صید دل هر لحظه دست گیر دو بازش رها کند
مست است کرده ناولک مرگان بسینه راست ایدل بهوش باش که ترسم خطا کند
افتاده زاهدان بهم از بخل یکدگر ساقی کجاست کاو در میخانه واکند
عاشق هزار جان بلب آرد ز انتظار تا لعل دلکش تو بعهدی وفا کند
من جانسپار و غمزه شوخ تو جانستان ناصح در ابزمیانه فضولی چرا کند
نیر تطاولی که به بیگانه کس نکرد

چشمان مست او همه با آشنا کنند

تاسر کار تو با خانه خمار افتاد راز سر بسته ما بر سر بازار افتاد
بسر زلف تو آویخت دل از چاه زنج کار زندانی عشقت بسر دار افتاد
دل ز سر حلقه زلفت نبرد راه بجای همچو آن نقطه که اندر کف پیر کار افتاد
ای پسر تابکی آن روی نهان در خم زلف برده بگشا که مرا پرده زاسرار افتاد
غالباره نبرد عاشق صادق سوی وصل اندرین کار مرا تجربه بسیار افتاد
دل دیوانه که شد واله آن نرگس مست هوشیار است که با مردم خمار افتاد

سخنت گر چه لطیف است سرا یا نیر

لب فرو بند که در قافیه تکرار افتاد

انس من ایشیخ بامی است و دف و عود می نتوان کرد ترك عادت معروفود

میدهد امشب نوید مرغ سلیمان
ساقی مجلس گشود زلف سمن سا
ملک جهان گو مباش که پر کرد
چشم زلیخا اگر این جمال ببیند
محتسبا باش تا رسم بخرابات
خیز که خفتی و رفت قافله صبح
واله پروانه ام که تابر معشوق
مطرب خوشگو ز طبع روشن نیر

باز کش امشب بتار لؤلؤ منضود

مطلع غزل ذیل در اصل نسخه نبود

یارب آنخال که ماراشد از اوزسیاه
دم جان بخش مسیحاست سحر خیزانرا
زلفت ار بردید غمادل شهری چه عجب
ایدل غمزده خوابی که شب از نیمه گذشت
و اعظا نرارسد از زمزمه عشق بگوش
سبحه درهم کسلد مست ببازار آید

اینکه بیمار غمت کرد ز دوری نیر

دل قوی دار که خود نیز پرستار آید

محتسب با ساغر می گر مرا سر بشکند

باکم از سر نیست زآن ترسم که ساغر بشکند

تا شنیدستم که دل بشکسته دارد دوست دوست

من موئی بسته ام دل تا مکرر بشکند

ای مساعد کوکب آن جانی که جانانش ستد

ای مساعد کو کب آن جانی که جانانش ستد

وی همایون روزگار آن دل که دلبر بشکند

چون بیدم سردهی شاهین چشم آهسته ده

تیز پرواز است ترسم ناگهش پر بشکند

شیخ را گردن شکست از بار دستر کران

بار وی یارب کران کن بار دیگر بشکند

شانه در آئینه مرگ ما مصور میکند

تا ترا بر رخ یکی زلف معنبر بشکند

حرف الراء

گر بکیش تو گناه است ترخم با سیر

عشق با صبر من آن کرد که آتش بحریر

گفت سیب ز نخم بین و دگر بار بمیر

چکنم با که شکایت کنم از دست امیر

تانه زان نافه کاکل شنود بوی عبیر

با چراغت نتوان یافت در آفاق نظیر

چکند تشنه نمیرد به بیابان ز هجیر

ز چه ازوی نشود چشم من دلشده سیر

طبل واپس بزن از شست کمان رفت چو تیر

بی نبرد که همان قصه چاهست و ضریر

ای جوان بخت بیندیش ز آه دل پیر

آن کند با من خاکی که به یعقوب بشیر

بکش ایدوست نداریم ز حکم تو گزیر

دوست با جان من آن کرد که ماهی بکتان

گفتم از حسرت عذاب لبست خواهم مرد

گر بحکم سر زلفت نهم کردن طوع

سر شوریده میپندار بخود باز آید

غائب از ما مشو ای مهر درخشان که بعمر

پای من لنگ و سر آب جدمر حله دور

یارب اینخمر من گل چشم جهان سیر کند

دلبر آمد بر کشته خود لیک چه سود

طوق موئی به بنا گوش زدو گفت بیوس

فیش زین پیش مزن بر دلم از ناله ناز

بعد مرگ از شنود بوی تواز باد صبا

من که در گوشه ابروی توحس نظر
 ایشهنشه نظر از حبس نظر باز مگیر
 شعر سعدی همه دلبند و ملیح است و لیک
 نیر انظم تو کو برد ز خواجو و ظهیر
 لب فرو بند ز تشبیب و بر افشان در ناب
 ز ثنای شه مهر افسر اورنگ غدیر
 نقش پر داز عمل آئینه حسن ازل
 که ز نوک قلمش یافت هیولا تصور

دارم امید که جرمم بعتاد گذرد

که خداوند کریم است و شه عذر پذیر

ز تاب زلف تو نارسته خط دمید آخر
 بغیر روز سیاه از تو دل ندید آخر
 فلک برابر وی من خم نداد و غمزه نو
 بیک اشاره کمان مرا کشید آخر
 دلم ز شوق دهانش میان خون میگشت
 بنقد بوسه لبش خون من خرید آخر
 قدیکه سر بر آن خم نکرد در همه عمر
 بیای بوس سهی قامتی خمید آخر
 خیال افمی زلفت بدیده دید مگر
 که مرغدل بفغان ز اشیان پرید آخر
 دم از دهان تو زد غنچه گوئدا که صبا
 ز رشک پرده ناموس او درید آخر
 قبابی روز سیه راست شد بقامت ما
 مشاطه تاسر آن زلف کچ برید آخر
 ز مهر ورزی پنهان دلم بجان آمد
 جنون عشق بفریاد من رسید آخر

قرار و صبر ز دل جویدار نشان نیر

بگو که خونش دو از دیدگان چکید آخر

نه در آرزدن دلها چو تو خود رأی دگر
 نه چون بر سر خوی تو شکبای دگر
 نه ترارای بجز خوردن خون دل من
 نه مرا جز طلب نوش لبث رأی دگر
 با که گویم که چه امیکشم از دست تو من
 رشکم آید که برم نام ترا جای دگر
 نیمه جانی و گراز کشمکش شوق اجاست
 بکن ای بارقه حسن تجلای دگر
 ای که از ناز نهی یا بسر کشته خویش
 ایدریغ از سر دیگر که نهی پای دگر
 سود آن برد که سر در سر سودای تو باخت
 که زبان است در این سر حله سودای دگر

زلف و خط داده بهم دست مگر چشم تو باز
 هر چه ایجان پدر ناز توانی بفروش
 سروا گریا تو ببالد بنشانش بر خاک
 بسر زلف دلاویز و بیجان لب مست
 گر بفردای قیامت کشدم وعده وصل
 خط نیاورده رخ غمزۀ جادووش او
 نیرا شیشه دل را که در او سر خداست
 داد در کشور دل رخوت بغمای دگر
 مادر دهر نیارد چو تو زیبای دگر
 کاین قبا نیست برازنده ببالای دگر
 کز تو جز بوسه مرا نیست تمنای دگر
 باز ترسم که دهی وعده فردای دگر
 چشم من بست که فردا نروم جای دگر
 نتوان داد بهر بی سروبای پای دگر

ناتوانی من این محققه مینائی را

جز ولای شه دین مهر تولای دگر

حرف الزاء

هندوی چشم و خال و خط و زلف مشکبیز
 هوشم سرتو دارد از آندارمش بسر
 رشک آیدم حدیث تو گفتن براهدان
 جانان وداع میکند ایدل بدر شتاب
 گرداب هایل و شب تاریک یم موج
 سر هاست کز هوای تو در پایت افتد
 از موج خیز طعنه نرسد غریق عشق
 دستی بهم نداده که ممکن شود گریز
 چشمم رخ تو بیند از آندارمش عزیز
 گوهر گرانها و خربدار بی تعیز
 دلبر ز دست می رود ایدل بیای خیز
 بی شد امید ساحلم ای دیده خون بریز
 در جلوه گاه حسن چه حاجت بتیغ تیز
 دوزخ چشیده را چه غم از هول رستخیز

نیرا بس از غنیمت تر دامن مرا
 کاهل ربا ز صحبت ما دارد احتیاز
 شد روی یار جلوه گر از زلف مشکبیز
 صبح امید میدمد ای بخت خفته خیز

زینسان که میزند دره خلق این بت عراق
 تا خود چها کند ز خطا چشم مست او
 ز آن بیشتر که دوست زدش دهد تمیز
 یکشهر را بسر ز قیامت قیامتی است
 مگر تو باز نیائی به رستخیز
 بر خواریم مبین و فرود آید چشم من
 یوسف بهر کجا که نشیند بود عزیز
 باری بدوش بسته زدستار شیخ شهر
 آری عروس زشت کند جهد در جهیز
 با یاد زلف یار نخوابم شبان تار
 کافعی گزیده را بود از ریسمان گریز
 باز نپرسند خون صید برکش کان درست فرو نه بقیع تیز
 در صیدگاه دل همه تا چشم میرود
 مرکب بتازو صید بر انداز و خون بریز
 آن خط سبز روتق زلف سیمه شکست
 حقا که انتقام نماند به رستخیز
 ای خط زهر تیرگی روزگار ما
 کافی نبود طره شهرنگ تا تو نیز
 خوبان برت بضاعت مزاجه جان بکف
 آورده با ترانه یا ایها العزیز
 نیر بدرد زخم صبوری توان نمود
 ز آن زلف مشکبوی توان کرد احتزیز

حرف الشین

ای جوان کاینهمه آتش زینم بر دل ویش
 سینه از آه به تنگ است بیندیش زخویش

نظری کار مرا ساخت مرعجان بازو

ایکماندار که بر دل ز نیم اینهمه نیش

گله از بخت ندارم چو تو محبوب منی

برتر از سلطنت از بخت چه خواهد درویش

عشق با عقل من آن کرد که بادی بغبار

هجر با جان من آنکود که سبلی بحشیش

ترك چشمت کشد از تیغ برویت چه عجب

مست چون تیغ بر آهیخت چه بیگانه چه خویش

سر کوئی که شتر کم شود آنجا بقطار

من دلی گم شده میجویم از آنزلف پریش

خون بدست آر که کار دلم از کار گذشت

همه با ناز و تعلل نرود کار زبیش

چند کارم همه از دور بایما گذرد

دل حسرت زده کم زوی ترا حوصله یش

نیرا دل بیکمی بند ز باقی بکسل

پای زن بر سر افسانه هفتاد و دو کیش

وارث تاج ولایت که پس از احمد پاک

اوست ناموس جهان داور و باقی همه میش

که بمسجد کشدم که بکلیسای کشیش

بسته موی بتافت مرا تخته کیش

زاهد و طره دستار من و زلف نگار

هر کسی را هوس می در سرو کاری در پیش

صبر دیوانه مگر تا بچه پایان باشد

خنك آنروز کرین سلسله گیرم سر خویش

نظری بر تو و صدبار نگه بر چپ و راست

تا نیایند رقیبان توام از پس و پیش

چکنم گر نفهم سر به بیابان جنون

پنجه عشق قوی لقمه ام از حوصله پیش

اینم منم کافعی زلف تو بجان میطلبم

ورنه کس دشمن جانی ندهد راه بخویش

پارسائی بتغافل ز تو فکریست محال

عشق و مستوری ییوند نگیرد بریش

حلقه زلف تو از دست دهم من هیاهات

تا نگیرد ز طلب دست ندارد درویش

رند میخانه بکنجی خمش از آتش می

سر صوفی بفلک میرود از دود حشیش

بوی خون آید از این چشم سه دل که تراست

دلبرادست من و دامن آنزلف پریش

جای عذر است چرا خنده برندان نکنند

زاهد صومعه را کاینهمه خندند بریش

چند گفتم که مبو کاکل مشکین بتان

عاقلان یند من افسانه شمرد ایندل ریش

نیرا باش که تا خیمه زنم بر در شاه

چرخ اگر تیر جفا پاک پیرداخت ز کیش

شه اورنگ ولایت که در اقلیم وجود

جز بتدبیر بمینش نرود کار از پیش

نه سر سبحة زاهد نه چلیپای کشیش

کفر زلف تو رها کرد مرا از همه کیش

دوست گر وقت تماشا است بدیوانه خویش

سنگ طفلان زبی و راه بیابان در پیش

با هوای لب خندان تو نیشم همه نوش

با خیال سر مژگان تو نوشم همه نیش

درسیه روزی ما اینهمه ای زلف مکوش

با حذر باش ز جمعیت دلهای یریش

لب طماز تو پر ناز و مرا حوصله کم

چشم غماز تو خوانخوار و مرا حوصله بیش

من نتابم ز کمانخانه ابروی تو روی

مژه گو تبر جفا پاک بپرداز ز کیش

تیغ تیز از سر آنخط سیه باز مگیر

لاوه بر روی خود ایدوست مکش دشمن خویش

نا سپاس است اگر حق نمک نشناسد

سالا خون جگر داده لب بر دل ریش

خنده بر ریش رقیبت چکنم گر نکنم

که کند غرقه بناچار نشبت بحشیش

تو که شب با منی اندیشه فردا جهل است

کار امروز بفردا نگذارد درویش

میزند بر در دل حلقه نهانی غم دوست
نیرا خانه پیرداز زیگانه و خویش

کجا بگوش رسد ناله های زار منش
ضرورتست مرا بی تو رو بصحرا کرد
مگر که پای تو بست ای نسیم گلشن مصر
کس التفات ندارد بخویش از او چه عجب
هزار خار زمهرگان بدیده رفت مرا
تبارک الله از این گلشن بهشت مثال
چنان گرفته بمن کار تنگ چشم رقیب
کمال حسن و لطافت نگر که چشم دقیق
قیاس روی تو سهواست جز بباغ بهشت
من ارز و جد کنم پیرهن قبا چه عجب
خوشا نواحی بغداد خاصه فصل بهار
کنار دجله و بوی بهار و روی نگار
مرا هوای وطن جز صداع غم افزود
کمال صورت منظور عاشقان نیرا

توان قیاس گرفت از حالات و سخنش

عاشق که رنج عشق نداند ز راحتش
گفتم قیامت است چو برخواست قامتش
انصاف بر چنین قد دلجوی نازنین
ای باد کاشیانه زلفش بهم زدی
زاهد که بیگناه رود بر در کریم
گو باز گیر رحل اقامت ز ساعتش
غافل که تن بر این ندهد استقامتش
زبید که بار ناز کشی تا قیامتش
باری خبر ده از دل ما و سلامتش
ترسم بحشر سود نه بخشد ندامتش

ایدل بیا که خون تو کز روی نشان نبود در چشم او معاینه بینم علامتش
 مجنون که رو بجانب دشت جنون نهاد چون ما نبود طاقت سنگ ملامش
 گو آسمان نواله بدون همتان دهد مارا نیاز نیست بخوان کرامتش
 نیر ملول شد دل تنگ از هوای ری
 آمد بناله بختی صبر از اقامتش

هین رو بیارگاه شهنشاه طوس نه و اهل بخاکری همه سود و غرامتش
 آتشاه تاجدار که شاهان روزگار سایند سر بیای سریر اقامتش
 تا سرو قامتش بسرت سایه میکند سرباز سایدای و بکش بار قامتش
 جهان دریای خونابست و ناپیداست پایانش

الای آب جو بهراس از این دریا و طوفانش
 مچر شیرای پسر زینهار از این نامهربان مادر
 که خون شوهر است اینکه می بینی به پستانش
 ندارد جز دوتان بر سفره این ناکور مهمانکش

که دارد آون از گردون و نهار است مهمانش
 جوانمردان بدو نان منت دوتان نمی ارزد
 جوانمردانه بگذرد زیندوتان و اهل بدو نان
 شب و روزش دو شهر است و خود ضحاک و مار است

نمی بینی که مغز سر خورد پیوسته مارانش

ول

دل من گشعاست و چاه سینۀ زندانش
 جهان مصر بلا خیز و خرد یعقوب نالانش

عروس چرخ مینائی بصد کید زلیخائی
 کشد هر دم ز رعنائی بسوئی طرف داماش
 الا ایباد روحانی ببر زینماه زندانی
 بنزد پیر کنعانی خبر از کید اخوانش

حرف الغین

چشم بر صیدم نمیکنند آشکارا فکن دریغ
 در خور شاهین چشم او نبودم من دریغ
 یکدمی نستاد تا بیند که جونسوزم بخوبش
 آنکه زد بر آتش افسرده ام دامن دریغ
 تند چون ابراز سر من دوش بگذشت و نگفت
 سوخت از برق تغافل مور را خرمن دریغ
 گوشه ابروی او امدل مقامی دلکش است
 نیستم از چشم کافر کیش او ایمن دریغ
 وصل دل برداز من و جان نیز بر بحران سپرد
 در هلاکم دوست یکدل گشته با دشمن دریغ
 اجر هر نوش لبی نیشی زنازش در قفاست
 بر نچیدم لاله ائی بیداغ از اینگلشن دریغ
 دوش چون خالاش کشیدم تنگ خوشخوش در کنار
 در میان بیگانه بود اما حجاب تن دریغ
 دانه شادی فلک زینکهنه پرویزن به بیخت
 بس خسم غم مانده بر بالای پرویزن دریغ

با خیال صبح وصل عمرم بسر رفت و نژاد

جز نتاج غم از این شبهای آبستن دریغ

عقل من بر بود از سر این منیژه‌وش عروس

بی تهمتن ماندم اندر چاه چون بیژن دریغ

نیرا دوشیزه‌ای میکفت با آئینه‌دوش

مادر گیتی ز نر زادن شد استرون دریغ

حرف الام

گفتم رقم کنم تو حال دل ملول رشک آیدم که بر تو فتد دیده رسول

از پند عاقلانه مردم دلم گرفت برقع فرو گشای که حیران شود عقول

این نقد جان و این سر را ز ارم صرا اگر یوسف کند بضاعت مزاجه من قبول

وقت است اگر بداد من بینوا رسی

ای خضر ره که بار گرانست و من جهول

حرف المیم

من آن نیم که دل آزرده از جفای تو باشم

گرم زبیش نظر رانی از جفای تو باشم

تو کنز برای منی اعتبارم از تو همین بس من ار نه در خور آم کداز برای تو باشم

علی الصباح بهر سو که رهگذار تو باشد بسر روم که زیبا خستگان پای تو باشم

اگر تو چون سگ بیگانه ام زبیش رانی شوم رفیق سگ کوی آشنای تو باشم

هزار بار اگر عهد بستی ار بشکستی بیا که با همه بد عهدیت فدای تو باشم

اگر جفا و اگر مهر با همین ز تو شادم که مطمح نظر چشم دلبای تو باشم

ضرورتست گذارا خیال سلطنت از چه مرا خیال نباشد شها گدای تو باشم
چو نیست پا که بیایم بر هگذار تو نالم که سوی صید دل خسته رهنمای تو باشم

بهشت اگر همه از من بود بدین رخ زیبا

کنم مصالحه نیر من ار بجای تو باشم

هر دم از یاد تو با چشم جدا گیرم و مویم

که بسر وقت تو چشمی است جدا هر سر مویم

اشك رنگین نه بخود میرود از دیده برویم

سجده بر روی بقی دارم و خونت وضویم

بچه سوگند خورم کز تو سر خویش ندارم

بسر موی تو سوگند که سرگشته اویم

نشئه می همه غم زاید و اندوه و ملالت

می فروشان اگر از خاک بسازند سبویم

با حضور تو هر آن باده کلرنک که خوردم

در فراق همه خون گشت و برآمد ز گلویم

کس چه سان صبر تواند ز چنین لعبت سیمین

تو خود انصاف ده آخر نه من از آهن و رویم

گویم آیم شب تاریک سر راه تو گیرم

بو که غافل بدر آئی و نهی پای برویم

چشم دارم که يك امشب فلک آهسته خرامی

که بصلح آمده از در صنم عربده جویم

چاره زخم من ای عشق بقدر دگر کن

که من آن نافه مشکین نتوانم که ببویم

گو من آن پایه ندارم که نهی سر بکنارم

بسر میانه و پندار که خاک سر گویم

کودکان چشم براهند چه بود آد که چندی

بند بر دارم از پا صنم سلسله مویم

گله از بخل رقیب است در این مسئله نیر

ورنه او خود به نهانی نظری داشت بسویم

با تو نخواهم رخ حور ای صنم عقل نیازم ز قصور ای صنم

دوری تو دوزخ و وصلت بهشت عشق تو غوغای نشور ای صنم

شرم مدار از من و غایب مشو با تو مرا نیست حضور ای صنم

پنجه زور آور تقوی شکست مستی چشم زفتور ای صنم

مام که حور آورد از شرم تو به که کند زنده بگور ای صنم

موی تو ندهم بدو عالم هنوز اینقدرم هست شعور ای صنم

شیوه رفتار تو آخر مرا خواهد کشتن بمرور ای صنم

پای که پای تو نیارد بسنگ اینمه مستی و غرور ای صنم

صورت سنگ است بدیوار دل نقش تو تا نفخه صور ای صنم

از تو تمنای صبوری ز چشم قصه اشک آمد و کور ای صنم

گر ندهی بوسه مده جنگ نیست

کس که ندارد بنو زور ای صنم

گر مساعد شود آنطره عنبر شکتم چندگاهی زجنون رخت بصحرا فکنم

باش یکدم که کنم پیرهن شوق قبا ای کمانکش که زنی ناولک مرگان بتنم

خار راهیست که اندر طلبت رفته بیا هر سر موی که سر داده برون از بدنم

ز تماشای منت گر حد آید بجمال پرده بردار که من بی خبر از خویشتم

شعله عشق در آویخت بفانوس خیال
 منکه تادوش هم آغوش تو بودم شب و روز
 خنک آنروز که سر بر کند از پیر هنم
 گرم امروز به بینی شناسی که منم
 روز شد شام و بیداد آمده عهد و ظم
 همه شب تا بسحر که مژه بر هم نزنم
 شهره شهری و شیرین بخیالی دهنم
 لب او بر لب بیگانه و من در غم او

شور شیرین دهنان کوه گران بگذارد

نیرا خیره ز سنگین دلی کوهکنم

خیم ابروی تو تا با مژه پیوست بهم
 اینهمه خون دل خلق دلیرانه مریز
 داد چین تا بختا تیر و کان دست بهم
 عاقبت سیل شود قطره چو پیدوست بهم
 که سر زلف تو دست همه را بست بهم
 که جهان را زنداین ترک سیه مست بهم
 زلف او باز شد و یکسره بشکست بهم
 الله الله بچه سان بافته این شست بهم
 حشم ناز و فسون داده همی دست بهم
 گر چشمت چه بلائی است که تا مینگری

نیرا آماده تاراج دل ویران باش

ز آن خط و خال و لب و زلف که بنشست بهم

که برگشت که خون می رود ز چشم ترم
 سزای من که نپر داختم ز دانه بدام
 بکش بخون دل ای سنک عشق بالا و پیرم
 بیا بیا که چو دردم یکیست غم نخورم
 حلاوت لب شوخی فریفت باشکرم
 بر آرزو سر که ملالت گرفت با قمرم
 ز درد من که من از حال خویش بیخبرم
 کابو رفت شب ای آفتاب صبح امید
 طیب از آن بت نامهربان ده دله پیرس

چه داغ بود که چشمت نهاد بر دل ریش
که دید خواب ندارد زناله تا سحر
نور گذشتی از سر گذشت سیل سرشک
بیا بین که چها بی تو می رود بزم
گرم زدشمن جانی بود امید خلاص
امید نیست که از دست دوست جان ببرم

همیشه دست نیاید دل وفا داری

بنا ممکن که چنین دل بدیگری سپرم

بیدای دار کشد محاسب زمیگده مستم
خدا کند که نگر در ره اقرار به زدستم
ز چشم سر خوش ساقی رهین عهد السنم
که تا بحشر نمیند جز پیاله بدستم
برغم زاهد مسجد که ز دسنگ سیویم
هزار توبه ز می کردم و دوباره شکستم
صبا بگو بکماندار من که ساعد سیمین
مدار آنچه که من صید پای رفته بشستم
زبا درازی دل طاقتم سرآمد و آخر
کند طره موئی بیداش بستم و رستم
عنان هوش زدستم ربود چشم تو ساقی
مده پیاله بدستم که من زیای نشستم

زمن بدایر بیمهر زود سیر که گوید

که نار رشفه سرآمد زبس کستی و بستم

می بنالم که بسر وقت رسد صیادم
نه من از تنگی دام است که در فریادم
سیر شد زینچمن سبز دل ناشادم
کاش میکرد بخود روی قفس صیادم
تیر کز شست بشد باز نیاید بکمان
بندیران چکنم من که دل از کف دادم
کشت دور فلک از منت تعمیر مرا
خنک آنروز که سیلی برد از بنیادم
من که از خلد برین دل نگران بستم باز
تا سر کوی تو دیدم همه رفت از ایادم
خواجده شوار پسند است و مرا روی سیاه
ترسم از بندگی خویش کند آزادام
چشم بر صورت منظور نه صوت و نه سخن
عشق در حکمت اشراق نمود استادام
گله از آدم خاکی نه طریق ادبست
گر چه آورد در این دیر خراب آبادام
لطف سلطان ازل خواست که از سجده خاک
بار این نخوت بیهوده دهد بر بادام

نخورم غم که برد بار بد انگلشن قدس علت نخوت و مستی چو ز سر بنهادم

نیر این ناعه بدیوان عمل نتوان برد

آه اگر لطف شهنشه نکند امدادم

وارث ساقی کوثر شه مهر افسر طوس آنکه با داغ غلامیش ز مادر زادم
 خور تا معتکف خانه خمار شویم سر به پیشش بسپاریم و سبکبار شویم
 زلف ساقی بکف آیم و بیادنگ دف و چنگ مست از خانه سوی کوچه و بازار شویم
 دمبدم با رخ افروخته از آتش می هم چو طاوس پی جلوه و رفتار شویم
 شهنه گر خرقه و دستار به یغما ببرد گو ببر چند خر خرقه و دستار شویم
 چون ز زلف تو توان سبجه و ز ناری بست ما چرا لاوه پی سبجه و ز ناز شویم
 بالنسیمی که ز کوی مه کتمان آید زشت باشد به تنعم سوی گلزار شویم
 با تو مارا خبر از خویش ز خود بینی نیست که انا الحق زده حلاج سردار شویم
 کام ما بس ز تو کز کوی تو بوئی شنویم ما که باشیم تورا طالب دیدار شویم
 سر آزاده دلا شور و شر آرد بر خیز سر زلفی بکف آیم و گرفتار شویم
 آخر از خمر جنان مست چو باید بودن ما که مستیم از اول زچه هشیار شویم
 خستگان را ز شکر خنده دهد آب حیات خوش طبیعی است بیاتان همه بیمار شویم
 قیمت لعل لب یار بجان شد نیر گوهر ارزان شده باز آ که خریدار شویم
 از پس مرگ چو خاک قدمی باید بود به که خاک قدم شاه جهاندار شویم

شیر حق داور دین آنکه بمه ناز کنیم

باسگان سر کوی وی اگر یار شویم

زنی چو آتش می ساقیا بخر من هوشم چنان بزن که بمحشر بر ندوش بدوشم
 برو فقیه فریبم مده بوعده فردا مرا صبح چه حاجت چو مست باده دوشم
 نه از حشیش چو صوفی در اه تمام عروجم نه از دوکانه چو زاهد در انتظار سروشم

رهین عهد لبی دلکشم که تا لب کوثر ❦ لب پیاله نبوسم می دو ساله بنوشم
 بدور روی تو نادیدم آندو زلف مسلسل ❦ دگر حدیث حکیمان فرو نرفت بگو شم
 مگو خموش چرائی ز زخم خنجر قاتل ❦ چنان جراحت منکر نزد که من بخروشم
 چه فتنه بودند نام حریق آتش و صلت ❦ که سوخت جان و ز خاکسترش هنوز بجوشم
 تو خود که روی نیوشی طریق عدل نباشد ❦ ملامت من مسکین که سر عشق بیوشم
 گرم به تیغ زنی برنگردم از تو که یوسف ❦ برایگان نخریدم که رایگان بفروشم
 بگفتمش سخن مدعی ز گوش بدر کن ❦ بپخته گفت تودانی که من سخن نپوشم
 هزار قصه شنیدم ز لولیان شکر لب ❦ بجز حدیث دهانت نمائد هیچ بگو شم
 بگو بشعنه سر راه من بلا وه نگیرد ❦ که نیست طاقت رقتن ز کوی باده فروشم
 چه حاجت است که نیر حدیث دل بتو گوید

قیاس آتش سودا توان گرفت ز جوشم

بسم فتاده شوری که ز خود خبر ندارم ❦ برو از سر من ای سر که هوای سر ندارم
 همه خون خورم که اینغم بدلی دگر کند جا ❦ بجز اینغم ایمن الله که غم دگر ندارم
 صنم شکر فروشم بدهان نهفته شکر همه گویدم بتاخی که بر و شکر ندارم
 سحر نیست هر شبی راز قفا بلی دریغا ❦ که من از فراقت امشب دگر آن سحر ندارم
 صنما ز کوه نازت پرگاه مد تن من قدری ز ناز کم کن که دگر کمر ندارم
 ز نظاره های دلکش بطمع نیفتی ایدل که امید خیر و خوبی من از این نظر ندارم
 سزد ارز دست جورت ز جگر فغان بر آرم ❦ بر شه ولی دریغا که من آن جگر ندارم
 چو ز کعبه جمال تو بمدها رسبدم ❦ به نیاز نذر کردم که دل از تو بر ندارم
 نه که عهد بوستانم ز نظر بر فتنه نیر

ز قفس ملولم اما چه کنم که پر ندارم

خر شیخ درنگ و دو بر هر خس از پی جو ❦ منم آنکه بار خسرو نکشم که خر ندارم

دل بدریا زدن از چشم ترا موخته‌ام
 غوطه خون جگر کس نبرد راه چو من
 حق شکرانه پروانه فرامش نکنم
 با خیالت مژه برهم نگذارم کاین کار
 دیده را تاب تجلای حضور تو نبود
 بسر زلف درازت که من اردر همه عمر
 زاب چشمم نرود نقش تو کاین فن بدیع
 چه هنرها که ز فیض نظر آه موخته‌ام
 که من این غوطه بخون جگر آه موخته‌ام
 که از او ساختن بال و پر آموخته‌ام
 من به بیداری شب تا سحر آموخته‌ام
 خود بر آتش زده تا این هنر آموخته‌ام
 غیر سودای تو کاری دگر آموخته‌ام
 من بخون دل و سوی بصر آموخته‌ام

آه اگر تیغ تو ترك سر نیر گوید

سالتها یا زده تا ترك سر آموخته‌ام

دل کست از من و با چشم تو بیوست بهم
 رشته مهر چنان می گسل از هم که چو خط
 دشمن و دوست بخونم شد و هم دست بهم
 ز در صلیح در آید بتوان بست بهم
 زورقی نیست درین بحر که انشکست بهم
 شستم از دیده بیک چشم زدن دست بهم
 تیر مژگان تو نا در دل خونبار نشست
 چشم صید افکن آن ترك کمانکش نازم
 که کند تعبیه صد تیر بیک شست بهم

گر زره پوش شود عارضت از خط چه عجب

که کشیده است برو تیغ دو بدست بهم

سر گران تا کی زمن ساقی بده رطلی گرانم

کز سبک مغزی زیای افکند دور آسمانم

شیشه صبرم شکست از سنگ عبرت چرخ گردون

خون بدست آور یکی در سایه خمده امانم

بر جبین از من میفکن عقده چون نا خوانده مهمان

کز کهن دردی کشاف صفه این آستانم

طرهٔ پر چین بدستم ده که از باد مخالف

اندرین بحر معلق سر نگون شد یاد بانم

چوندل شب تیره روزم دیده از چشم میفکن

کاب حیوان است در جو بارهٔ طبع روانم

مام دهرم خم نشین غصه کرد از چشم بد چون

دید کاندر مهد عهد اینک فلاطون زمانم

سست عهدا مگر از چشم تو باز افتادم

عهدها شد که نکردی بنگاهی شادم

که جز این خط جنون یادنداد اسنادم

ز خیال سر زلف تو مرا نیست گزیر

رو ندیدم اگر انصاف دهد فرهادم

تو بشیرینتر از آبی که بشیر بن مانی

بندهٔ عاجزم اینخواجه مکن آزادم

هر بلایت بتن آید کنم آویزهٔ جان

هر گر این نکتهٔ شیرین نرود از یادم

گفتمیم کام زیاد لب من تلخ مدار

ترسم از ضعف نیارد بنظر صیادم

نالۀ زار من از وحشت جان نیست ولیک

که مکرر کنمش تا نرود از یادم

و عدهٔ قندلبی دادی و عمریست دراز

گر چه آشفته بود سلسلهٔ اسنادم

شدم از زلف تو سر حلقهٔ اصحاب جنون

که کند همت صاحب نظری آبادم

بس خرابم ز تبه کاری ایام امید

نیر افکند رهم شور حسینی بعراق

گر بیدایند ملایک بمبار کبادم

بشاد کامی غم جام بر کن از خونم

من ای حریف نه مرد شراب گسلگوانم

که سینه تمگ شد از حکمت فلاطونم

مرا ز هوش بیر از خم جنون ساقی

مرا چه باک که از سر گذشت جیحونم

برو ادیب ز باران تیر طعنه خلق

بیا هوای جنون باز کش بهامونم

دماغ هلههٔ کودکان شهرم نیست

عجب مدار که بر گشته بخت وارونم

فکنده گریسم سایه واژگونه سپهر

من آن بر آور نخلم که خوشه چین امل	همی رطب برد از شاخهای عرجونم
مخوان فساء شیرین و ویس و لیلایم	که من نه رام و نه فرهادم و نه مجنونم
جنون عشق دگر بر سراسر طبع مرا	که هر نفس زغم آتش زند بکانونم
نه رویهم که زیهلوی شیر طعمه خورم	نه کرکسم که کند سیر لاشه دونم
نه آن کرا که بمنظر کنند صید مرا	نه افغمی که فریبد کسی بافتونم
همای دولت و عنقای قاف تجریدم	که چرخ در قفس تنگ کرده مسجونم
توان قیاس گرفت آتش درون مرا	چو عود سوزان از آب چشم بیرونم
دل بلاکش من یوسف است نفروشم	اگر دهد بیها چرخ گنج قارونم
عنان من بسوی بارگاه شاه کشید	که پر ز لؤلؤ لالاست فلک مشخونم
امام هشتم سلطان ملک طوس رضا	که از غلامی او یا بفرق گردونم
بداد من برس ایشه که در حریم درت	ز چار سو بسر آورده غم شبیخونم
بسایه دگران خونکرده ام همه عمر	بزیر بال کش ای طایر همایونم

دلم قرار ندارد زغم بهیج دیار

فلک فلاخن و من سنگ آفتلاخونم

خونشد دل از علایق ناسوت کثرتم	ساقی بگردش آی بده جام وحدتم
آندار ویم بده که فلاطون خم نشین	آید کمین سبوکش در بای حکمتم
داغ غمی است کز دل صدیاره کرده گل	هر لاله که سر بدر آرد ز تربتم
در زیر بار سایه کشد قاف تا بقاف	گر شهیری بهم زند عنقای همتم
منت خدایرا که پس از چند ساله زهد	آخر کشید بر در میخانه قسمتم

می ده که داد مرده رحمت مرا سرودش

روزی کزین سلاله سرشتند طینتم

حرف النون

ای صنم کز چشم کافر کیش بردی دین من

برخی سحر است که بستی چشم عالم بین من

زانش عشقت دلم آئین زردشقی گرفت

دل سستی و سینه آتش خانه برزین من

گر بفروردین بروید لاله و نسرین بیباغ

مالیانست از رخ او لاله و نسرین من

بر نخواهد شد ز سر عشق من و بیداد او

من بمرش خورده ام سوگند او بر کین من

گر بود این راست کز نسرین همی خیزد عبیر

نی عجب کز سوسن عنبر ریزد این نسرین من

همچو بو تیمار بر دور لب کآب بقا است

تشنه خواهد داد جان آخر دل مسکین من

سر چو بر بالین نهم با باد آن روی چو گل

راست گوئی پشته خار است بر بالین من

نیرا خورش بر بزم در زمان از تیر آه

آسمان گر مهر بازد با مه و پروین من

خاکسار کف پای تو سر تاجوران

اینهمه جلوه روی تو کران تا بکران

که دراز است ره عشق و من از نو سفران

که نداری خبر از عشوه شیرین پسران

ایغلام بر سیمین تو زرین کمران

بکدامین طرف آرم بتماشای تو روی

دست امید مکن کوتهم از حلقه زلف

جای عذر است چگویم بتو ای ناصح پیر

شیشه دردکشان میشکنی زاهد باش
تا بدیوان خرابات رسم جامه دران
می نگفتم مده ایدیده که خونگیرشوی
دامن دل بکف غمزه بیدادگران
دل ز آرایش سجاده کشان گشت ملول
ایخوشا خرقة آلوده شوریده سران
یایه همت منظور بلند است دریغ
کافضا نیست در آئینه کومه نظران
واعظانرا سر خود خواهی اگر دردنداشت
بالله ارسینه زدی اینهمه سنک دگران
جلوه تا دهمت جان ز سبکرو حی شوق
سر بزیر قدم و دیده برویت نگران
کفر رندان نظر باز حدیثی است قدیم
نیرا نازه کن ایمان ز لب سیمبران

ساقی کفاف بوالهوسان از بیاله کن
کارمر ابدان لب میگون حواله کن
مطرب بر آردست و فرو کوب پای رقص
بر روی لاله سنبل مشکین کللاه کن
بر گوشه هلال نشان آفتاب جام
دوری میان حلقه رندان چوهاله کن
بر عنصر وجود من از می زن آتشی
وزنوسرشت طینت من زانسلاله کن
شیخم کندزد بدن ماهی دو هفته منع
سیر شعور مفق هفتاد ساله کن
ساقی سبوی نقره بخامان سفله بخش
مارا شراب پخته ده و در سفاله کن
باشد که رقتی کند آنسنگدل طبیب
ایدل هنوز تا رمقی هست ناله کن
ای باغبان بشاخ گلی ناز تا بچند
بازآ بشهر سیر گلستان لاله کن

نیر چو وصل عارض لیلی نداد روی

مجنون صفت تسلی خود از غزاله کن

ای ساقی جان آبی بر آتشم از می زن

چنگی بکف آور چنگ نائی تو هم آن نی زن

مطرب توهم از در مست بازآی و برافشان دست

گاه از بیم و گاه از پست با هنگ طرب پی زن

تا عمر بود باقی باز آی زور آقی

بر گیر لب ساقی هی بوسه پیا پی زلف
 تا چند غم هستی در رفعت و در پستی
 پائی ز سر هستی بر تخت جم و کی زن
 گویند دلت چون شد کز خیمه بهامون شد
 عشق آمد و مجنون شد زو بانگ بهرحی زن
 چونمو نکنی تا تن در عشق مکوب آهن
 بر منظره سوزن اشتر ورود پی زلف
 خواهی که رهائی دل زاندیشه بیحاصل
 دیوانه شو ای عاقل براسب بنین هی زن
 سنجاب و خز ادکن بار است ترا بر تن
 خود را بتنور افکن بر بهمن و بردی زن
 رو هستی مطلق جو باطل بهل و حق جو
 وانیشی محقق جو یا بر سر لاشئی زلف
 بختی طمع پی کن طومار آمل طی کن
 خود مفلس لاشئیی کن بر حاتم و بر طی زن
 خاک در جانان شو تاج سر شاهان شو
 نی سوی صفاهان شو نی لاهه ره ری زن
 شاهنشاه دین حیدر کیهان ور و کیوان فر
 از بندگی آندر بر جبهه جان کی زلف
 ما هالك و داقی اوست ما تشنه و ساقی اوست
 وجه الله باقی اوست هان بانگ هوالحی زن

نیر دل سودائی سر داده بشیدائی

گو زلف چلیپائی گو سلسله بردی زن

بخطا میرمد آن نرگس فتان از من
که بیدک غمزه توان برد دل آسان از من
منت ابر بهار است ز باران سرشگ
بیرخت بر سر یکدشت مغیلان از من
تخم صبرم بدل ای پیر جهان دیده مکار
که نه چینی بجز از خوشه حرمان از من
آن شدایخواجه که از جانرودیای شکیب
کانرمان دست ز من بود و گریبان از من
گریه ام کشت دهانی به تبسم بگشای
تا بکی تنگدل ایغنیچه خندان از من
باغبان گو که بتوان تماشای گلی
برد از خون جگر لاله بدامان از من
صید هشیار ز صیاد گریزد لیکن
نه بدینگونه که صیاد گریزان از من

نیرا با همه سودا زدگی حیرانم

گرچه آن طفل پیر و ست هراسان از من

بگذار تا بماند چشم بر هگذاران
یاداش آنکه تشناخت قدر وصال یاران
ای ابر نوبهاری باران نبار دیگر
طوفان چشم امر و زبگرفته جای بازان
یارب مباد کس را حیران دودیده چون من
چشمی بروی منظور چشمی بناقه داران
ما بارناقه بستیم دل ماند پیش دلدار
کارم بمشکل افتاد ای خیل همقطاران
ایساربان خدا را آهسته ران که شاید
دیگر فقد برویش چشم امیدواران
چشمی بروزگاری بودم بگلعداری
رفتیم و ماند بر چشم حسرت بروزگاران
بوکانستاره روز بار دگر بتابد
هر شب شمارم اختر چون چشم شب گذاران
درد دل ضعیفم نا گفته ماند با دوست
لختی عنان بدارید ای خیل رهسپاران
رفت از خزان هجران گلهای عیش بر باد
دریاب بوستانرا ایشوکت بهاران
از پافتاده گانیم بگذر زما و نگذار
ما را در این بدایان ای میر شهسواران
رحمت بروزه داران از فضل بس عجب نیست
ای ابر هین فروبار بر فرق میگساران

گو چشم روزگاران بر حال ما بگرید گر لطف شه نگیرد دست گناهکاران
فرمانروای محشر مینوگسار کوثر دادار بنده پرور سالار تاجداران
باد صبا به جانان بر گو که مانده نیر

دور از تو بادل زار اندوه غم هزاران

عمر این گردش ایام چه خواهد بودن گر همه زهر بود کام چه خواهد بودن
دور چشمان شما سر سلامت بادا دور چرخ ار نشود رام چه خواهد بودن
خط و زلف تو بزنجیر کشیدند مرا تا ز چشمان تو پیغام چه خواهد بودن
ساقیا دامن تقوی چو شد آلوده مرا در شط باده فکن جام چه خواهد بودن
هین ز آغاز تو ایزلف مسلسل پیدا است که مرا با تو سر انجام چه خواهد بودن

نیر این چاهه که در وصف جمال تو سرود

تا زلزل لبث انعام چه خواهد بودن

دلا گر گوهر مقصود خواهی دیده دریا کن

ز فیض دانه اشگ آستین پر در لالا کن

بقوسین علایق چند چون پرگار سرگردان

درون نه پای و جا از نقطه موهوم ادنی کن

ز فیض شمس لاهوتی در این نادوس ناسوتی

بتهللات اکسیریه نفس مرده احیا کن

بدار الخیر حکمت نه رخ و در عین درویشی

بنه اکلیل زر بر سز به تخت هر مسی جا کن

اگر نقش بقا خواهی در این مرآت طبعانی

هیولا را بصورت آر و صورت را هیولا کن

چو دیو خیره در چاه طبیعت سرنگین تا کی

بیا بر شکل انسانی نگاهی سوی بالا کن
 ناگر چون پور عمران طالب نور تجلائی
 عصای مسکنت بردست گیر و سینه سینا کن
 یکی کن جوهر روح و جسد با نقش لاهوتی
 ره توحید گیر و ترك تثلیث نصاری کن
 همیگویم ز ایجاد طبیعی سر بزن لیکن
 بتکلیف ازادای آنچه آنجا خواهی اینجا کن
 ز گنج عقل میراث پدر دست آور و بنشین
 بصدر علم و بر قدوسیان تعلیم اسما کن
 چو کرکس بر سر مردار دنیا پر زنان تا کی
 بقاف قرب نه پای و مکان بر فرق عنقا کن

من و وصال تو از خواب عجب خیالست این ولی خیال تو و خواب من محالست این
 رخت ربوده ز دل نقطه سویدائی نهاده ز بر سر زلف کج که خالست این
 همت بسرو چمن سر فرو نمیآرد بقامت تو ندانم چه اعتدالست این
 ز دست دوست تفاوت نمیکند بخیال که زهر ناب و یا شربت زلالست این
 بکوی دوست خموش خوش است بیخبری بطوف کعبه ندانم چه قیل و قالست این
 کنم بیاد وصال تو احتمال فراق ولی وصال بدست آید احتمالست این
 شکایت از غم هجران چه میکنی نیر خموش باش که اینک شب وصالست این

دگر حکایتی از هجر نیز رفت چه باک

بوصل دوست تبرّا ز ما یقال است این

چند بیهوده دلا اینهمه افغان از من رخ ز من اشگ ز من دیده گریان از من
 آتش داخواجه که از جانر و دیای شکیب کازمان دست ز من بود و گریان از من

عاقلان با همه شوریده دلی حیرانم کز چه طفلان سرشکنند هر اسان از من
 خواستم پیش تو گویم غم دل ترسیدم شود آنزلف گر هگیر پریشان از من
 که شبیخون زده بر کشور دل باز که چشم میرد کوهر ناسفته بدامان از من
 ضعفم از پای در آورد بنال ایدل زار
 بلکه بیزار شود شحنة زندان از من

حرف الهاء

ایکه با لشکر مرگان دراز آمده دل که تاراج تو شد بهر چه باز آمده
 دگران ناز فرو شدند ولیکن که وگاه تو پری چهره سرا یا همه ناز آمده
 عجب است ایشه خوبان که بصید مگسی با سپاه و سلب و چنگل باز آمده
 جز تو کس راه ندارد به نهانخانه دل پردرد بردار که در پرده راز آمده
 هیچ برسی تو که چونی و کجائی چه کنی جان فدای تو که بس دوست گداز آمده
 گر طبیبانه ببالین من آئی چه عجب ناز پیرداختی اکنون به نیاز آمده
 خسروان رشک برد طالع محمود مرا تا تو محبوب من ایرشک ایاز آمده
 ایکه از کوچه او بگذری از پاس رقیب با حذر باش که بر صید گراز آمده
 کافران جمله بت روی ترا سجده برند تو بر تخت شهنشه بنماز آمده
 ای معنی تو بزن رود با هنگ عراق زاهد ارو که تو با صوت حجاز آمده
 کعبه اهل حقیقت در سیر عرب است ره بگردان که تو از راه میجاز آمده

نیرا کام خود از خاک درس باز ستان

بر سر خوان شه بنده نواز آمده

بر جو فلک ز شعله آهم کرانه ترسم فقد بخرم ما هت زبانه
 دارم بدل دودست که آنچشم جانشکار جز من بتیر خویش نیابد نشانه

تنها نه من ز جور تو بیخا نمان شدم
بر بوی زلف خم بغمت با گلاب اشک
کوبی بهانه ریزد خونم بمزد شست
آنروز داد مرده ویرانگی مرا
هر سو که بنگرم همه تیر است بر کمان
زاهد مرا بسبحة صد دانه پانه بست
نکذاشت آتش تو در این شهر خانه
چشم کند ترا زمزه هر لحظه شانه
چشمست اگر بدست نیارد بهانه
بوم غمت که ساخت بدل آشیانه
حیران دل رسیده من در میانه
خال لب کشید بدامم ز دانه

مطرب بر اهواره ز من بر به بزم شاه

امشب از این چکامه نیر ترانه

طوقی ز خط بدور ز خندان کشیده
داود را بحلقه خفتان نهفته
مانی بخضر در صفت ای سبزه عذار
از مشک تر نوشته طلسمی بسیم خام
ای چشم مست باده چه خور دی که از غرور
بس تیره روز بینمت ای زلف مشکبو
ای خال دل سیه دل یک شهر برده
خود در شکبخت زلف پریشان کشیده

در یرده دیده مگر آن سینه چو سیم

ای صبحدم که سر بگریبان کشیده

سخت ای لعبت شیرین همه جاروشده
کام فرهاد چه سان تاخ نگردد که بشور
کس چو خورشید ترا سیر نیارستی دید
گندم خال ترا جان به بها میدادند
پی صید تو بهر گوشه دو صد دام فریب
عهد دیرینه نیای و گله نشنو شده
همه شور است که هم خوابه خسرو شد
حالی انگشت نما هم چو مه نو شد
خبرت هست که بقدر ترا ز جوشده
تو چو آهو بچه هر سوبلک و دو شده

مدعی روی تو شب خواب نمیدید و کنون

جلوه گر در همه آفاق چو پرتو شده

حرف الواو

از هر طرف که پای به پیدچم ز کوی تو	دل میکشد ز جانب دیگر بسوی تو
گر من زبان شکوه ندارم ز خوی تو	آید خطی که عیب تو گوید بروی تو
دل پیش تست جنگ و کشاکش فروگذار	تا زنده ام رها نکنم تار موی تو
گر کاروان مشک ز ایران رود بچین	نشگفت از ایندو سلسله مشکبوی تو
یعقوب اگر تجسس یوسف فرو هلد	من بر ضلال باقیم از جستجوی تو
هر دل که بنگرم ز تواس خون بسا فراست	آبی دگر مگر نبود در سبوی تو
زنجیروار زلف رسا گو که جانمن	بر لب رسید از آن لب پر خاشجوی تو
گر طعن مرد وزن همه بر روی مارود	کو رو گرفته ایم بروی نکوی تو
این ناز و نخوتی که تو داری به تشنگان	گر جان دهد در آرزوی طرف جوی تو
ایدیده چند در پی خوبان سنگدل	خون جگر نداد مگر شست و شوی تو
نیر طمع ز زلف دراز بتاب ببر	این عمر کوتاه تو و این آرزوی تو

طبعم بجای شعر شکر میدهد اگر

آبی دگر خورد زلب بذله گوی تو

سوزنده آتشی که شود پخته خام از او	جام می است خواجه بکن پر مشام از او
آسایش هواست گرا ز صبح و شام دهر	خالی مدار بزم بهر صبح و شام از او
نام اربترک باده پرستی است می بیار	هی تارود بباد مرا خواجه نام از او
ساقی اگر بر شوه دهی بوسه بشیخ	فتوی توان گرفت بشرب مدام از او
نان حلال گر بود این سان که شیخ راست	صد بار بنزد من آب حرام از او

سرمایه ایست حسن که از روی سرکشی برخواجه کبر و ناز فروشد غلام از او

نیر جناب عشق بلند است نی عجب

کر غافل است زاهد عالمقام ار او

حرف الیاء

سرگشته، چو پرکار به تصویر تو مانی

در نوع بشر کرملکی هست تو آئی

جانی اگر ایتوت تن جان جهانی

زینسان که تونازك تن وباريك میانی

بر ساعد سیمین نسزد سخت کانی

جستیم و دیدیم از آن نام نشانی

نبود عجب از پیر تمنای جوانی

چون رر ز شود باز ببینم که همانی

خود را بچه انداختم از راه ندانی

از تیر نظر بیست که تیرست نهانی

ایصورت زیبای تو مرآت معانی

درجنس ملك كرهشری هست تو ادئی

جسمی اگر ایمایه جان جسم بهشتی

سهو است بجد تنگ کشیدن بکنارت

آرش نه ای ترك توزه سست کن از تیر

نامی زدهان تو شنیدیم در افواه

گر وصل دهانت طلبد دل مکنش منع

گویم که شب از ناله دل سخت توشد نرم

گفتند بدور ز نخش آب حیوة است

جرم از دل ما نیست که امکان سلامت

ایجان بترازی بهای تو سبك سنگ

دری چو تو کس یاد ندارد بگرانی

از سوز درون ما مانا که خبرداری

زود آرو پدایی ده گریاس سحر داری

پیش آرسبوتی چندگر خون جگر داری

سیم رخ ما زر کن کا کسیر نظر داری

گر بر سر خون ما آهنگ گذر داری

امشب اگر ای نائی آهنگ دگر داری

ساقی قدح می ده با یاد جم و کی ده

از خون رزان مارا مستی نشود حاصل

هان روی محمر کن طرح دگری سر کن

سیل است خطر دارد آهسته بنه پارا

من بیدخود و سر مستم ای پیرمغان دستی
 که سلسله جنبانی که مشک بر افشانی
 ای پور بشر تا کی هم خوابه حورالعین
 طبعی که بشر دارد صد راه به شر دارد
 نعلین و عصا بگذار بروادی ایمن شو
 نعل است نعلت بر کن نفس است عصبافکن
 نور ید بیضا بین ثعبان سبکپا بین
 عشقی که زجان خیزد از تیر نیر هیزد
 ایجان جهول ما تو مور سبکساری
 ایطایر لاهوتی تا چند زمبھوتی
 این رشته زیر بر کن وین تنگ قفس بشکن
 عاشق چو زبا افتاد با سر برود نیر
 دردا که تو بیچاره نی یا ونه سر داری

دلم بختی و در خون گذاشتی و گذشتی

بحیرتم زچه ابن صید کشتی و زچه هشتی

چه لاله ها که زغم ریخت بیتو چشم بدامن

کدام گلبن حسرت در اینچمن که نکشتی

اگر نه آتش روی تو بود آفت جانها

بدین لطافت و منظر بگفتی که بهشتی

قیاس حسن تو سهو است جز بیوسف مصری

که پاك دامن و پا کیزه روی و پاك سرشتی

خطی ز مشک نوشتی بدور صفحه سیمین

فدای کلک و نبات که خوش خنبته نوشی
 خوشا هوای گلستان و جام باده رنگین
 زدست حور بهشتی بماء ارد بهشتی
 زدیم خویش بدریا زیمن همت پاکان
 نه بار رهبری ناخدا نه منت کشتی
 زنج بکلک مضور کسی زند که ندارد
 خبر زسابقه اقتضای خوبی و زشتی
 زخویش پرس حکایت که در صلوح ارادت
 یکبست زاهد و مخرابی و کشیش کنشتی
 بکوش و قد چو الف راست کن که جیم نگوید
 بخامه زن که مرا از چه گوز پشت نوشی
 چمنی دیدم و کردم قدمی چند خرامی
 چون شدم جمع پیریدن خبرم شد که نودامی
 سر و کس مر نخرامد بت چین عشوه نداند
 مه و خور نطق ندارد هله خود گو که کدامی
 بحلاوت همه قندی بطراوت همه نسرین
 به لطافت چو حریری بسفیدی چو رخامی
 باید این طرز نگه کردن و یکبار رمیدن
 ز تو آهو بچه آموخت در این شیوه تمامی
 طبعی بختم و گفتم چو توئی دوست گرفتم
 نه چو من عاشق خامی نه چو تو شوخ خرامی
 کله بگذار که من پرده خاصان بدریدم

توبه بد عهدی و پیمان شکنی شهره عامی
 ننگ و نام دل و دینم همه با عشوه بپردی
 چین بر ابرو نفکندی و نگفتی تو چه نامی
 بچه تدبیر توان با تو بسر برد ندانم
 هیچ محبوب ندیدم که بر نجد زسلامی
 دلبران کر بگذارند هم از این بنوازند
 نه چنین سخت کالی و نه بس سست لگامی
 خواجه بر هندوی خالم ده و با کس مفروشم
 ترك چشم تو مرا گر نه بستند و بفلامی
 منکه بیقاره اغیار زنخوت نپذیرم
 تو گرم سنگ بیاری چکنم با تو که جامی
 روزی این سلسله بشکافم و از کاوش طفلان
 آنقدر نعره زنم کاورمت بر لب بامی
 وه چه در پای تو رازد چو روی بر سر نیر
 من دل باخته درویش و تو مهمان گرامی
 زکان ابروی دلنشین چو خدك غمزه رها کنی
 سزدار بتیربهای او دو هزار خون خطا کنی
 تو زهر طرف که کشی کان کثمت سپر تن نا توان
 که مباد بر دل دیگران رهی از مراوده وا کنی
 کشم آنچه ناز تو انمت گداه بدش غیر انومت
 که ستمزد جوئی و دانت که بهانه بهر جفا کنی
 بدلم شرر زدی از ستم زدم ز غیرت شق دم

بکن آنچه دانیم ای صنم که زماست هر چه اما کنی
 بخدنگ غمزه جانستان چوزیا فکندیم ایجوان
 چه شود دمی بوداع جان نگهی اگر بقفا کنی
 زبلای چشم تو کشوری همه شب ستاده بدآوری
 تو دگر ندانمت ای پری که بکار خلق چها کنی
 نه بنزد خویش خوانیم نه زکوی خویش برانیم
 نه بپندی و نه رهائیم نه کشی مرا نه دوا کنی
 رطب است خار جغای تو شکر است زهر بلای تو
 چو توئی چو نیست بجای تو صنما بکن که بجا کنی
 چه جفا که نیر نا توان نکشد زدست تو دلستان
 بفدای چشم تو ایجوان که کشی مرا ورها کنی
 نکرد از لابه ای بیمهر اگر خوی تو تغیری
 بسازم من بخویت هین بکش زارم بشمشیری
 شب دوشین بگردن دیدمی از مشک زنجیری
 پریشانم از این خواب جنون ایزلف تعبیری
 طلبیم بر سر بالین رسید اما بهنگامی
 که تن در تاب و جان بر لب نه ایمانی نه تقریری
 حکایت های زلف او دراز و عمر شب کوتاه
 نمیکویم متاب ای صیحدم يك لحظه تأخیری
 کانداری که دل خون میخورد از حسرت تیرش
 زمن غافل گذشت ایطالع بر کشته تدبیری
 وفا بروعه قلم نکردی یاد دار ایمه

که از کوی تو ما رفتیم و در دل حسرت تیری
 نشد رانم رقیب ای آه خرم سوز امدادی
 رمید از من حبیب ای ناله شبگیر تأثیری
 خنک آنشب که اورخ فروزد از شرابی چکداز جگر مرا خون چو بر آتشی کبابی
 تو خود ایغزال رعنا چه بلا شدی خدارا که بدور چشم مست نوندیده فتنه خوابی
 چه شب است یارب امشب که در انتظار روزش

همه اختراک شمردیم و نیامد آفتابی
 بگرشمة نهانی بکنی هر آنچه دانی نه مرا دل سئوالی نه ترا سر جوابی
 اگر از لب تو بوسی بزم مکن ترش رو
 که کس آشنای دیرین نکشد بشکر آبی

در خاطر منی و بدل تیغ میزنی خوش میکنی بدوستی ایشوخ دشمنی
 روئی چو سیم دیدم و بختم خیال خام خوردم چو تیغ ناز تو دیدم که آهنی
 باری چنان بزن که لگیرد بدامنت گر میزنی بر آتشم ای زلف دامنی
 کس منع خوشه چین نظر چو نتو مینکرد با خوشه مگر چه کم آیدز خرمنی
 عشق تو چید سنگ ملامت بدور من بر من زکید مدعیان ساخت مأمنی
 چو رسوختی بر آتش غم آشیان دل بازی بده بحلقه زلفش نشیمنی
 جر میکه رفته زاهل نظر چیست خود بگو

چشم نظاره روشن و این روی دیدنی
 شبی پرسیدم از خلوت نشینی حریفی نکته سنج و خرده بینی
 ز استغنائی عشق و کبر مستی بکونین بر فشانده آستیننی
 که احمدگر بود سر احد چیست ز میمش در میات فرق مبیننی
 قدح لبریز کرد از باده ناب ز خویشم برد با يك سانه کیننی

در آنمستی بگوشم هائف غب ز خواجه خواند شعر دل نشیبی
که ای صوفی شراب آنکه شود صاف

که در شمشه بماند از بعضی

بر آنسری که بگیری ز لعل اوکادی
براه بادیه شرط است سر قدم کردن
نسیم صبح خدا را تو محرم رازی
که آخرای بت نامهربان من چه شود
بخاکپای تو تاجان کنم نثار ابدوست
میان حلقه زلفی فتاده دل که از او
رخت بصومعه ندهند زاهدان نیر

قدم بدیر مغان نه که رند بد نامی

من خود مجرد از همه نام و نشامی
در گوشه فراق تو پیر شکسته ام
گاهی ز تاب قهر تو درویش بشوم
گاه از جنون زهلهله کودکان برقص
گاهی بجستجوی تو دربان مسجد
گاهی ز درد گریان چون ابر نه به
کوته کنم حدیث چومومی در آفتاب
هشکن رقیب بال و پر من ز سبک جور
بشکست اگر مرا دل از آن لعل دلفریب
زهد دراز زفته زیادم که سالهاست
خیل خیال اوست که بر چشم من رود

بر هر صفت که عشق تو گفت آچندانمی
آندم که نوبی وصل تو آید جوانمی
گاهی ز تاج مهر تو شاه جهانمی
که در خردار سطوی روشن روانمی
گاهی سپو کش ره دیر مغانمی
گاهی ز درد خندان چون گلستانمی
هر چه اقتضای عشق تو باشد همانمی
عمریست پروریده این آشیانمی
شادم که دلشکسته آن دلستانمی
در کشمکش زطره عیبر فشانمی
یا هست به خوارم که ز خود در گمانمی

دوشم ز لطف بنده خود خواندمن ز وجود
نی بر زمینم و نی بر آسمانی
مفکن مرا به پیچ و خم ایثار زلف دل
در حلقه تورفته من اینها ندانی
با من زطن مطلق واصل عدم مخوان
زاهد برو من آنچه تو خواهی نه آنمی
صوفی توهم بمذهب تذلّیث خود مرا
دعوت مکن که من نه زبولیمیانمی
من نی فقیه خشکم و نی صوفی ترم
نی معتقد بحکمت یونانیانمی
پیر طریق من بجهان شاه اولیاست
با مهر او بری ز فلان و فلانمی
قشری و صوفی و متفلسف ندا نما
هر چه او بروست من ز دل و جان بر آنمی
لنکان همیروم زبی کاروان دوست
تا هر که دید گویدم از کاروانمی
ایشاه تا جورسگ خود خوان مرا که نیست
یارای آنکه گویمت از دوستانمی
نیر مرا حقیر مبین بر طراز فرش
کائدر فراز عرش ز سبّو حیانمی

لیک از وبال طالع چندی چو دانه

در زیر آشیانه هفت آسمانی

ساقی نامه

بیا ساقی ای محرم راز من
از آن آتشین باده لعل گون
بمن ده که از خود خلاصم دهد
بیا ساقی ای مرهم درد من
ده آن می که مرهم نهد درد را
بده تا کنم چاره درد خویش
بیا ساقی ای جان فدای تنت
از آن می که هوش از سر آرد بدر

حریف کهن عهد دمساز من
که از رشک سازد دل لعل خون
گذر بر سر بزم خاصم دهد
وفا گستر و ناز پرورد من
کند آتشین گونه زرد را
کنم آتشین گونه زرد خویش
بود تا یکی سرگراف با منت
بده تا کشم یکدو رطل دگر

شوم ایمن از دشمن خانگی
 چو دیوانگان سرهامون نهم
 که ناخورده از بوی اوسرخوشم
 نمی بینم آب دگر سازگار
 که ذوق جوانی دهد پیر را
 بدور جوانی مرا پیر کرد
 که دهقان ورا پرورد در سفال

مگر گیرم از عقل بیگانگی
 ز زندان تن پای بیرون نهم
 بیا ساقی آب آب آتش وشم
 بمن ده که باسردی روزگار
 بیا ساقی آنکهنه اکسیر را
 بمن ده که چرخم زجان سیر کرد
 بیا ساقی آن آب دیرینه سال

بیار و سفال دل آئینه کن
 فرا یادم از عهد دیرینه کن

آبستنی بسلطنت آل آبدار
 نازد بچرخ پیر سراز اوج اعتبار
 منصب ز سال عمر فرون رفته از شمار
 از سیر این سیه رخ غدار کج قمار
 سالی دگر بفیل شهنشه شود سوار
 جمشید اگر بگاو مکلّا نمود بار
 چو نانکه گنج گاو ز جمشید کامکار
 بانام این امین شده نامی بهر دیار
 سرگین سرطوبله شاهان نامدار
 سرگین شود ذخیره صندوق گنجبار
 این خرچه کز پدربود جز بخش بار
 بر جای خود نهاد پس از خود بیادگار
 در يك شكّم امین مکرر نهاده بار

ساقی ببار باده که شد مام روزگار
 قحط الرجال بین که جوانان بی پدر
 آنرا که در شمار نیارد کسش بقدر
 هات پیاده ام که زفر زین ریوده است
 استر چو شد بدل بفرس نی شکفت اگر
 شه گنج زر به پشت خر بارکش نهاد
 گنج الحمار نیز رشته یادگار ماند
 می نگریم که سکه دولت چو گنج گاو
 هرگز شنیده که شود جز و دخل گنج
 آری کلید گنج و گهر چون بخور رسید
 عیش مکن برات یخ ار میدهد بخلق
 خالی مباد جاش که خوش در آبدار
 نازم بر آن کسی ترویشمین که گاه وضع

این هدامین سلطان و آن شدامین ملك
الحق سزد که عرش معلاى سلطنت
ای باد اگر بخطه ری بگذری زمن
شاها روا مدار که مردان شیرگیر
در گیر و دار معرکه شمشیر آبدار
دری بدست کن که بکائی بردنسب
یخ گرچه آبدار بود جای در ناب
شه گرچه آفتاب جهانست فی المثل
لیک از هزار سال بقابد بکان قیر
آرم زشیخ یارس گواهی بدینمثل
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
بیهوده این سخن زحکیمان نکنه سنج
از بیضه کلاغ نخیزد بجز کلاغ
از ریشه پیاز نیاید شمیم سبب
خر گرچه ابکش بود و کم خوراك لیك
دادی کلید ملك بدزدان خانگی
ایندزد از طویله و آن دزد از لباس
ای پور بی پدر که بخیرات رفتگان
وقتست کز متاع تو کامیانی فرنگ
شه کدخدات کرد و لیکن توازخری
سیخی زدی بکون وزارت که تا ابد
خاکی که بود تخت کیومرث رامقر

من مالک یمن شد و آن مالک یسار
الدچونو عروس بخود زین دو گوشوار
آهسته کو بگوش شهنشاه تاجدار
آرند سر فرود بطفلان شیر خوار
آبد بکار ملك نه کفگیر آبدار
نی مهره که بر خرابی برد تبار
نه نشاندش کسی بسر انگشت اعتبار
کافاق را بتزیت او بود مدار
بر مومیا نکردد و تبدیل کان قار
با حذف حرف قافیه از روی اضطرار
درباغ لاله روید و درشوره زار خار
ضرب المثل نبوده در الواح روزگار
در نطفه حمار نزاید بجز حمار
از شاخه خلاف نروید گل انار
در روزگار زار نیاید بهیچ کار
تومست خواب غفلت و دزدان در انتظار
ایندزد از خزینه و آن دزد از عیار
ریدی به تخت سلطنت شاه تاجدار
از آسیا بمالک اروپا کشد قطار
بر گنبد عروس وزارت شدی سوار
خون میرود چو دجله اش از دیده بر کنار
دادی بیاد بازی تبنك کو کنار

خوش بر حریف سفله سپردی عروس ملک
 یارب به پشم ریش سفید امین ضرب
 نمثال جاکشی بتو زبید ز شهر بار
 آن کهنه اصفهانی و دجال خرسوار
 یا رب بیاس ذلت زوبین آتشین
 یا رب بحق عزت خرجین آبدار
 تا جام آفتابه و یخدان و تنگ و لنگ
 قاشیق قاوبلامه عصرانه و نهار
 کشکول و کیسه نمک و خنجر ترك بند
 بر مال آبداری شاهان کنند بار
 از لطف عام خویش از این انتخاب خوش
 شه راز چشم زخم سلاطین نگاهدار

رباعیات

یارب ز سپاه قهر خیلی بفرست
 تا چند توان جلوۀ دونان دیدن
 بر رفع خسان زکوه سیلی بفرست
 بهر ولد الزنا سهیلی بفرست
 ایضاً

ترکی که ز خون خیره پروا نکند
 خونریزی عاشقان بر دانا نکند
 از آه ستم کشان محابا نکند
 ترسا بچه بین که فکر فردا نکند
 ایضاً

روئیکه عرق چو ژاله میروید از او
 گر حسرت داغ وی برد دیده بخاک
 تأثیر می دو ساله میروید از او
 تا دامن حشر لاله میروید از او
 ایضاً

ای برده قرار و صبر و تاب از دل ریش

لرزان بسر موی تو دلهای پریش

دادی سر زلفین مسلسل بر باد
 صدخون خطافکندی از گردن خویش

پرتاب پیریده را بشت آوردن شکر ز عصاره کبست آوردن
بر لانه مؤر اشتر مست آوردن بتوان نتوان ترا بدست آوردن

در بزم می از لطافت جام و مدام افتاده معاشرین در اندیشه خام
قومی همه می بیند و قومی همه جام من مست تو وفارغ از این شبهه عام

حاشا که بچشم من شبی خواب آید چون یادم از آن طره پرتاب آید
کرد دلبر نو پری بیداید بر من تا حشر مرا ز دیده سرخاب آید

رخسار بدست زلف جادو دادی بنگر سیاهی را چه قدر رو دادی
از سادگی خویشتن ایساده نگار گنجی بکف دزدك هندو دادی

ای باذر قول نیر این طرفه پیام بر گوی بطرز یخته با مفتی خام
کان نغمه که بود از لب داود حلال از بهر چه در دهان نی کشت حرام

❧ در باب کتاب خیرات حسان گفته ❧

ز خیرات حسان آمد بقیتم که در روی زمین قحط الرجال است
و گرنه با وجود شیر مردان چه جای ذکر ربات الحجال است

متفرقه

گفتم آید چو شوم بیر دل از زلف تو باز سر پیرانه من بین و تمنای دراز

وله

مشکل بتو افتاده مرا و نتوان گفت مشکل بتو افتاده مرا مشکلم این است

گر نیست مهرخت زچه رو از شکنج زلف هر شاه گه بشکل دگر سر بر آورد

زآه من دل آسنکدل به تنگ آمد دلا بنال که این تیر هم بسنگ آمد

بسکه از آه سحر مشعله روشن کردم دزد شب را سوی دل راه معین کردم

طاقتم نیست دلا بار غم هجرانرا همره قافله کن روز وداعش جانرا

قرص خور گر بخم زلف کشیدی چه عجب این چنین گوی بیایست چنین چو گانرا

کافر عشقم و سودای بتانم دین است

زاهد از حق مگذر دینی اگر هست این است

روز نوروز خط سبز و لب نوشین است مژده ایدل که بهار آمد و فروردین است

بتمنای طیبی که بیالین آید

شب و روزم سر سودا زده بر بالین است

قطعه

آمد آهسته شب به بستر من دلبری کافت دل و دین است

گفتمش کیست که هان که در شب تار این چنین شب روی نه آئین است

اسم شب ده و گر نه دزد دلی نک گواست کند پرچین است

کوی غیب نهاد بر لب من

گفت بر گوش من که ماچین است

اگر زنی نیازی همه خوار و زار دارد چه غم آنگل دور در را که چو من هزار دارد

ز غمت سینه این آه از آن نهفته دارم که مرا زبی چراغی بسر مزار دارد

کشتیم زار و نکردی نگه از ناز برویم حسن عهد تو همین بود دروغا چه بگویم

نه تیر رفته بسوی کمان فراز آید نه روزگار جوانی که رفت باز آید

نعمیم روز جوانی مده بدست هوا

که شمع شب زهوا زود در گداز آید

دل چگونه نمیچد بخود چو مار امشب فتاده در کف اغیار زلف یار امشب

چرا زدل نکشم چون هزار ناله زار

که خفته نوگل من در کنار خار امشب

دلبر الفت رندان کهن کار تو نیست صحبت مجلس اغیار سزاوار تو نیست

گر قصوری ز سر طره طرار تو نیست زچه بازار کس آشفته ز بازار تو نیست

پاس خود دار که تو مست و حریف عیار است

دزد جهش همه آشفته گی بازار است

هرزه گردی نه سزای چو توشیرین پسر است

کار رندان دگر و شیوه خوبان دگر است

دل چو بر عهد تو ای خسرو خوبان بستم

رشته الفت شیرین دهنان بگسستم

کردی اول نظر از جام عتبات مستم

گفتم از پا چو درآیم تو بگیری دستم

بسکه در صورت زینبای تو حیران بودم

غافل از شیوه بد عهدی خوبان بودم

همه شب چشم من و صبح گریبان تو بود

طرفه شوری ب سرم از لب خندان تو بود

سروکارم همه با زلف پریشان تو بود بنده وارم همه شب گوش فرمان تو بود

چه خطا شد زمن این خسرا و فرخ زادم که سرم دادی و کردی ز عتاب آزادم

گفتمت چو نتو من دلشده را یار شوی مرهم سینه و آرام دل زار شوی
نه دل زار مرا مایه آزار شوی عاقبت ساقی خلوت که اغیار شوی
با تو آمیزش غیر الفت نقد و مگس است

خود فروشی مکن ایشوخ بس است ارهوس است
دائم بقصد چستی ای آهوی ختا از شیوه رمیدن و باز آرمیدن است
با همه سستی که در معاهده داری عهد جفا بر خلاف قاعده داری
در حیرتم از شوخی آنچه شمش سیه مست

صد تیر بهم دوزد و گوید که خطا رفت

جدا ز گوشه چشم تو گوشه نگزیدم که با خیال تو هر ساعتش بخون نکشیدم
بتار طره موئی شکست بال امیدم سزای من که شب تیره ز آشیانه یریدم
از آن اشاره ابرو و خنده لب شیرین سان مرغ شکاری میان بیم و امیدم
شنیدمی که تو دشمن نواز و دوست گدازی هزار شکر که دیدم بچشم آنچه شنیدم

المنة لله که می وصل بجام است کار من و ساقی همه بر وفق مرام است
در حرمت می زاهد اگر پخته خیالی ایدر دشکان عیب مگیر بد که خام است

ای پیرازنده بیالای تو تشریف خدائی بچه نامیت بخوانم نه خدائی نه جدائی
توئی آنجوهر لاهوت که از قدس تجرد بیهمه جانی و با اینهمه اندر همه جانی

دارم اندر تن دل ویرانه و اندران دل سینه سوز افسانه
نی بدل تاب نهفتن دارمش نی به پیش غیر گفتن یارمش

گر بپوشم سینه در تنگ آیدم شیشه اشکب بر سنگ آیدم

ور بگویم قصه عامی فهم نیست رمز فهمی در خور هر و هم نیست

هان ای معلم ناکی با کراه محبوس تا شام در مکتب آن ماه

خور گشته یارب طالع بمکتب یا ماه نخشب میتابد از چاه

بوکاید آزاد آنسرو نو شاد یارب بمیراد این پیر گمراه

شمیم نافه میدهد نسیم جویبارها گذشته آهوی ختن مگر ز کوهسارها

شنیده بوی فرودین مگر ز باد غنبرین بلب گرفته سانبکین زلاله جو کنارها

اگر نه نرگس چمن کشیده باده کهن چرا خرد بخویشتن چو کهنه میگسارها

پیام وصل گل مگر شنیده بلبل سحر که کرده باز ناله سر بدور شاخسارها

گفتم رقم کنم بتو حال دل خراب

ترسم روم بخاک بدل حسرت جواب

چشم چو تیر غمزه گشاد از کان دهد

از زنده جان ستاند و بر مرده جان دهد

ندیدم در وطن روی نشاط آخر سفر کردم

بحمد الله دری جستم چو خود را در بدر کردم

غبار کعبه مقصود تا کحل البصر کردم

سراسر روی جانان بود بر هر سو نظر کردم

زا کسیر غمی شد زرد رخسارم بحمد الله

که تعمیر خرابیهای خود با خشت زر کردم

دم مار است با زلف سیاه ایدل مکن بازی

علی الله اختیار خویش داری من خبر کردم

ز چشم خوبش رشک آیدم بر دیدن رویت

ز غیرت در نگاه اولین خویش هدر کردم

هر شب از یاد خط از جگر سوختگان دود آه است که بر دور قمر میگذرد

چشم خوباره ما آینه طلعت تست تا بدانی که چه بر اهل نظر میگذرد

من همان روز که رفتار تو دیدم گفتم کاخر این سیل خطرناک ز سر میگذرد

چه بلایی است در ایندکوی که بایک نگهی جوی خواست که از دیده ببر میگذرد

رباعی

قلیان نه اگر آتش عشقش پسر است

دائم زچه با دود دل و چشم تر است

رسم است که شکر از نی آید بیرون

قلیان بلب لعل تو نی در شکر است

زیبا نگار من دل مارا که برده دست کدام ترک ستمگر سپرده

گفتم که سخت سنگدلی تو بخنده گفت تو سنگدلتری که بسختی نمرده

بیدلان جمله پشیمان که چرا داد دل از کف

من دل داده پشیمان که چرا دیر بردی

عادت این است که شیران دل آهو برابند

بمؤ آهو بچه نازم که دل از شیر بردی

ایضا نکهت آنرلف یریشان بر سر آر بر از مجمع عشاق یریشانی را

آن تار زلف بر دل و آشفانه کردنت ترسم که خون خلق بریزد بگردنت

حالی نداد روی زدرس ادب مرا بر جرعه ریز ساقی آب طرب مرا

از بام اوفتاده مرا طاس می بیدار هل تا برند مست بر میر شب مرا

جان بر سر لبست و دل از خون لب لبست جام لبالبی بنه ایجان بلب مرا

در خواب بکف داشتم این طره پر تاب ایکاش که بیدار نمیدگشتم از این خواب

آن طره مشکین تو با سنبل عطشان و انلعل می آگین تو با غنچه سیراب

از سنبل عطشان تو سیراب دل از خون و رغنچه سیراب تو عطشان لب احباب

آبم از سر برگذشت ایسار بان محمل بدار ترسم از اشکم فرو ماند شترایی در آب

تاسر زلف تو در دست نسیم سحر است راز سر بسته ما در همه عالم سحر است

زاهد ارطعنه به عشاق زاند معذور است کار عاقل دگرو شیوه مجنون دگراست

دل که آزاد ز زنجیر بلا و محن است تار زلف تو و راز رشته جانست و تن است

بسر زلف تو سو گند که پیمان تو من نشکنم گر چه سر زلف تو پیمان شکنست

دل خریدار دوا بروی کجاست شد آری مشتری میل سوی قوس کند کثر وطنست

مهلتی در دهم این چهار زمانی که مرا رازها بالب آن خسرو شیرین دهن است

تعلیم او نکرد معلم حدیث عشق ایکاشکی که من شد می تر جان دوست

همقطاران رفت ما مانندیم خاک کوی دوست

دیگران را کعبه مقصد بود ما را روی دوست

گفتم که جان بوصل دهم پیش روی دوست

تاری اگر بدست من افتد زموی دوست

دلم از یاد هجر دوست خونست ندانم حال مهجوران که چون است

مرا نمگست در دل منزل دوست همی ترسم ببتنگ آید دل دوست

گرچه در پای فکندی چوسر موی مرا بدو عالم نفروشم سر موئی زسرت

نقش وصل توام از شد در غم ره نگشود چکنم کار من دلشده وارون افتاد

ایکه تیر مژه بر سینه زدی نیر را با حذر باش که بر کشور دل خون افتاد

روی بنما و بیای تو فشانم جانرا زلف بگشا که نهم بر سر کفر ایمانرا

زیربشانی ماکی شود آگاه کسی که گرفتار بدان زلف پربشان نشود

عکس تو تا بر آینه ساغر او افتاد عشاق را هوای می اندر سر او افتاد

دل عاشق دهان تو گردید و تنگ شد تن مایل میان توشد لاغر او افتاد

هندوی خال از پی دزدیدن نمک سوی لب تو آمد و بر شکر او افتاد

گر مرا راه گدائی بسر کوی تو بود تا ابد دست من و حلقه کیسوی تو بود

سر دروئی مکن ایدوست که از قننه عشق پشت گرمی من اربود پهلوی تو بود

گر مرا در سر سودای توشد جان سهل است سر زلف تو ز آفات سلامت باشد

شبهای وصل روز فراق آیدم بخواب چو غرقه که رخت سوی ساحل آورد

بسر زلف تو کز زلف تو سرمی نکشم چکنم نیست جز اینم سر سودای دگر

رحمی ای خواجه منعم بگدای در خویش که ندارد ز تو جز بوسه تمنای دگر

رهم نمیدهد اغیار بر سر کویش که کام دل بنگاهی ستانم از رویش

هزار جان و دلم دادی ای دروغ خدای

که بستمی دل و جانی بهر سر مویش

جز دوا بروی کج یار بروی چو نگار می ندیده است کسی در سر یکمه دوهلال
گر بدل از صحبتم داری ملال بکشم ایزبیا پسر خونم حلال

هزار شانه بزلف نگار خویش کشیدم زازدحام دل خویش در میانه ندیدم
کسان که دل بتو داده است کام خود ز تو خواهد

منم که با تو به پیوستم و ز خویش بریدم

دم شاهی زخم از بندگی حضرت تو حلقه گر ز سر زلف تو در گوش کنم
دل زهمخوا بگی حور بر آساید اگر با خیال تو شبی دست در آغوش کنم

چگونه سر بدر آرم ز حلقه سر زلفت اسیر بند بیای و غلام حلقه بگو شم
شکوه سلطنت اینخواجه بر تو باد مسلم که من گدائی کویش بعالمی نفرو شم
مرا که ننگ همی آمدی ز صحبت شاهان بی سراغ تو اکنون گدای خانه بدوشم
ز چین زلف تو بوئی رسیده تا بمشام حدیث عنبر سارا فسانه ایست بگو شم
زدست برده آنساقی است هوش و گرنه

گو است شاهد مجلس که من شراب نفوشم

گفتم هوای زلف تو از سر بدر کنم ترسم کم عمر در سر اینکار سر کنم
از قیل و قال مدرسه نگشود کار دل رفتم بخانهگاه که فکر دگر کنم
بگرفت دل ز صحبت ابنای روزگار خرمدمی که راه خرابات سر کنم
خوش بود دل ز ذوق وصال ولی چه سود مهلت نداد هجر که شب را سحر کنم
کارم ز دست رفت یکی دیده باز کن تاسیمه بیش تیر نگاهت سپر کنم
خامان دلفسرده ندارند سوز عشق تا کی حدیث دل بر هر بیخبر کنم
من کز شراب لعل تو مستم ز روز عهد دامن کجا زباده انگور تر کنم

نیر هوای صحبت رندانم آرزوست تا چند همزبانی این گاو و خرکنم
تا پی عربده مژگان تو پیوست بهم شست زنجیری زلف تو ز جان دست بهم
بسر زلف تو از شانه شکستی مرصاد که شکست دل ما را نتوان بست بهم
پیش چشم تو اگر جان نسپارم چکنم باد و صد تیر که بر جست زیگ شست بهم
تا سرو کار تو با خانه خمار فتاد ای بسا توبه زهاد که بشکست بهم

نیر اندر سر راه طلب از پای فتاد

خرم آرزو که با دوست دهد دست بهم

یا سینه غمت را سرو کار بست و گرنه صد بار ز آه سحرش سوخته بودم
یک لحظه فراق توام از دیده فرو ریخت اشگی که بصد خون دل اندوخته بودم
تا جای خیالات نشود تیره شب هجر صد مشعله از آه دل افروخته بودم
با همه شعله آهی که شب از سینه برآرم راست بر طرّه شبرنگ تو ماند شب تارم

تضمین

منم امروز که در صنعت عشق استادم آه جانکاه مرا تیشه و من فرهادم
بعیث نیست در این دیر کهن فریادم فاش میگویم و از گفته خود دلشادم

بندۀ عشقم و از هر دو جهان آزادم

چون کشم رخت از این دهکده بست و راق یا نه هم بر سر این نه فلک زرین طاق
بر سر سدره طویلی فکنم طرح و ناق طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که در این دامگه حادثه چون افتادم

در ازل مسکن و مألوف نه اینجام بود

گلشن قدس و لب ماء معین جابم بود

پایه چرخ برین بست ترین جابم بود

من ملك بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خراب آبادم

چو بدین دیر بر افتادم از آن بزم سرور

خیره شد چشم دلم از اثر شعله طور

بسر افکنده مرا آرزوی وصل تو شور

سایه طوبی و دل جوئی حور و لب جوی

بهوای سر کوی تو برفت از بادم

واعظ افسانه بیهوده بخوان با من زار

که من شیفته را پند نیاید در کار

دل سودا زده چون برکنم از مهر نگار

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار

چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

ساقیا ساغر دوشینه نبرد از هوشم باده بیش آر که مخمور شراب دوشم

گر چنین جلوه نماید رخ گندم وش یار حاصل دینی و عقبی بجوی نفروشم

اینچنینم که سر زلف تویی سامان کرد آخر از روسیهی خانه دهد بر دوشم

کوش بر کرده مرا از مزه صوت سماع خواه معذورم اگر حرف دگر نمیوشم

گر چه دانه سفر و صل مرا پایان نیست لیک تا پای روش هست بجان میکوشم

گفتگو نیست مرا با تو برو ایزاهد هر چه خواهی توفرو گوی که من خاموشم

ساقی ار زهر بجام من دلخون ریزد بفلک میرود آوازه نوشا نوشم

دارم اینخرقه که در زیر کشم جام شراب ظن بد گو نبرد شیخ مرقع پوشم

جز می صاف نمی آیدم از شیشه طبع بسکه از آتش روی تو چو خم در جوشم

ساقیا باده انگور بهشیاران ده که من امشب ز خیال لب او مدهوشم

ایدل اندر خم زلفش چه کشی ناله خوش فاش شد در همه عالم سخن سرگوشم

همه دل میبرد از دست حدیث نیر

نا حدیث سر زلف تو بود در گوشم

دفتر دانش ما اشکروان پاک بشست خیز تا از خط جانانه سوادی طلبیم

ز هجراریدش باز افغان نمیگردم چه میگردم غم دل شکوه با جانان نمیگردم چه میگردم

اگر مردانه نقد جان خلاف رأی این و آن

فدای آن شه خوبان نمیگردم چه میگردم

هوای زلف تو تا جا گرفته درد دل من

ز حیرت تو نماند مرا مجال جواب

خیال روی تو ام آرزوست شب در خواب

بهر طرف که نظر میکنم بدیده شوق

در حلقه گیسوی تو هر حلقه اسیری

در ره بادیه کردیم سراغ توبسی

دست بردامن زاهد زدنم عیب مکن

ابسر مه سای چشم بتان خا کراه تو

گر در سر است قتل جهانیت پاک نیست

آنقدر مهلت از هجرده ایجان که بدل

ای زلف زبسکه خود پریشانی

آشفته گی دلم نمیدانی

مصرع

زنگاه چشم مست گله بی حساب دارم

مزن نیر بر سینه ام تا توانی که دارم دلی تا توان از جدائی

مشو غایب از دیده یکدم خدا را
 که خواهد ز تن رفت جان از جدائی
 ریزند خون من آخر خوبان بعربده جوئی
 نی نیست جای شکایت کاین است رسم نکوئی
 ای داده دل بجدائی تا کی قرین جفائی
 سوی صفا نگرایی راه وفا نیوئی
 خواهم که بخت مساعد یاری کند بدو چیزم
 یا ساده بلب جامی یا باده بلب جوئی
 پی تیر نگاهی چند گیرم دامن زخمی
 که آفته است در تأخیر و جان بر مرگ مستعجل
 خدارا ایخندنگ غمزه تعجیلی که میترسم
 کند صید دگر صیاد را از صید من غافل
 چه مژده بود که باد سحر گهی آورد
 دل از سموم حوادث کنون شود ایمن
 که رو بسایه آنقامت سهی آورد
 هر زمانم که رسد جان بلب از تنگی دل
 چون کنم یاد دهانت همه از یاد رود
 خراب باده ام وز چشم ساقی چشم آن دارم
 که از دوری سبک و رحم بیکرطل گران دارد

پایان

از مساعدتها و بذل توجه و مراحم حضرت آقای حاجی سید
 ابوالقاسم حائری تاجر منور الفکر تبریزی که در چاپ این کتاب و تهیه
 نسخه اش لطف فرموده اند بسی سپاسگزاری مینمائیم .